دانلود
رمان



ژالین

فاطمه سعیدی

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

""خلاصه""

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

رمان در مورد دختری به اسم ژالینه که تُرکِ تبریزه و مادرش رو وقتی هفت سالش بوده از دست داده و با پدرش که معتاده زندگی میکنه.ژالین روزای سختی رو میگذرونه و تنها کسی که داره دوستش مهنازه تا اینکه یه حاج آقایی که دوست باباشه میاد خونشون و باعث میشه زندگی ژالین تغییر کنه....

ژالین مجبور میشه با دوست پدرش به تهران بره و تو خونه ی اون مرد زندگی کنه و اونجا اتفاقات زیادی براش میفته.با ما و ژالین قصه مون همراه باشید عزیزان.

با تشکر از آقای علی غلامی

نام کاربری:fati 23

[پارت اول]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

"ژالین"

بازم از شدت اون بوی لعنتی از خواب بلند شدم و با عصبانیت از اتاقم رفتم بیرون.طبقِ معمول پای منقل نشسته بود و داشت تریاک می کشید.منو که دید زُل زد بهم و گفت:

-چیه اونطوری نگام میکنی؟

دیگه تحملم رو از دست دادم،رفتم نزدیکش و با پام محکم کوبیدم به منقل.همه ی زغال های داغ افتاد رو موکتِ سوراخ سوراخ و رنگ و رو رفته ی زیرِ پامون.پوزخندی زدم و به سوراخ هایی که زغال ها داشتند روی موکت ایجاد می کردند نگاه کردم که سرم داد زد:

-دختر تو چته امروز؟چرا جُفتک میپرونی؟

با خشم زُل زدم تو چشمهاش و گفتم:

-خسته شدم از این کارات بابا،من نمی فهمم چرا دست از سرِ این موادِ لعنتی برنمی داری؟بخدا هم خودتو نابود کردی و هم منو داری زجر میدی.

-به تو مربوط نیست دختر،تو کارای بزرگترت دخالت نکن.

سرمو با کلافگی تکون دادم و گفتم:

-اتفاقاً به من مربوطه،من دخترتم.دارم با تو اینجا زندگی می کنم.به فکر خودت نیستی به فکر من باش،تو دلت برای من نمی سوزه واقعاً؟

کمی نگام کرد و با همون خونسردیِ حرص درارش گفت:

-نه دلم نمی سوزه!منکه با تو کاری ندارم،دارم یه گوشه زندگیمو می کنم،تو هم انقدر حرف نزن و زندگیتو بکن!

اشک تو چشمهام جمع شد و خواستم جوابشو بدم که صدای سُرفه ی کسی نذاشت.برگشتم و به مردِ مُسِنی که پشت سرم ایستاده بود با تعجب نگاه کردم.این دیگه کی بود؟!مرد بهم سلام کرد و رفت کنار پدرم نشست.در حالی که چشمش به زغال های پخش شده ی روی موکت بود پرسید:

-اینا کارِ توئه دخترم؟

حالم از اینکه منو دخترم صدا زد بهم خورد.حتماً اونم مثلِ پدرم یه تریاکیِ بدبخت بود،اما به قیافه ش نمی خورد.پدرم دوباره سرم داد زد:

-جواب حاج آقا رو بده دختر.

با نفرت به جفتشون نگاه کردم که اون به اصطلاح حاج آقا رو به پدرم گفت:

-کاری بهش نداشته باش نایب.

با حرص برگشتم داخلِ اتاقم و درو محکم بهم کوبیدم.دیگه حالم داشت از این زندگی بهم می خورد.درِ اتاقمو قفل کردم و رفتم سمتِ کمدِ زِهوار در رفته م.

[پارت دوم]

[ژالیـــن]

درشو باز کردم و از تهِ کمد گوشیمو که چند وقتی بود مهناز بهم داده بود برداشتم.مهناز دوست صمیمی منه و البته تنها دوستم.وضع مالیشون متوسطه و همیشه هر کمکی بخوام بهم میکنه.چند وقتی بود که دلم گوشی می خواست،اونم یواشکی بهم یه دونه داد.نمی خواستم بابام گوشیم رو ببینه چون مطمئن بودم یواشکی برش می داره و واسه ی اون مواد لعنتی می فروشتش.شماره ی مهناز رو گرفتم که بعد از خوردنِ دو بوق جواب داد:

-جونم ژالین؟

خیلی آروم گفتم:

-مهناز امروز من میام دنبالت بریم مدرسه،تو نیا!

-چرا؟

-آخه امروز یکم با بابام بحثم شده،می ترسم سرِ تو خالی کنه.

مکثی کرد و بعد پرسید:

-باز چرا دعوا کردین؟

-به همون علتِ همیشگی.

-چرا خودتو الکی خسته می کنی؟

کلافه گفتم:

-نمی دونم،حالا ظهر با هم حرف می زنیم فعلاً کاری نداری؟

-نه عزیزم،پس یازده و نیمِ ظهر منتظرتم.

-باشه فعلاً خداحافظ.

گوشیو دوباره همون جای همیشگی قایم و درِ کمد رو قفل کردم.اعصابم خورد بود،دیگه تحملِ نئشه و خمار بودنِ پدرم رو نداشتم،دیگه تحملِ اون بوی لعنتی رو نداشتم.از وقتی مادرم مرد ما همین بساط رو تو این خونه داشتیم.من ژالین روشن،هفده ساله،سالِ دوم دبیرستان و اهلِ تبریز هستم.وقتی هفت سالم بود،مادرم بر اثرِ سرطانِ ریه از دنیا رفت و اونم همش تقصیرِ بابام بود.از بس که تریاک کشید و دودشو تو خونه پخش کرد،مادرم سرطان گرفت.آخه ریه هاش مشکل داشت و دودِ این وامونده براش سَم بود،اما بابام حالیش نمی شد.تا اینکه مادرم مرد و من و بابام تنها شدیم.بابام که هیچ کس رو نداشت چون از وقتی معتاد شد خانواده ش تَردِش کردند.مامانم فقط یه خواهر داشت که از وقتی مامانم مرد از بابا کینه به دل گرفت و باهامون قطعِ رابطه کرد.

[پارت ســـــــوم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

منم که این وسط آدم حساب نمی شدم و هیچکی به فکرِ من نبود.بابام وضعش خوب بود اما همه ی مال و ثروتش رو بخاطرِ دود کردنِ موادِ لعنتی از دست داد و مجبور شدیم خونمونو بفروشیم جای بدهیاش.بعدشم اومدیم تو این محله ی پایین شهر و تو این خونه ی اجاره ای.اینجا بود که با مهناز آشنا شدم و اون شد تمومِ زندگیم!میگم زندگیم چون واقعاً جز اون کسیو نداشتم.خاله م که سراغی ازمون نمی گرفت،بابامم که اصلاً انگار نه انگار یه دختر داشت.خیلی تحمل کرده بودم اما دیگه تحملم داشت سر میومد.حالا دیگه کارش به جایی رسیده بود که دوستاشم میاورد تو خونه،دیگه از این خونه و پدرم می ترسیدم.به ساعتِ مچیم نگاهی انداختم.ساعت یازده بود،سریع از جام بلند و حاضر شدم.کولمو برداشتم،در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون.پدرم با خشم نگام کرد،محلی به نگاش ندادم.درِ اتاقمو قفل کردم و بدونِ خداحافظی از خونه زدم

بیرون.دمِ در چشمم به ماشینِ شاسی بلندی که فکر کنم مال دوست بابا بود افتاد.دلم می خواست روش خَش بندازم اما پشیمون شدم و از کنارش رد شدم.ارزشِ دردسر رو نداشت.بعد از دو دقیقه رسیدم دمِ خونه ی مهنازشون.قبل از اینکه زنگ بزنم،درِ خونشون باز شد و مهدی اومد بیرون.هول و دستپاچه سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-سلام.

-بَه،سلام ژالین خانم.خوبی کوچولو؟!

همیشه از اینکه کوچولو صدام می کرد بدم می اومد اما هیچی نمی گفتم.مهدی برادرِ مهنازه و من ازش خوشم میاد،ولی اون منو کوچولو صدا می کنه.آخه بیست و هشت سالشه،یازده سال ازم بزرگتره.خودمم نمی دونم حسِ واقعیم نسبت بهش چیه!شاید چون خوشتیپ و جذابه ازش خوشم میاد،یا شایدم چون قد بلنده.شایدم...

-ژالین،کجایی؟

به خودم اومدم و با تعجب خیره ی مهناز که جلوی روم ایستاده بود شدم.پس مهدی کجا رفت؟!با سردرگُمی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-همینجا!

-مهدی رو ندیدی؟

سریع گفتم:

-نه،چطور؟!

-آخه همین الان از خونه اومد بیرون،کارش داشتم.

[پارت چهارم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

اَبرویی بالا انداختم و دیگه چیزی نگفتم.آبروم جلوی مهدی رفت،الان فکر میکنه منم مثلِ بابام خمارم.مثلِ مَنگا زُل زده بودم بهش،اونم دیده من تو هَپَروتم رفته.مهناز زد به شونه م و گفت:

-خب حالا تعریف کن ببینم باز چه مرگته.

نگاش کردم و گفتم:

-امروز پدرم دوستشو آورده بود تو خونه!

با تعجب گفت:

-نه!

سری تکون دادم و گفتم:

-اتفاقاً آره.بهش میگم تو دلت برای من نمی سوزه؟راست راست توی چشمهام نگاه میکنه و میگه نه!دیگه خسته شدم مهناز.

همینطور که راه می رفتیم تا برسیم به مدرسه مهناز حرف میزد تا به قولِ خودش دلداریم بده و به زندگی امیدوارم کنه،اما من دیگه به هیچی امید نداشتم.من از اینکه مثل مامانم مریض بشم می ترسیدم،از اینکه پدرم دوستای معتادشو بیاره تو خونه می ترسیدم.من از همه چی می ترسیدم.خیلی وقتا به سرم میزد که برم به مهدی بگم بیاد منو بگیره تا از دستِ اون خونه و بابام راحت بشم اما باز پشیمون می شدم چون نمی خواستم مثلِ دخترای آویزون باشم.به مهنازم چیزی نگفته بودم چون خودمم هنوز مطمئن نبودم که چه حسی به مهدی دارم.بالاخره رسیدیم و رفتیم داخلِ مدرسه که مهناز گفت:

-ژالی هستی امروز یه بلایی سرِ معلم ریاضی در بیاریم؟!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-نخیر نیستم.

پاشو مثلِ بچه ها کوبید رو زمین و گفت:

-اِ ضد حال نشو دیگه.

کمی فکر کردم و بعد گفتم:

-باشه،حالا میخوای چیکار کنی؟

-سرتو بیار جلو تا بگم.

وقتی نقشه شو گفت،با چشمهای گشادشده از حیرت نگاش کردم و پرسیدم:

-تو واقعاً میخوای این کارو بکنی؟!

سرشو با ذوق بالا و پایین کرد و گفت:

-آره خیلی حال میده!

-تو دیوونه ای مهناز.

خندید و با هم رفتیم داخلِ کلاس.طبقِ معمول بچه های کلاس با نفرت نگام کردند.بدونِ توجه به نگاه های آزاردهنده شون رفتم و سرجام نشستم.

[پارت پنجم]

[ژالیـــن]

مهناز هم کنارم نشست.بچه های کلاس از وقتی فهمیده بودند پدرم معتاده بهم محل نمی دادند و با نفرت نگام می کردند انگار من معتاد بودم.نمی دونستم از کجا فهمیدن اما این خیلی مهم نبود،مهم نگاه های عذاب آورشون بود.اَوَلا این نگاه ها انقدر روحم رو خراش می داد که تا هفته ها افسرده تو خونه می افتادم و با پدرم حرف نمی زدم.اما به لطفِ مهناز برام طبیعی شد و دیگه به این نگاه ها محل ندادم.معلم شیمی واردِ کلاس شد.درسش رو داد و رفت.بعد زنگ تفریح بود که مهناز گفت:

-خب حالا وقت اجرای نقشه س.

با ترس گفتم:

-لو نره بدبخت شیم مهناز.

زد رو شونه م و گفت:

-نترس بابا لو نمی ریم.

سرمو تکون دادم که یکدفعه مهناز دلشو گرفت و با آه و ناله گفت:

-آخ دلم،آی دلم،دارم می میرم.

منم مثلاً ترسیدم و گفتم:

-چی شده مهنازجونم؟چت شد یکدفعه؟

ولی مهناز جز آخ دلم هیچی نمی گفت.بردمش داخلِ دفتر و مدیر سریع با دیدنِ وضعیتِ مهناز پرسید:

-چیشده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم خانم،یکدفعه دل درد گرفته.

خانم مدیر رو به مهناز پرسید:

-چیشده دخترم؟

مهناز هم به سختی گفت:

-خا...نم،گوشتونو بیارید جلو تا بگم.

خانم مدیر با تعجب گوششو برد جلو،مهناز چیزی گفت و بعد خانم مدیر پرسید:

-اشکال نداره این زنگ رو تو حیاط باش تا حالت بهتر بشه.

مهناز سری تکون داد و خانمِ مدیر رو به من گفت:

-توأم کمکش کن تا بره تو حیاط.

سریع گفتم:

-چشم خانم.

بعدم زیرِ بازوی مهناز رو گرفتم و از دفتر رفتیم بیرون.به سختی بردمش روی سکوی داخلِ حیاط و نشستیم.به محضِ نشستنمون سرشو آورد نزدیکِ گوشم و گفت:

-ایول نقشه مون گرفت،حالا همچین بچزونمش که نگو.

-اما من بازم میگم گناه داره،بیا و ولش کن.

-ژالی حالا که تا نصفِ راه رو اومدیم دَبه نکن.

[پارت ششم]

[ژالیـــن]

با اینکه دلم نمی خواست اما برای اینکه مهناز ناراحت نشه گفتم:

-باشه بابا هستم.

همون موقع زنگ خورد و باید می رفتم داخلِ کلاس.از جا بلند شدم که مهناز گفت:

-پس هر وقت دبیرِ ریاضی اومد از پشتِ پنجره بهم علامت بده دیگه فهمیدی؟

سری به معنای باشه تکون دادم و رفتم داخل کلاس.پنج دقیقه ای از زنگ گذشته بود که دبیرِ ریاضی اومد.سریع پرده رو زدم کنار و به مهناز علامت دادم.هرآن منتظر بودم که گوشیِ دبیرِ ریاضی زنگ بخوره.مهناز قرار بود یواشکی بره بیرونِ مدرسه و زنگ بزنه به گوشیش.از استرس

داشتم می مردم.اگه لو می رفتیم بدبخت می شدیم،اما دیگه واسه پشیمون شدن دیر بود چون گوشیِ معلمِ ریاضی زنگ خورد.با هول نگاش کردم که گوشیو جواب داد:

-اَلو بفرمایید؟

مهناز-.....

-بله خودم هستم.

فکر کنم مهناز بهش گفت چون معلمِ ریاضی با رنگِ پریده از روی صندلی بلند شد و گفت:

-چی؟!

مهناز-.....

-باشه،باشه،الان میام.

دبیرِ ریاضی گوشیو که قطع کرد با رنگِ پریده و چشمهای پر اشک بلند شد و گفت:

-من باید برم.

دبیرِ ریاضی که از کلاس رفت بیرون،تازه یه نفسِ راحت کشیدم اما باز می ترسیدم بفهمه کارِ ماست بدبخت بشیم.پنج دقیقه از رفتنِ معلم گذشته بود که مهناز اومد داخلِ کلاس و با تعجب پرسید:

-اِ پس خانم شیرازی کو؟

یکی از بچه ها جوابشو داد:

-نمی دونیم والا،گوشیش زنگ خورد با رنگ و روی پریده رفت.

مهناز با خونسردی اومد و کنارم نشست.آروم ازش پرسیدم:

-دیدیش؟

خندید و گفت:

-آره ژالی نبودی ببینی قیافه ش رو،انقدر هول بود نزدیک بود ماشینشو بزنه تو دیوار.

دلم سوخت و گفتم:

-اما خیلی گناه داشت بدبخت،حالا دقیقاً بهش چی گفتی؟

-هیچی اول خودمو معرفی کردم و گفتم از بیمارستانِ...تماس می گیرم و متأسفانه پدرتون نیم ساعت پیش فوت کردند و الان انتقالشون دادیم به سردخونه!

-وای خدا سکته ش دادی که.

دوباره خندید و گفت:

-آخ نمی دونی وقتی قیافه ش رو دیدم چقدر حال کردم.

اما من نخندیدم و فقط حرص می خوردم.آخرش از دستِ کارای مهناز سرمون رو به باد می دیم.

[پارت هفتم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

تو راهِ برگشت به خونه بودیم که مهناز گفت:

-حالا می خوای چیکار کنی؟

با تعجب پرسیدم:

-چیو چیکار کنم؟

-بابا قضیه ی این دوست آوردنِ بابات تو خونه رو دیگه.

با کلافگی سری تکون دادم و گفتم:

-نمی دونم مهناز،اعصابم خیلی خورده،از پسش برنمیام.بخدا بعضی اوقات دعا می کنم مثل مامان بمیرم و راحت بشم.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-تو غلط می کنی از این دعاها می کنی،تو بمیری من دیگه با کی نقشه بکشم و خانم شیرازی رو بچزونم؟!

خنده م گرفت و گفتم:

-بی مزه.

-آهان،آفرین فقط بخند.

رسیدیم دمِ خونه ی مهنازشون.مهناز گفت:

-بیا بریم داخل.

من که با آبروریزیِ ظهر از مهدی خجالت می کشیدم گفتم:

-نه من دیگه می رم خونه.

-ژالی لوس نشو دیگه بیا بریم داخل یه چایی بخور.

-اصرار نکن،حالا یه روز دیگه میام.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-هر جور راحتی.

-پس تا فردا خداحافظ.

-خداحافظ.

مهناز درو که بست حرکت کردم به سمتِ خونمون.یکم که از خونشون دور شدم یکدفعه یکی از پشت سرم گفت:

-به به ژالین خانم.

با ترس برگشتم و خیره ی دوست مهدی شدم.چشمهاش قرمز بود و حالت عادی نداشت انگار.با ترس و لرز خیره ی اطراف شدم اما هیچ کس نبود.سعی کردم خونسردیِ خودم رو حفظ کنم و گفتم:

-چیکار داری؟

خنده ی چندش آوری کرد و گفت:

-هیچی فقط خواستم در خدمت باشم تا خونه!

-ممنونم،خودم تنها میرم.

از کنارش رد شدم که کولمو گرفت و گفت:

-نه دیگه نظرِ شما رو که نخواستم.

با اینکه قلبم مثلِ گنجشک تند تند میزد اما صدامو بردم بالا و گفتم:

-کولمو ول کن.

[پارت هشتم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــن]

همینطور که کولمو گرفته بود،اومد روبروم ایستاد.تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

-اگه وِل نکنم چی میشه؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-بد میبینی.

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و گفت:

-آخه کوچولو تو رو چه به تهدید کردن.

وقتی گفت کوچولو یاد مهدی افتادم.خودمو زدم به بی خیالی و گفتم:

-بهتره از سرِ راهم بری کنار وگرنه...

-وگرنه چی؟

کولمو از دستش کشیدم بیرون و تو یه حرکت دویدم سمتِ خونمون.دوباره کولمو از پشت گرفت و گفت:

-خیلی هم زرنگ نیستی کوچولو.

سرش داد زدم:

-به من نگو کوچولو.

-اینجا چه خبره یاسر؟!

صدای مهدی انگار برام فرشته ی نجات بود.یاسر کولمو ول کرد و دوتاییمون برگشتیم به سمتِ مهدی.با اخمهای درهم خیره ی ما دوتا بود که گفتم:

-داشت...داشت...

مهدی با عصبانیت گفت:

-داشت چی؟!

من-اذیتم می کرد.

نگاهی به یاسر انداخت و پرسید:

-راست میگه؟

یاسر هم با پررویی تمام گفت:

-دروغ میگه،داشتم از کوچه رد می شدم جلومو گرفته میگه میشه منو برسونی خونمون!

با چشمهای گشاد شده از حیرت گفتم:

-خیلی پستی دروغگوی کثیف.

اینو گفتم و دویدم سمتِ خونمون.اشکام گوله گوله رو صورتم می چکید،آبروم برای بار دوم جلوی مهدی رفت.الان در موردم چی فکر می کنه؟حتماً حرف اون یاسرِ احمق رو باور می کنه.رسیدم دمِ خونه.ماشینِ اون حاج آقاهه هنوز دمِ در پارک بود!کلید انداختم و درو باز کردم.رفتم داخلِ خونه.دوتاشون وقتی چشمشون به من افتاد ساکت شدند.سلام کردم و خواستم برم داخلِ اتاقم که اون حاج آقاهه پرسید:

-چی شده دخترم؟چرا گریه می کنی؟

با خشم گفتم:

-به شما مربوط نیست!

رفتم داخلِ اتاقم و صدای دادِ پدرم رو شنیدم:

-دختره ی احمق بعداً حسابتو می رسم.

درِ اتاقمو قفل کردم و بدونِ اینکه لباسامو عوض کنم نشستم روی تختِ درب و داغونم و زار زدم.حالم بد بود و دلم می خواست بخوابم و وقتی بیدار شدم همه چی خوب باشه.

[پارت نهم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــن]

اما مثل اینکه این کابوسِ وحشتناک تمام شدتی نبود.درِ اتاقم زده شد،بلند شدم و درو باز کردم.پدرم بود،اومد داخلِ اتاق و گفت:

-بیا برو یه چیزی برای شام درست کن.

با غیظ نگاش کردم و گفتم:

-این مرده چرا نمیره؟

درِ اتاق رو بست و گفت:

-چند روز اینجا می مونه!

جوش آوردم و گفتم:

-دوستاتو چرا میاری تو این خونه؟من از آدمهای معتاد می ترسم!

-صداتو بیار پایین بچه،حاج آقا که معتاد نیست آدم حسابیه.

با تعجب پرسیدم:

-آدم حسابی با تو چیکار داره؟!

فقط نگام کرد که تازه فهمیدم حرفِ بدی زدم.سریع گفتم:

-ببخشید بابا.

نگاشو ازم گرفت و گفت:

-اشکال نداره.حالا بیابرو غذا درست کن،زشته مهمون داریم.

از اتاق که رفت بیرون،سرمو گرفتم تو دستام و پوفِ کلافه ای کشیدم.نباید اون حرف رو می زدم،ولی خب یکدفعه از دهنم پرید.از اتاق رفتم بیرون و نگاهی کوتاه به حاج آقا انداختم.کنجکاو شده بودم که این آدم حسابی با پدر من چیکار داره.شونه ای بالا انداختم و رفتم داخلِ

آشپزخونه.داخلِ یخچال رو نگاهی انداختم،چیزی هم نداشتیم که درست کنم.درِ یخدون رو باز کردم،سه تیکه مرغ داشتیم همونا رو آوردم بیرون و تصمیم گرفتم ساندویچِ مرغ درست کنم.مرغ ها رو توی قابلمه قرار دادم و گذاشتم روی گاز.از آشپزخونه رفتم بیرون و به پدرم گفتم:

-من میرم نون بخرم.

پدرم سری به معنای موافقت تکون داد،منم از خونه رفتم بیرون.به محضِ خارج شدنم از خونه آقای الیاسی روبروم دراومد.نگاش کردم و گفتم:

-سلام آقای الیاسی.

با توپِ پُر گفت:

-چه سلامی،چه علیکی خانم روشن.الان دو ماهه کرایه خونتون رو ندادین،این چه وضعشه؟من می خوام مستجرِ جدید بیارم چون شما و پدرتون خوش قول نیستین.

با ترس گفتم:

-مستجرِ جدید چرا آقای الیاسی؟شما دو سه روز وقت بدین کرایه خونتون رو تقدیم می کنیم.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-فقط سه روز مهلت دارین کرایه خونه ی عقب اُفتادتون رو بیارین وگرنه اَساسیه تون رو میریزم تو کوچه.

اینو گفت و رفت.تازه به عمق فاجعه پِی بردم،ما که پولی نداشتیم.پدرم بیکار بود و تمامِ این مدت از پس اندازی که از قبل داشتیم استفاده می کردیم و اونم داشت تموم می شد.

[پارت دهم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــن]

دلم می خواست داد بزنم ولی نمیشد.با نا امیدی رفتم سمت نونوایی و چهارتا نون خریدم و برگشتم خونه.رفتم داخلِ خونه و نون ها رو گذاشتم داخلِ آشپزخونه که بابام صدام کرد.از آشپزخونه خارج شدم و رفتم پیشش.نگاهش کردم و پرسیدم:

-چیشده؟

دسته ای پول به طرفم گرفت و گفت:

-فردا داری میری مدرسه اینا رو بده آقای الیاسی برای کرایه ی عقب افتاده!

با تعجب به پولا نگاه کردم و نمی فهمیدم چه خبر شده.نگاهمو به پدرم دادم و پرسیدم:

-اینا رو از کجا آوردی؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-تو به این چیزا کاری نداشته باش،بیا بگیرشون.

پولو ازش گرفتم و همونطور با تعجب رفتم داخلِ اتاقم و گذاشتمشون تو کیفم.داشتم گیج میشدم،ما که پولی نداشتیم.هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم،آخرش با خودم گفتم چه خوب که پول جور شد وگرنه آواره ی خیابون می شدیم.از اتاقم اومدم بیرون و رفتم داخلِ آشپزخونه،به غذا سری زدم تا نیم ساعتِ دیگه حاضر میشد.به دیوار آشپزخونه تکیه دادم و داشتم فکر می کردم که صدای سُرفه ای باعث شد از فکر و خیال بیام بیرون.به حاج آقا که جلوی درِ آشپزخونه ایستاده بود نگاهی کردم و پرسیدم:

-چیزی می خواین؟

همونطور که واردِ آشپزخونه میشد گفت:

-نه،می خوام باهات حرف بزنم!

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-با من؟!

-آره با تو.

هر دو تامون ایستادیم روبروی هم،میز و صندلی هم نداشتیم که تعارف کنم پشتش بشینه تا حرف بزنیم.منتظر نگاش می کردم و کنجکاو بودم که چه حرفی می خواد باهام بزنه که پرسید:

-کلاسِ چندمی؟

خنده م گرفت،چه سؤالِ مسخره ای.خب معلوم بود که می دونه کلاس چندمم،حتماً بابام بهش گفته.پرسید:

-چرا میخندی؟

-چون سؤالتون خنده دار بود!

-کجاش خنده داشت؟

کلافه گفتم:

-وقتی جواب یه سؤال رو می دونین،بهتره دیگه نپرسین.

با تعجب اَبرویی بالا انداخت و پرسید:

-از کجا باید بدونم؟!

-حتماً پدرم بهتون گفته.

[پارت یازدهم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــن]

ایندفعه اون خندید و گفت:

-پدرت حتی نمی دونه تو چندسالته!

ضربه خیلی کاری بود،مات موندم و چشمهام پر از اشک شد.چی داشت می گفت،یعنی واقعاً پدرم نمی دونست من چند سالمه؟!

-چرا اونجوری نگام میکنی؟دارم حقیقتو میگم.ازش پرسیدم و اون خیلی راحت گفت من نمی دونم دخترم چند سالشه،چه برسه که بدونم کلاس چندمه!

بالاخره اشکِ سِمِجَم چکید رو گونه م.حالا کارم به جایی رسیده بود که یه غریبه بهم می خندید و می گفت پدرم ازم هیچی نمی دونه.فقط نگاش می کردم که گفت:

-نمی خوای جوابمو بدی؟

سرمو به زیر انداختم و گفتم:

-هفده سالمه،سال دوم دبیرستان.

-خوبه،درسات چطوره؟

-درسام خوبه،یعنی شاگرد اولم.

چشمهاش برق زد و گفت:

-آفرین.دوست داری در آینده چیکاره بشی؟

از سؤالای بی سر و تَهی که می پرسید سردرنمی آوردم اما جواب دادم:

-دوست دارم دکتر بشم و یه راهی پیدا کنم تا سرطان درمان بشه!

عمیق نگام کرد و گفت:

-حالا چرا سرطان؟

با بغض گفتم:

-چون مادرم بر اثر بیماری سرطان مرد.

چهره شو غم گرفت و گفت:

-خدا رحمتش کنه دخترم.

-ممنونم،خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه.

سری تکون داد و گفت:

-دوست داری بری تهران درس بخونی؟

بیشتر از قبل تعجب کردم و پرسیدم:

-منظورتون چیه؟!

لبخندی زد و گفت:

-منظوری ندارم،فقط خواستم بدونم.

کمی فکر کردم و گفتم:

-خب اگه بشه که از خدامه.

دوباره عمیق نگام کرد و پرسید:

-اگه بشه میری تهران،بدون پدرت؟

بدونِ پدرم؟!تا حالا بهش فکر نکرده بودم،اما با اینکه دل خوشی ازش نداشتم دلمم نمیومد تنهاش بزارم،بالاخره پدرم بود.برای همین گفتم:

-نه بدونِ پدرم هیچ جا نمیرم.

-اگه مجبور شی چی؟

کلافه گفتم:

-من منظورِ شما رو از این سؤالا نمی فهمم.

خندید و گفت:

-هیچی نیست دخترم،فقط چند تا سؤالِ ساده بود،ممنون که جوابمو دادی.

[پارت دوازدهم]

[ژالیـــن]

از آشپزخونه که رفت بیرون احساس بدی داشتم،فکر میکردم قراره یه اتفاقایی بیفته که زندگیمو زیر و رو کنه.مطمئن بودم که از پرسیدنِ این سؤالها منظوری داشته،اما نمی خواست من بفهمم.با کلافگی زیر مرغ رو خاموش کردم.گوجه فرنگی و خیارشور رو از داخلِ یخچال درآوردم و حلقه حلقه کردم.داخلِ بشقاب چیدم و مرغ ها رو داخلِ یه دیس قرار دادم.سفره رو بردم بیرون و پهن کردم.حاج آقا از جاش بلند شد و اومد داخلِ آشپزخونه،با تعجب نگاش کردم و پرسیدم:

-چرا اومدین اینجا؟!

لبخندی زد و گفت:

-می خوام کمکت کنم!

همونطور مات نگاش می کردم که دیسِ مرغ رو برداشت و بُرد.این حاج آقا یه چیزی تو سرش می گذره که باید ازش سردربیارم.بقیه ی چیزا رو هم با کمکِ حاج آقا بردم و روی سفره چیدم.وقتی دورِ سفره نشستیم پدرم رو به حاج آقا گفت:

-بفرما حاج آقا،دسپختِ دخترم خیلی خوبه.

از این تعریفِ بابام لبخندی روی لبم نشست که حاج آقا گفت:

-چه خوب،خیالم راحت شد!

باز تعجب کردم،حرفهاش دوپهلو بود.نمی فهمیدم چه منظوری از این حرفهاش داره.با فکری مشغول شروع به غذا خوردن کردم.غذا که تموم شد حاج آقا کلی تعریف کرد و بعد تو جمع کردنِ سفره و شستن ظرفها به زور کمکم کرد.منم مثلِ مجسمه ها هنگ کرده بودم و نمی تونستم چیزی بپرسم.کارا که تموم شد شب بخیری گفتم و رفتم داخلِ اتاقم.درو قفل کردم و روی تختم دراز کشیدم.یه ترسی نشسته بود تو دلم که ازش سردر نمیاوردم.نسبت به حاج آقا و کاراش مشکوک بودم،احساس می کردم یه نقشه هایی تو سرشه.یه نقشه هایی که مسلماً من ازشون خوشم نمیاد.

گوشیو از زیرِ بالشتم برداشتم،دوتا پیام داشتم.یکیش از طرفِ مهناز بود که نوشته:

-ژالی جونی فردا زود میام دنبالت قراره بریم یه جایی!

سریع پیام دادم:

-کجا مهناز؟

بلافاصله جوابش اومد:

-فردا می فهمی،شب بخیر.

گیج جوابشو دادم و پیام دیگه رو باز کردم،از طرفِ مهدی بود!هول و دستپاچه بلند شدم و نشستم انگار که مهدی روبروم ایستاده بود.پیامشو با ذوق خوندم:

-ژالین من در مورد قضیه ی امروز به مهناز چیزی نگفتم و می دونم که از روی بچگی همچین اشتباهی کردی،پس بهتره توام به مهناز حرفی نزنی.

با قیافه ی گرفته و ناراحت چندین بار پیامشو خوندم،پس مهدی حرفهای یاسر رو باور کرده بود.

[پارت سیزدهم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

با حرص و دستهای لرزان براش تایپ کردم:

-من همچین کاری رو نکردم،دوستتون دروغ گفت.از شما هم انتظار نداشتم که حرف منو باور نکنید!

وقتی پیام رو ارسال کردم گوشیو با کلافگی زیرِ بالشتم گذاشتم.منتظر بودم جواب پیاممو بده اما هر چی صبر کردم پیامی نیومد.منم با حرص چشمهامو بستم و دلم می خواست سر به تنِ یاسر نباشه.

****

"مهنـــــــــــــاز"

با کلافگی رو به مهدی گفتم:

-چرا خودتو لوس میکنی؟

دستی به موهاش کشید و گفت:

-مهناز تو رو خدا دورِ منو خط بکش،من حوصله ی این کارا رو ندارم،تو فکر کن من لوسم.

پامو کوبیدم به زمین و گفتم:

-خواهش میکنم،من کلی برنامه ریزی کردم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-به من ربطی نداره!تو باید قبل برنامه ریزیات با من حرف میزدی.

می دونستم ژالی رو دوست داره و ژالی هم یه احساسی بهش داره پس گفتم:

-مهدی،جونِ ژالی.

عصبی نکام کرد و گفت:

-صدبار گفتم نگو ژالی.

خندیدم و گفتم:

-خیلی خب بابا،جون ژالین.

با حرص نگام کرد و گفت:

-باشه،حالا من باید چیکار کنم؟

با خوشحالی گفتم:

-من خودم با کافه شاپرک هماهنگ کردم،تو فقط برو و اونجا منتظرمون باش.راستی کادو یادت نره،بالاخره تولدشه زشته دستِ خالی بیای.

سری تکون داد و گفت:

-باشه مهناز خانم،بعداً برات دارم.

خندیدم و رفتم حاضر شدم.امروز تولد ژالین بود و می خواستم سوپرایزش کنم.به مهدی هم اصرار کردم باشه چون می دونستم ژالین خوشحال میشه.احساسم بهم میگفت که ژالین یه حسایی نسبت به مهدی داره.وقتی آماده شدم به گوشی ژالین پیام دادم که دارم میام.از خونه رفتم بیرون و تا وقتی برسم دمِ خونشون با خودم تمرین کردم که چیزیو لو ندم.وقتی رسیدم دمِ خونشون با دیدنِ ماشین شاسی بلندِ جلوی درشون سوتی کشیدم که ژالین از در اومد بیرون و گفت:

-چه خبرته بابا آبرومونو بردی.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-چه ماشین عروسکیه این،مالِ کیه؟

-مال دوست بابامه دیگه،همون حاج آقائه.

اَبرویی از تعجب بالا انداختم و گفتم:

-که اینطور.

[پارت چهاردهم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

بعد یادِ سوپرایز افتادم و گفتم:

-خب بریم.

-مهناز اول بریم دم خونه ی صاحب خونمون کرایه خونه رو بدم،بعد هرجا تو خواستی میریم.

به ساعتم نگاهی انداختم و گفتم:

-باشه فقط زودتر.

با هم رفتیم دم خونه ی آقای الیاسی صاحب خونه ی ژالینشون و ژالی پول رو داد بهش.بعد حرکت کردیم سمتِ کافه شاپرک،وقتی رسیدیم ژالین با تعجب پرسید:

-چرا اومدیم اینجا؟!

دستشو کشیدم و گفتم:

-بیا بریم داخل می فهمی خانم عجول!

****

"ژالیـــــــــــــــــن"

با تعجب و سردرگمی رفتم داخل.چراغِ کافه خاموش بود.با تعجب و حیرت به اطراف نگاهی کردم،هیچ کس داخلِ کافه نبود.یکدفعه صدای مهدی رو شنیدم و خودشو دیدم که با یک کیک پُر از شمع های روشن اومد طرفم و گفت:

-تولدت مبارک کوچولو.

با حیرت و شگفتی خیره ی مهدی شدم و باورم نمیشد که به این قشنگی سوپرایزم کرده باشه.در حالی که چشمهام پر از اشک بود خندیدم و گفتم:

-مرسی واقعاً.

بعد نگاهمو از مهدی گرفتم و مهناز رو بغل کردم.دمِ گوشم گفت:

-تولدت مبارک آبجیِ قشنگم.

دلم از این حرفش لرزید و گفتم:

-ممنونم مهناز جونم.

-بسه بابا هِندیش نکنید.

با این حرفِ مهدی دوتامون خندیدیم و از هم جدا شدیم.رفتیم سرِ یک میز نشستیم و مهدی کیک رو گذاشت مقابلِ من روی میز.با ذوق خیره ی کیک شدم و باورم نمیشد که واسه ی تولدم سوپرایز شدم.مهدی گفت:

-حالا تا صبح میخوای خیره ی کیک بشی؟

سرمو آوردم بالا و بهش لبخند زدم،اونم داشت می خندید اما یکدفعه خنده از رو لبش محو شد و سرشو انداخت پایین.تعجب کرده بودم و میخواستم بپرسم چی شد که مهناز گفت:

-خب،حالا شمعاتو فوت کن.

دوباره خیره ی کیک شدم که مهناز و مهدی شروع کردن به دست زدن و شعر تولدت مبارک رو برام خوندن.منم شمعارو فوت کردم و خندیدم.مهناز با ذوق دستاشو زد به هم و گفت:

-خب حالا نوبت کادوهاست.

با تعجب به جفتشون نگاه کردم،یعنی برام کادو هم خریده بودند؟!مهناز وقتی قیافمو دید گفت:

-چیه؟فکر کردی تولد بدونِ کادو میشه؟

بعد یه کادوی بزرگ گرفت سمتم و گفت:

-بازش کن.

همونطور که مات بودم کادو رو از دستش گرفتم،یه چیز نرم بود.آروم بازش کردم و با دیدن کادو ماتم برد که مهناز گفت:

-یادته؟این همون مانتویی بود که اون روز دیدیم و تو خیلی خوشت اومد ازش.

[پارت پانزدهم]

[ژالیـــن]

راست میگفت،چند روز پیش رفته بودیم بازار که من این مانتورو دیدم و خیلی ازش خوشم اومد اما پول نداشتم که بخرمش.خیلی دلم میخواست این مانتو رو بخرم و بازم مثل همیشه مهناز با دلِ من راه اومده بود.به مهناز نگاه کردم و گفتم:

-ممنونم عزیزم،واقعاً دستت درد نکنه.

مهناز-قابل تو رو نداشت عزیزدلم.

مهدی-حالا نوبت منه!

به مهدی نگاه کردم که یه جعبه ی کوچولو از جیبش درآورد و گرفت سمتم.نگاهی به پاکت کردم و با دستهای لرزون گرفتمش که گفت:

-تولدت مبارک.

لبخندی زدم و در جعبه رو باز کردم.چشمهام از دیدن گردنبندی که داخلش بود برق زد.باورم نمیشد،خیلی قشنگ بود.یه زنجیر نازک همراه با پلاکی که یک فرشته بود داخلِ یه دایره.به مهدی نگاه کردم و گفتم:

-خیلی قشنگه،مرسی.

-خواهش میکنم،قابلتو نداشت.

خندیدم،دوباره نگاهی به گردنبند انداختم که چشمم به شماره ی پشت پلاک خورد و با تعجب از مهدی پرسیدم:

-این طلاست؟!

خندید و گفت:

-آره،چطور مگه؟

بیشتر تعجب کردم و گفتم:

-آخه چرا همچین کاری کردید؟من واقعاً از شما هیچ توقعی نداشتم.

مهدی-دیوونه،این یه هدیه س و تو هم نباید اعتراضی داشته باشی.

از لحنش خنده م گرفت و گفتم:

-باشه،این دفعه اعتراضی نمی کنم اما باید قول بدین دیگه تکرار نشه.

سرشو به معنیِ تأیید تکون داد و مهناز هم کیک رو برش داد و برامون تو پیش دستی گذاشت.

****

از مدرسه برگشتم.پدرم و حاج آقا خونه نبودند.تعجب کردم،یعنی کجا بودند؟!رفتم داخلِ اتاقم و به کادوهام نگاهی انداختم.مانتومو که گذاشتم داخلِ کمدم،رفتم جلوی آینه و روی پلاک داخل گردنم دست کشیدم.خیلی قشنگ بود و خوشحال بودم که مهدی همچین هدیه ای بهم داده.صدای در اومد،سریع گردنبند رو انداختم زیر لباسم.لباسامو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون.حاج آقا نگاهم کرد و گفت:

-سلام ژالین خانم.

[پارت شانزدهم]

[ژالیـــن]

به آرومی جواب سلامش رو دادم که پدرم جعبه ای به سمتم گرفت و گفت:

-تولدت مبارک!

با تعجب به جعبه نگاه کردم و توانِ تکون خوردن نداشتم،باورم نمیشد که پدرم تاریخ تولدمو یادش باشه.

-بیا بگیر دیگه دختر،دستم خسته شد.

با صدای پدرم به خودم اومدم و رفتم جلو،جعبه رو از دستش گرفتم.به آرومی بازش کردم و با تعجب خیره ی موبایلی که داخلش بود شدم.سردرنمی آوردم،دور و برم داشت چه اتفاقاتی می افتاد؟پدرم پول از کجا آورده بود؟اون از کرایه خونه،اینم از این موبایل آخرین مدل لمسی!چشم از موبایل برداشتم و خیره شدم به پدرم.نمی دونستم باید تشکر کنم یا بپرسم پولشو از کجا آورده،اما بالاخره دهان باز کردم و گفتم:

-ممنون بابا.

با همون قیافه ی خونسردش نگام کرد و گفت:

-خواهش میکنم دختر،مبارکت باشه.

لبخند زدم که حاج آقا گفت:

-تولدت مبارک ژالین،اینم کادوی من.

با تعجب به دست حاج آقا نگاه کردم،دیگه داشتم کم میاوردم.امروز همه سوپرایزم کردند و این برای منی که هیچ وقت برای تولدم حتی از کسی تبریک هم نشنیدم واقعاً زیادی بود.دستمو که می لرزید بردم جلو و جعبه ی کوچیکی که دستِ حاج آقا بود رو گرفتم.

حاج آقا-باز کن ببین خوشت میاد.

در جعبه رو باز کردم و برای چندمین بار امروز شوکه شدم.این حاج آقا کیه که همچین کادویی برای من خریده؟!اومد جلو و جعبه رو ازم گرفت نگاش کردم که گفت:

-دستتو بیار جلو ببندم دور دستت،خیلی وقت بود سفارشش داده بودم،امروز بالاخره درست شد.

به دستبند نگاهی انداختم خیلی قشنگ بود و اسمِ خودم به فارسی روش حک شده بود.وقتی دستبند رو دورِ دستم بست گفتم:

-مرسی حاج آقا،خیلی قشنگه.

لبخندی زد و گفت:

-خواهش میکنم،قابل تو رو نداره.

خنده ی مصنوعی تحویلش دادم و رفتم داخلِ اتاقم.هنوز تو شوکِ کادوهایی بودم که گرفتم،حالا درسته حاج آقا پولدار بود اما پدرم چی؟گیج و سردرگم بودم،باید برای این کادویی که برام گرفته بود خوشحالی می کردم اما من متعجب و شوکه بودم و نمی دونم چرا می ترسیدم.یه ترسی نشسته بود تو دلم که داشت داغونم میکرد.به گوشی نگاهی انداختم،سیم کارت هم داشت.

[پارت هفدهم]

[ژالیـــن]

رفتم داخلِ مخاطبا و یک شماره به اسمِ فرخ سِیو شده بود.فرخ کی بود دیگه؟!اهمیتی ندادم و شماره ی مهناز و مهدی رو هم سِیو کردم.دلشوره داشتم و هرکاری می کردم این دلشوره دست از سرم برنمی داشت.

****

"مهـــــــــــــــــــــدی"

گوشیم زنگ میخورد و حوصله نداشتم جواب بدم،می دونستم کی داره زنگ می زنه و اعصابشو نداشتم اما اونم وِل کُن نبود.برای همین عصبی گوشیو جواب دادم و گفتم:

-چته میترا؟

-چرا گوشیو جواب نمیدی مهدی؟

-چون حوصله تو ندارم!

-این چه طرزِ حرف زدنه؟

پوفِ کلافه ای کشیدم و گفتم:

-میترا امروز بیخیال شو،اصلاً اعصاب ندارم.

اما اون دست بردار نبود و پرسید:

-مگه چیشده؟

بالاخره داد زدم و گفتم:

-به توچه!

گوشیو قطع کردم که مهناز سریع واردِ اتاقم شد و پرسید:

-چیشده؟چرا صداتو بلند کردی؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-هیچی،فقط لطفاً چندساعتی تنهام بزار،به مامانم بگو کاری به کارم نداشته باشه!

مهناز با تعجب و گیجی سری تکون داد و رفت بیرون.از بعدازظهری که اون اتفاق افتاد اعصابم بهم ریخته شده بود.مخصوصاً وقتی اون مَرده اسمشو زیر لب تکرار کرد و خندید.اصلاً نمی فهمیدم چمه!صحنه ها اومد جلوی چشمم.با یاسر تو جواهریِ باباش بودیم که پدرِ ژالین با یه آقایی اومدن داخلِ مغازه.همه تا اون آقا رو دیدن کلی بهش احترام گذاشتن.تعجب کرده بودم که پدرِ یاسر رفت جلو و گفت:

-سلام آقای شمس.

اون مَرده که فامیلیش شمس بود لبخندی زد و پرسید:

-سفارشِ من آماده س؟

پدر یاسر هم گفت:

-بله آماده س.

بعد به یکی از شاگردانش دستور داد که سفارش رو بیارن.خیلی کنجکاو بودم که بفهمم این مَرده کیه و چی سفارش داده برای همین کمی رفتم جلوتر که شاگردِ پدرِ یاسر جعبه ای رو آورد و جلوی آقای شمس بازش کرد.یه دستبندِ خیلی قشنگ بود که به طرزِ زیبایی اسمِ ژالین روش حَک شده بود.با دیدنِ اسمِ ژالین سرم سوت کشید،این مرد کی بود که همچین دستبندی برای ژالین سفارش میداد؟!شمس اسمِ ژالین رو زیرِلب تکرار کرد و لبخند زد،حرصی شده بودم که پدرِ ژالین رو به آقای شمس گفت:

-این چه کاری بود حاج آقا؟

حاج آقا-قابلِ ژالین رو نداره،تازه براش کمم هست.

پولشو حساب کرد و از مغازه رفتن بیرون.

[پارت هجدهم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

اعصابم خورد شده بود و نمی فهمیدم چه مرگمه.از یاسر خداحافظی کردم و اومدم خونه و از اون موقع تا الان تو اتاقمم و اعصاب ندارم.اصلاً به من چه که اون مَرده همچین کادویی براش خریده!ولی آخه اون کیه؟!گوشیمو برداشتم و با تردید زنگ زدم به ژالین،دو بوق خورد و جواب داد:

-سلام،بله آقا مهدی؟

مکثی کردم و گفتم:

-سلام،هیچی!

اونم سکوت کرد و بعد پرسید:

-حالتون خوبه؟!

-نه خوب نیستم!

-چرا؟

تازه به خودم اومدم و گفتم:

-هیچی!

دوباره سکوت شد و باز ژالین سکوت رو شکست و گفت:

-راستی شماره ی جدیدمو یادداشت کنید.

با تعجب پرسیدم:

-شماره ی جدید؟!

-آره پدرم برای تولدم برام گوشی و خط خریده!

بیشتر تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم و شماره ی جدیدشو داخلِ گوشیم سِیو کردم.وقتی خداحافظی کرد به گوشیِ داخلِ دستم خیره شدم و باز یادِ دستبند افتادم.به دلم افتاده بود که قراره یه اتفاقای بدی بیفته.گوشی تو دستم لرزید و اسمِ میترا بهم دهن کجی کرد.با میترا چندماهی میشد که دوست بودم،یاسر باعثِ دوستیمون شد.یادمه اون موقع یاسر خیلی اصرار کرد که با میترا دوست بشم و هرچقدر میگفتم من اعصاب اینجور کارا رو ندارم میگفت حالا امتحان کن و منم به حرفش گوش کردم اما الان واقعاً پشیمونم و باید هرچه زودتر همه چیو تموم کنم.بدونِ اینکه جوابشو بدم گوشیمو گذاشتم رو میز و با کلافگی سرم رو گرفتم تو دستام.

****

"ژالیـــــــــــــــن"

تو اتاقم بودم که خطِ قدیمیم زنگ خورد.به شماره نگاهی انداختم،ناشناس بود.جواب ندادم که بعد از چند دقیقه پیام اومد،پیامو باز کردم و خوندم:

-سلام ژالین،گوشیتو جواب بده یاسرم!

چشمهام از تعجب درشت شد،یاسر شماره ی منو از کجا بلد بود؟!دوباره گوشی زنگ خورد و با دستهای لرزون جوابشو دادم:

-بله بفرمایید؟

-سلام،خوبی ژالین؟

[پارت نوزدهم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

با حرص گفتم:

-خوبم اگه بعضیا بزارن.

-از دستم عصبانی نباش،اونروز مجبور شدم دروغ بگم.

عصبی شدم و گفتم:

-اگه کار مهمی ندارید گوشیو قطع میکنم.

و خواستم قطع کنم که گفت:

-نه صبر کن.

کمی مکث شد و بعد گفت:

-باید همو ببینیم!

-چرا؟!

-کار مهمی باهات دارم.

-من کاری با تو ندارم.

-حتی اگه درموردِ مهدی باشه!

قلبم شروع کرد به تندتند زدن،یاسر چی میگفت؟!نکنه میدونه من به مهدی علاقه دارم؟!خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-آقا مهدی چه ربطی به من داره؟

-خودتو به اون راه نزن ژالین،من میدونم که یه حسایی بهش داری!

ترسیدم و دستم نشست رو قلبم،اگه به مهدی میگفت آبروم میرفت.با صدای لرزونی گفتم:

-چی میخوای بگی؟

-یه سری اطلاعات که مطمئنم بعد از شنیدنشون نظرت عوض میشه.

کنجکاو شده بودم برای همین گفتم:

-باشه کجا بیام؟

-آدرسو برات پیامک میکنم.

-باشه منتظرم،خداحافظ.

گوشیو قطع کردم و استرس تمومِ وجودمو گرفت.یعنی می خواست چی بگه؟اصلاً از کجا فهمیده بود که من از مهدی خوشم میاد؟!کلافه بودم و می ترسیدم،یاسر قابل اعتماد نبود اما حرفاش

کنجکاوم کرده بود.صدای پیامک گوشیم از فکر و خیال رَهام کرد.به آدرس نگاهی انداختم،یه کافی شاپ تو بالاشهر بود.یعنی قرار بود چه اتفاقی بیفته و چی بشنوم؟خدایا خودت کمک کن.

****

به ساعتم نگاهی انداختم،باید میرفتم سر قرار.از اتاقم اومدم بیرون و رو به پدرم گفتم:

-بابا من میرم تا یه جایی و زود برمی گردم.

سرشو تکون داد و دسته ای پول به سمتم گرفت و گفت:

-بیا اینا رو هم همراهت داشته باش شاید لازمت بشه!

[پارت بیستم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

باز متعجب و شوکه شدم،آخه پدرم هیچ وقت از این کارا نمی کرد.با تردید پولارو از دستش گرفتم و از خونه رفتم بیرون.دوباره به پولا نگاهی انداختم و بعد گذاشتمشون داخلِ کیفم.راه افتادم سرِ خیابون و یک ماشینِ دربست گرفتم.تا وقتی برسم سر قرار هزاربار مردم و زنده شدم.هزارتا فکر و خیال زد به سرم.بالاخره رسیدم و بعد از حساب کردن کرایه پیاده شدم.رفتم سمتِ کافی شاپ و خواستم برم داخل که یکی از پشت کیفمو کشید.جیغِ خفیفی کشیدم و برگشتم،یاسر بود.با عصبانیت پرسیدم:

-چیکار میکنی؟

پوزخندی زد و گفت:

-اونجارو ببین!

داشت به قسمتی از داخلِ کافی شاپ اشاره می کرد.به همون سمت نگاه کردم و ماتم برد.مهدی بود همراه با دختری که نمی دونستم کیه.خیره شدم به دختره،نه کوچولو بود و نه زشت و معمولی.بزرگ بود و خوشگل و تنش لباسهای مارک دار بود.

-اسمش میتراست و چند وقتی هست که با هم دوستن.قرار ازدواج گذاشتن!

قطره های اشک یکی پس از دیگری رو گونه م می ریختند،باورم نمی شد که مهدی قرار باشه ازدواج کنه.فکر می کردم دارم خواب میبینم.مهدی و میترا داشتند می اومدند بیرون که من و مهدی رفتیم پشتِ دیوار و قایم شدیم.از کافی شاپ اومدن بیرون و سوارِ ماشین شدند،وقتی رفتند از پشت دیوار اومدم بیرون و بدون هیچ حرفی رفتم سمتِ خیابون تا ماشین بگیرم که یاسر گفت:

-من می رسونمت.

بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

-نمیخواد،خودم میرم.

-اما آخه...

-ممنون از اینکه بهم گفتی دور و اطرافم چه خبره،خداحافظ.

اولین ماشینی که جلوی پام ترمز کرد رو سوار شدم و آدرس خونه رو دادم.حالم خیلی بد بود و دوست داشتم هر چه زودتر برسم خونه.همش قیافه ی دختره و مهدی میومد جلوی چشمم و بیشتر گریه م می گرفت.همیشه فکر می کردم مهدی هم یه حسایی به من داره اما مثلِ اینکه اشتباه می کردم و من تو نظرِ اون همون خانم کوچولویی بودم که همیشه میگفت.یاد تولدم افتادم و دست کشیدم روی گردنبندم که هدیه ی مهدی بود،هِق هقم بلند شد که راننده پرسید:

-حالتون خوبه خانم؟!

سعی کردم آروم باشم و گفتم:

-بله آقا،چیزی نیست!

[پارت بیست و یکم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

اما خیلی چیزا تو دلم تغییر کرده و نابود شده بود.رسیدم خونه و رفتم داخل.طبقِ معمول پدرم و حاج آقا توی پذیرایی نشسته بودند.سلامِ آرومی کردم و رفتم داخلِ اتاقم.کیفمو انداختم گوشه ای از اتاق و خودمو انداختم رو تخت.خیره شدم به سقف و زیرِلب هِی تکرار کردم:

-اصلاً برام مهم نیست،اصلاً برام مهم نیست،اصلاً برام مهم نیست،اصلاً برام مهم نیست!

-چی برات مهم نیست؟

با شنیدن صدای حاج آقا به سرعت از رو تخت بلند شدم و نگاش کردم.این تو اتاقِ من چیکار میکرد؟اونم بدونِ درزدن و بی اجازه.لبخندی زد و گفت:

-در زدم ولی متوجه نشدی.

سرمو انداختم پایین و تو دلم گفتم اجازه دادم بیای داخل که اومدی؟دوباره صداشو شنیدم وقتی پرسید:

-نگفتی چی برات مهم نیست؟

همونطور که سرم پایین بود گفتم:

-هیچی!

-بخاطرِ هیچی انقدر گریه کردی و ناراحتی؟!

به سرعت سرمو آوردم بالا و نگاش کردم که گفت:

-از چشمهای قرمزت معلومه که گریه کردی.

دوباره سرمو انداختم پایین،چقدر هم فضول بود.سکوت کردم و هیچی نگفتم که دوباره گفت:

-یعنی نمیخوای بگی چیشده؟

بدونِ اینکه نگاش کنم گفتم:

-نه،نمی خوام بگم.

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن.با تعجب نگاش کردم که گفت:

-خیلی خوشم اومد از این رُک بودنت.

من همونطور با تعجب نگاش می کردم.نمی فهمیدم منظور این حاج آقا از این همه صمیمیت چیه؟!اصلاً چرا برنمی گشت خونشون؟!چرا یک هفته س خونه ی ماست و کسی ازش سراغی نگرفته؟یعنی زن و بچه نداره؟!اصلاً این دوستِ پولدار و با کلاس یکدفعه از کجا پیداش شد؟!

-به چی داری فکر میکنی که اینطوری زُل زدی به من؟

به خودم اومدم و گفتم:

-هیچی،ببخشید می تونم یه سؤال بپرسم؟

-بله حتماً.

کمی مِن مِن کردم و پرسیدم:

-شما زن و بچه دارید؟

کمی قیافه ش گرفته شد و جواب داد:

-زنم سالها پیش فوت کرده و یک پسر بزرگ دارم.

[پارت بیست و دوم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

اَبرویی بالا انداختم و گفتم:

-پس چرا سراغی ازتون نمی گیره؟

دوباره خندید و گفت:

-غصه نخور تا چند روز دیگه میرم.

لبم رو با خجالت به دندون گرفتم و سرمو انداختم پایین،خیلی بد شد.آبروم رفت،الان میگه چقدر دختره بی تربیته.اما مثل اینکه یه چیزیش میشد چون گفت:

-لباتو چرا گاز میگیری؟نکن الان خونی میشه.

به حرفش گوش دادم و خودمو جمع و جور کردم که گفت:

-آفرین دختر خوب،یاد بگیر که انقدر خجالتی نباشی و همیشه رُک حرفتو به طرفِ مقابلت بزنی.

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون.از حرفاش و کاراش سردرنمی آوردم،برای همین با بی خیالی شونه ای بالا انداختم و بلند شدم تا لباسامو عوض کنم.وقتی لباسامو عوض کردم گوشیم زنگ خورد.به صفحه ش نگاهی انداختم،مهدی بود.بلافاصله اَخم نشست رو پیشونیم،یعنی باهام چیکار داشت؟!بالاخره بعد از چندین زنگ جواب دادم و گفتم:

-بله بفرمایید؟

-سلام ژالین،منم مهدی.

خیلی خونسرد گفتم:

-بله فهمیدم،کاری داشتین؟

-ژالین خوبی؟

-بله خوبم،زنگ زدید همینو بپرسید؟

کمی مکث کرد و بعد پرسید:

-چیزی شده؟

-نه،چیزی نشده!

-پس چرا اینطوری حرف میزنی؟

با کلافگی گفتم:

-چطوری حرف می زنم؟

دوباره مکثی کرد و گفت:

-هیچی،مثل اینکه بدموقع مزاحم شدم.

عصبی شدم و گفتم:

-آره لطفاً دیگه مزاحم نشید.

و گوشیو قطع کردم.دوباره و واسه ی چندمین بار امروز گریه م گرفت.آخه اون که یکی دیگه رو دوست داره چرا با من انقدر خوب رفتار میکنه؟چرا روزِ تولدم سوپرایزم میکنه؟چرا هر شب بهم زنگ میزنه؟چرا؟باز هِق هِقم بلند شد و انقدر صداش بلند بود که مجبور شدم جلوی دهنمو با دستام بگیرم.مهدی،آخه چرا نفهمیدم یکی دیگه رو می خوای؟صدای آلارم گوشیم باعث شد دوباره بهش نگاهی بندازم.یه پیام بود از طرفِ فرخ!همون شماره ای که توی گوشیم سِیو بود و نمی دونستم کیه.

[پارت بیست و سوم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

پیامو باز کردم و خوندم:

-با گریه کردن چیزی درست نمیشه پس سعی کن مشکلتو حل کنی و مقاوم باشی!

چشمهام از تعجب چهارتا شد!یعنی چی این فرخ کیه باز؟!از کجا فهمیده من گریه میکنم؟!خدایا من دیگه دارم دیوونه میشم.از وقتی این حاج آقا واردِ زندگیمون شده کلی اتفاقای عجیب و غریب افتاده.اینم از این فرخ خان که معلوم نیست کیه و از کجا فهمیده الان داره تو اتاقِ من چه اتفاقی میفته.نکنه دوربین کار گذاشتن تو اتاقم!با ترس به اطراف و در و دیوار نگاه کردم و بعد

زدم تو سرِ خودم و از فکری که کردم خنده م گرفت.آخه من کی هستم که تو اتاقم دوربین کار بزارن؟ببین از فکر مهدی چی به سرم اومده که از این فکر و خیالهای بیهوده میکردم.خدایا خودت همه چیو درست کن.

****

"مهـــــــــــــدی"

مات و گیج به گوشی داخل دستم نگاه کردم.یعنی چی؟! چرا اینجوری کرد؟!دوباره بهش زنگ زدم اما گوشیش خاموش بود!ژالین که هیچ وقت از این رفتارا نداشت.از جا بلند شدم و از اتاقم خارج شدم.داشتم می رفتم سمتِ اتاقِ مهناز که مادرم صدام زد و گفت:

-بیا اینجا کارت دارم.

رامو کج کردم و رفتم سمت مادرم،روی مبل نشستم و گفتم:

-جانم مامان؟

نگاهی به سرتاپام کرد و گفت:

-تو خجالت نمی کشی؟!

اَبرویی از تعجب بالا انداختم و گفتم:

-چرا مادر من؟!

-برای اینکه۲۸سالته اما هنوز وَرِ دلِ منی!

خنده م گرفت و پرسیدم:

-پس کجا باید باشم؟

-خونه ی خودت!

دوباره خندیدم و گفتم:

-مادر من شما نزاشتی خونه ی جدا بگیرم وگرنه منکه خیلی وقته می خوام خونه بخرم.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-خونه ی مجردی منظورم نبود.

-پس منظورتون چی بود؟

سری تکون داد و گفت:

-منظورم اینه زن بگیری و بعد بری خونه ی خودت.

با صدای بلند شروع کردم به خندیدن که زد رو پام و گفت:

-چه خبرته؟کجای حرفم خنده داشت؟

-همه جاش مادر من.

-میگم برو زن بگیر خنده داره؟

جدی شدم و گفتم:

-آره و من فعلاً قصدِ زن گرفتن ندارم.

-چرا؟

[پارت بیست و چهارم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــن]

با کلافگی سری تکون دادم و گفتم:

-نمی تونم دلیلشو بگم،شما هم نپرس.

روشو ازم برگردوند و دیگه چیزی نگفت،منم بعد از بوسیدنش رفتم سمتِ اتاقِ مهناز.در زدم و بعد از اجازه ی مهناز داخل شدم.داشت آهنگ گوش میداد،سلام کردم و نشستم روی صندلی که گفت:

-خوش اومدی داداش جان،چیشده یادی از ما کردی؟

نمی دونستم باید چطوری ازش بپرسم که شک نکنه،هِی این دست و اون دست کردم و بالاخره پرسیدم:

-ژالین چِش شده؟!

با تعجب نگام کرد و پرسید:

-یعنی چی؟!

-یعنی چرا اینطوری باهام حرف زد و رفتار کرد؟

-چطوری برادر من؟درست حرف بزن منم بفهمم حداقل.

تمومِ موضوع رو براش تعریف کردم،مهناز هم تعجب کرد و گفت:

-راست میگی؟بهت گفت دیگه مزاحمش نشی؟!

-آره بخدا خودش گفت.

-آخه چرا همچین حرفی زده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-من چه می دونم،اگه می دونستم که نمی اومدم از تو بپرسم.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-وقتی تو نمی دونی من از کجا باید بدونم؟!

-تو مثلاً دوستِ صمیمیش هستی.

-چه ربطی داره؟دوست صمیمیش باشم.قرار نیست چون دوستشم همه چیزو به من بگه که.

عصبی دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-پس باهاش صحبت کن یه جوری ازش بپرس که چرا همچین کاری رو کرده.

چشمهاشو درشت کرد و گفت:

-من چجوری ازش بپرسم که نفهمه و شک نکنه؟

-نمی دونم دیگه خودت یه کاریش بکن.

پوف کلافه ای کشید و گفت:

-باشه میپرسم،از دست تو مهدی.

ازش تشکر کردم و خواستم از اتاق برم بیرون که یکدفعه پرسید:

-راستی تو چرا انقدر رفتار ژالین برات مهم شده؟

داشت با چشمهای ریز شده نگام می کرد و منتظر بود،هول کردم و نمی دونستم چی بگم که گفت:

-چرا جواب نمی دی؟

[پارت بیست و پنجم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــن]

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

-بالاخره مهمه دیگه رفتارش برام،می خوام بدونم من کار اشتباهی کردم یا دلیل دیگه ای داره.فقط همین.

اَبرویی بالا انداخت و گفت:

-بعله.

سریع از اتاقش رفتم بیرون.الان لو می رفتم.رفتم داخل اتاقم و نشستم روی تختم.گوشیم داشت میلرزید،بازم میترا بود محل ندادم.از روزی که باهاش تموم کردم همش زنگ میزنه و وِل کن نیست.اعصابمو بهم ریخته،هِی پیام میده باهات کار دارم جواب بده اما من جواب نمی دادم.قطع شد و نفس راحتی کشیدم اما دوباره گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.با عصبانیت جوابشو دادم و گفتم:

-بله چی میگی؟بابا دست از سرم بردار میترا.

-اَلو مهدی،کار مهم دارم باهات.

-من با تو کاری ندارم،دیگه بهم زنگ نزن.

داشتم قطع می کردم که گفت:

-در مورد ژالینه!

دستم خشکید روی گوشی.این چی می دونست در مورد ژالین؟!با صدای لرزون پرسیدم:

-چی میگی تو؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-خیلی چیزا هست که تو نمی دونی مهدی!

عصبی شده بودم و با صدای خش داری پرسیدم:

-چه چیزایی؟!

-باید ببینمت،اینطوری نمیشه.

سریع گفتم:

-فردا قرار بزاریم.

-فردا نمیشه.

-چرا؟

-چون مسافرتم تا دو روز دیگه برمی گردم.

بیشتر عصبی شدم و گفتم:

-باشه پس وقتی برگشتی قرار میزاریم.

-باشه خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی که قطع شد اعصابم داغون داغون بود.یعنی میترا چی می دونست؟!اصلاً ژالین رو از کجا می شناخت؟!انکنه یه چیزی بینشونه و ژالین قضیه ی منو میترا رو فهمیده که اینطوری رفتار کرد؟خدایا یعنی چیشده؟قراره چی بشنوم؟

[پارت بیست و ششم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

"ژالیـــــــــــن"

چند روزی مدرسه رو تعطیل کردند چون تعمیرات داشتند.بچه ها هم که از خداشون بود کلی بالا و پایین پریدند و ذوق کردند.وقتی داشتیم برمی گشتیم خونه مهناز پرسید:

-چه خبر ژالین؟حاج آقاهه رفت؟

-نه بابا کنگر خورده لنگر انداخته.

-واقعاً؟این خونه و زندگی نداره،چرا نمیره؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم والا.

کمی بینمون سکوت شد و این مهناز بود که سکوت رو شکست و پرسید:

-ژالین مهدی کارِ اشتباهی کرده؟

اسم مهدی باعث شد عصبی بشم و گفتم:

-لطفاً نه در موردش حرف بزن،نه چیزی بپرس!

-آخه چرا؟مگه چیشده؟

-هیچی،فقط دیگه از داداشت خوشم نمیاد!

-مگه تا الان خوشت میومد؟

ایستادم،زُل زدم تو چشمهاش و گفتم:

-آره،چون خُل بودم.اما الان عاقل شدم و فهمیدم که ما برای هم ساخته نشدیم.

اَبرویی بالا انداخت و گفت:

-یعنی چی؟واضح حرف بزن.

-دارم خیلی واضح میگم مهناز،پس لطفاً دیگه چیزی نپرس.

کمی نگام کرد و بعد گفت:

-باشه دیگه چیزی نمی پرسم.

وقتی رسیدیم دمِ خونه ی مهنازشون،مهدی و یاسر دمِ در ایستاده بودند و داشتند چیزی رو نگاه می کردند.به محضِ دیدن من هر دو سلام کردند و منم خیلی سرد جوابشونو دادم.بعد هم از مهناز خداحافظی کردم و رفتم سمتِ خونمون.دیگه حتی دلم نمی خواست مهدی رو ببینم،انگار اصلاً بهش علاقه ای نداشتم!رسیدم خونه و رفتم داخل.واردِ پذیرایی که شدم سلام کردم و می خواستم برم داخلِ اتاقم که پدرم گفت:

-ژالین لباساتو عوض کردی بیا کارت دارم.

سری به معنای تأیید تکون دادم و رفتم داخل اتاقم.سریع لباسامو عوض کردم چون کنجکاو بودم که ببینم بابام چه کاری باهام داره.از اتاق رفتم بیرون و گوشه ای نشستم که حاج آقا رو پدرم گفت:

-تا وقتی شما حرف میزنید من برم یه سِری کارارو راست و ریست کنم.

پدرم سری تکون داد و حاج آقا از خونه رفت بیرون.بیشتر کنجکاو شدم که چه خبره؟روبروی پدرم نشستم و گفتم:

-خب بابا،منتظرم که حرفاتونو بشنوم.

نمی دونم چرا پدرم سرشو انداخت پایین و تو چشمهام نگاه نمی کرد.احساس کردم خجالت میکشه که حرف بزنه،از خجالتش ترسیدم.

[پارت بیست و هفتم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

پشتِ این خجالتش هزارتا حرف بود که ازشون می ترسیدم.پدرم همونجور که سرش پایین بود گفت:

-همه ی لباسها و وسایلی رو که لازم داری رو بردار،دو روز دیگه باید بری!

گیج پرسیدم:

-چی؟لباسام رو جمع کنم؟کجا قراره برم؟با کی قراره برم؟!

-دو روز دیگه با حاج آقا واسه ی همیشه میری تهران!

نمی فهمیدم چی میگه،آخه چرا باید با حاج آقا می رفتم تهران؟!پس درسم چی میشد؟!همونطور سردرگم پرسیدم:

-چرا باید با حاج آقا برم تهران؟!

-چون فردا تو مَحضَر زنش میشی و باید باهاش بری!

دستهام تو هم قفل شد و با چشمهای درشت و حیرت زده خیره ی مردی شدم که پدرم بود و تو چشمهام نگاه نمی کرد.حرفش چندبار تو مغزم اِکو شد و تازه فهمیدم قراره چه بلایی سرم بیاد.من قرار بود زنِ یکی که هم سنِ بابامه بشم.حالا معنیِ حرفها و حرکاتِ حاج آقا رو می فهمیدم،از اولم نقشه داشت.با عصبانیت بلند شدم و گفتم:

-من همچین کاری رو نمیکنم.

-اما تو مجبوری ژالین.

بغض کردم و گفتم:

-تو پدرمی،آخه چرا میخوای این کارو با من بکنی؟

-چون به نفعته،تو این خونه بمونی به هیچ جا نمیرسی اما اگه با حاج آقا ازدواج کنی و بری تهران بهترین زندگی و امکانات نصیبت میشه.

-من نمیخوام با این مرد که هم سنِ توئه ازدواج کنم.

-حتی اگه نخوای هم مجبوری،چون اگه باهاش ازدواج نکنی منو میندازه زندان!

ضربه ها یکی پس از دیگری به قلب و روحم وارد میشد،رفتم نزدیکش و جلوش زانو زدم.با صدای خش داری از گریه گفتم:

-زندان چرا بابا؟

-تو لازم نیست بدونی.

هِق هِقم بلند شد و داد زدم:

-چرا لازمه چون دارم بخاطرِ کارای تو قربانی میشم.پس لطفاً حرف بزن.

دستاشو تو هم قفل کرد و بالاخره سرشو آورد بالا،تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

-چون من باعث شدم زنش بمیره!

لبام می لرزید و نمی تونستم حرف بزنم و گوله های اشک هم روی صورتم بارون راه انداخته بودند.پدر من قاتل بود؟!

[پارت بیست و هشتم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

ترسیدم و با دستم جلوی دهنم رو گرفتم.نه باورم نمیشد،دروغه،یه دروغِ بزرگ.دستای پدرم رو گرفتم تو دستام و گفتم:

-بابا من هرجا بگی میرم و هرکاری بگی میکنم،اما فقط بگو که دروغه.خواهش میکنم بگو که تو قاتل نیستی.

دوباره نگاشو ازم دزدید،دستاشو از دستام کشید بیرون و گفت:

-من قاتل نیستم،برو وسایلتو جمع کن.

-اگه قاتل نیستی پس چرا میخوان بندازنت زندان؟

-اون یه اتفاق بود و من باعث اون اتفاقم،با اینکه ناخواسته بود اما بالاخره یه آدم مرده.

زجه زدم و پرسیدم:

-چه اتفاقی؟

سرم داد زد و گفت:

-دیگه بسه،بلند شو برو وسایلتو جمع کن.

با پاهای ناتوان و دستهای لرزان بلند شدم و رفتم داخلِ اتاقم.در اتاقمو بستم و همونجا سُر خوردم روی زمین.صدای هِق هِقم بلند شد و دنیا جلوی روم تیره و تار.اصلاً نمی تونستم چیزایی که شنیدم رو باور کنم.همش دلم می خواست همه چی خواب باشه،اما نبود.گوشیم زنگ می خورد اما حتی نای تکون خوردن نداشتم.حتی فکر اینکه قرار بود زن حاج آقا بشم تمومِ وجودمو می لرزوند چه برسه که واقعاً بشم زنش.به سختی بلند شدم و رفتم سمتِ موبایلم،به صفحه ش نگاه کردم مهناز بود.خواستم جوابشو بدم و همه چیو براش تعریف کنم اما بعد پشیمون شدم.نمی خواستم مهدی این چیزارو بفهمه.آخ مهدی کاش دوستم داشتی و قبل از اینکه حاج آقا منو ببینه ازدواج می کردیم تا الان مجبور نشم بخاطرِ کارِ پدرم با یه مردِ۵۰،۶۰ساله ازدواج کنم.خدایا چیکار کنم؟مهناز قطع کرد و دیگه زنگ نزد.دیگه تنها شدم،تنهای تنها.حتی مهنازم از دست می دادم.باید تو شهرِ تهران تنهایی مدرسه می رفتم و شام و نهارم رو با یه پیرمرد و پسر بزرگش که من میشدم زن باباش می خوردم.اینا برای من که یه دخترِ۱۷ساله بودم کلی دردآور بود.داشتم فکر می کردم تو کل زندگیم کِی شاد بودم؟فقط یه صحنه و یه روز اومد تو ذهنم،اونم روز تولدم بود که مهدی اون گردنبند رو بهم هدیه داد.دستمو روی گردنبند کشیدم و دوباره و چندباره گریه کردم واسه روزگارِ بدی که داشتم،واسه ی تمامِ تنهاییام،واسه مادرِ ناکامم و پدری که هیچ وقت چیزی از زندگیش نفهمید.

[پارت بیست و نهم]

[ژالیـــن]

بلند شدم و رفتم سمتِ کمدم،باید لباسام رو جمع میکردم،باید با این خونه ی قدیمیِ پایین شهر خداحافظی می کردم.باید با پدرم و بوی بدِ موادی که هر روز باعثِ بیدارشدنم از خواب میشد خداحافظی می کردم.باید از مهناز و شیطنت های ریز و درشتش خداحافظی می کردم و همینطور

از مهدی و تمامِ علاقه ای که بهش داشتم.امروز آخرین روزیه که یه دخترِ مجرد هستم.پس باید بهترین استفاده رو ازش بکنم.لباسهام و بعضی از وسایلم که لازم بود رو جمع کردم.بعد موبایلمو برداشتم و زنگ زدم به مهناز،می خواستم این روزِ آخری رو باهاش برم گردش.هنوز یه زنگ نخورده جواب داد و طلبکارانه گفت:

-کجایی تو؟چرا جواب نمیدی؟

دوباره بغضم گرفت و به این فکر کردم توی شهر به اون بزرگی دیگه کی قراره مثلِ مهناز نگرانم بشه؟

-ژالین چرا حرف نمیزنی؟

به خودم اومدم و خیلی عادی گفتم:

-ببخشید گوشیم رو سایلنت بود نفهمیدم.

-آهان،دیگه رو سایلنت نزار قربونت برم،آخه نگرانت میشم.

داشت گریه م می گرفت برای همین سریع گفتم:

-مهناز میای بریم بیرون؟

-امروز؟

-آره امروز.

-باشه ساعت چند؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-یک ساعت دیگه.

-چشم،یک ساعت دیگه دمِ خونتونم.

خداحافظی کردم و بعد از قطع کردن موبایلم دوباره هِق هِقم بلند شد،داشتم دیوونه میشدم،یعنی قرار بود چی به سرم بیاد؟صدای در اتاقم شنیده شد،یکی داشت در میزد.حتماً حاج آقا بود،سریع اشکامو پاک کردم و گفتم:

-بفرمایید داخل.

حدسم درست بود،اومد داخل و خیره شد تو چشمهام.ازش بدم اومده بود،برای همین سرمو انداختم پایین و گفتم:

-می خوام تنها باشم.

-مگه بهت نگفتم گریه چیزی رو درست نمی کنه و سعی کن مقاوم باشی.

ناخودآگاه گفتم:

-فرخ!

لبخندی زد و گفت:

-درسته من اسمم فرخه و اون شب من بهت پیام دادم.

[پارت سی اُم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

آه از نهادم بلند شد،آقا شماره مم داره. جدی نگاش کردم و گفتم:

-لطفاً تنهام بزارید.

-چرا گریه کردی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-انتظار داشتین خوشحال باشم؟

-نه،ولی دلیلِ ناراحتیتم نمی دونم!

-شما اگه جای من بودید و قرار میشد که با یکی هم سن پدرتون ازدواج کنید خوشحال میشدین؟

خندید و حرصی شدم.مردکِ پررو بایدم بخندی.تو نخندی،من بخندم؟

-ژالین این به نفع توئه! اما بهت حق میدم الان ناراحت باشی چون از هیچی خبر نداری،مطمئنم وقتی همه چیو بفهمی اونقدری که الان ناراحت و خشمگینی،اون موقع نیستی!

باز گیج شدم،دیگه قرار بود چیو بفهمم که نمی دونستم؟با همون گیجی و سردرگمی پرسیدم:

-چیو دیگه نمی دونم و قراره بعداً بفهمم؟

-بهتره به وقتش بفهمی،الان فقط خوشحال باش و با من همراه شو.

اینو گفت و رفت بیرون اما من بازم ناراحت و غمگین بودم.آخه چطوری می تونستم همه چیو ندیده بگیرم و بخندم در صورتی که داشت اتفاق بدی برام می افتاد؟!به ساعت نگاهی انداختم،نیم ساعت گذشته بود بلند شدم و رفتم سمتِ کمدم.مانتویی که مهناز برام خریده بود رو پوشیدم و به خودم درون آینه نگاه کردم،بهم می اومد.سعی کردم لبخند بزنم اما بیشتر شبیه به پوزخند بود.کمی آرایش کردم که رنگ پریدگیِ صورتم معلوم نباشه.کمی هم عطر زدم که مهناز تک زنگ زد.کیفمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.پدرم و حاج آقا نگام کردند و بابام پرسید:

-کجا میری؟

نگاهی به حاج آقا انداختم و گفتم:

-دارم با مهناز میرم بیرون.

پدرم چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-باشه برو ولی زود برگرد.

چشمی گفتم و از خونه رفتم بیرون.مهناز دمِ در منتظرم بود،به محض دیدنم به سرتاپام نگاهی انداخت و گفت:

-اوه چقدر بهت میاد این مانتو،چه خوشگل شدی دوست قشنگم.

خندیدم و گفتم:

-مرسی عزیزم،بریم؟

زد به شونه م و گفت:

-بریم.

[پارت سی و یکم]

[ژالیـــن]

اول قرار شد بریم سینما و من به مهناز گفتم که مهمونِ منه!هنوز پولایی که دفعه ی پیش بابام بهم داد تو کیفم بود.مهناز با تعجب پرسید:

-گنج پیدا کردی؟

یه لبخندِ مسخره تحویلش دادم و گفتم:

-هِی بگی نگی.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-بیمزه.

وقتی فیلم رو دیدیم و از سینما اومدیم بیرون به مهناز گفتم:

-بریم بازار،می خوام یه سِری هدیه بخرم!

باز با تعجب نگام کرد و گفت:

-هدیه برای کی؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-کنجکاوی کردن موقوف.

پشتِ چشمی نازک کرد و دیگه چیزی نپرسید.با هم رفتیم بازار اول رفتیم داخلِ یه روسری فروشی و برای مادرِ مهناز یه روسری خریدم،مهناز هم فقط نظر میداد و نمی پرسید که این کادوها برای کیه.بعد رفتیم داخلِ یه عطرفروشی،به مهناز گفتم:

-عطر مورد علاقه ت چیه؟

خندید و گفت:

-چیه؟میخوای برام بخری؟

-نه میخوام ببینم اگه خوبه بخرم برای یکی دیگه.

ایشی گفت و اسمِ عطرشو گفت.عطر رو همراه با اُدکُلُنی که انتخاب خودم بود براش خریدم و از مغازه رفتیم بیرون.بعد رفتیم داخلِ مغازه ی لباس فروشی.سایزِ پدر مهناز رو می دونستم برای همین یه پیراهن براش خریدم،برای پدرمم یه پیراهن خریدم.بعد رفتیم داخلِ یه ساعت فروشی و یه ساعت خیلی شیک برای مهدی خریدم.بعد هم یه شلوار جین آبی و یه شال برای خودم خریدم.خرید کردنم که تموم شد به مهناز گفتم:

-حالا بریم کافی شاپ یه چیزی بخوریم!

مهناز دستمو گرفت و مانع از حرکتم شد.روبروم ایستاد و جدی پرسید:

-چیزی شده ژالین؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-هیچی،مگه قرار بوده چیزی بشه؟!

-آره من میفهمم که یه چیزیت هست اما تو نمیخوای بگی.

-نه مهنازجان من هیچیم نیست،الان هم بیا بریم کافی شاپ.

بدون اهمیت به نگاه های مشکوک مهناز حرکت کردم و جلوی یک تاکسی دست تکون دادم.وقتی ایستاد با مهناز سوار شدیم.توی راه هیچ کدوممون با هم حرف نمیزدیم.

[پارت سی و دوم]

[ژالیـــن]

من داشتم به فردا و روزهای بعدش فکر می کردم و مهناز هم حتماً داشت به رفتارِ مشکوکِ من فکر میکرد.امروز خیلی سعی کردم طبیعی رفتار کنم و بخندم اما مطمئناً موفق نبودم که مهناز بهم شک کرده.رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم،مهناز می خواست حساب کنه که بهش گفتم:

-بیا اینور بابا،امروز تو مهمونِ منی.

-به چه مناسبت؟

-بخاطرِ این همه مدت که من مهمونِ تو بودم،حالا تو یه بار مهمون من باش.

اینو گفتم و کرایه رو حساب کردم.با هم رفتیم داخلِ کافی شاپ و دوتا میلک شیکِ کاکائو سفارش دادیم.وقتی سفارشا رو آورد و گذاشت روی میز،نگاهی به مهناز انداختم و گفتم:

-مهناز من برات چه جور دوستی بودم؟

کمی نگام کرد و گفت:

-تو بهترین و تنها دوستمی،یه دخترِ ساده با یه قلب بزرگ که خیلی پاکه.تو مثلِ آب زلالی و مثلِ برف سفید.اما مثلِ اسمت خیلی قلبها رو شعله ور میکنی!

زهرخندی زدم و گفتم:

-این آخریه که گفتی بیخوده.

-نه بیخود نیست ژالین جونم.

سکوت کردیم و خیره ش شدم.دوست داشتم انقدر نگاش کنم که تصویرش برای تمامِ روزایی که نیست تو ذهنم حک بشه.همینطوری داشتم نگاش می کردم که گفت:

-چیه؟چرا زُل زدی به من؟

به خودم اومدم و گفتم:

-هیچی دلم میخواد نگات کنم،ایرادی داره؟

-نه ایرادی نداره،فقط زیادی نگاه کنی چشمات چپ میشه ها.

خندیدم و گفتم:

-نترس چپ نمیشه.

اونم خندید و گفت:

-بعد کافی شاپ که دیگه میریم خونه؟آره؟

اَبرویی بالا انداختم و گفتم:

-نه دیگه،بعدش میریم رستوران شام بخوریم.

چشمهاش از تعجب گشاد شد و گفت:

-خانم دیگه ولخرجی نکنید،گروهِ خونیِ ما به رستوران نمیخوره.

-لوس نکن خودتو،می خوام امشب بهمون خوش بگذره.

دستشو گذاشت روی چشمش و گفت:

-چشم،اینم اطاعت میشه.

خندیدم و دوباره نگاش کردم که گوشیش زنگ خورد.نگاهی به صفحه ش انداخت و گفت:

-مهدیِ،بزار ببینم چی میگه.

[پارت سی و سوم]

[ژالیـــن]

اسمِ مهدی باعثِ دگرگونیم شد.تمامِ حواسمو دادم به مهناز تا ببینم چی میگه.

-با ژالین شام میریم رستوران.

مهدی-.....

-آره دوتایی،پس چندتایی؟

مهدی-.....

-یعنی چی؟تو کجا میخوای بیای؟

مهدی-.....

-باشه.الان کافی شاپیم،آدرسشو برات پیامک میکنم،خداحافظ.

سعی کردم خونسرد باشم و پرسیدم:

-مهدی داره میاد اینجا؟

لبخندی زد و گفت:

-اگه برای شام یه مهمون دیگه هم داشته باشی ایرادی داره؟

با اینکه اصلاً دلم نمی خواست مهدی رو ببینم اما بخاطرِ مهناز لبخندِ تصنعی زدم و گفتم:

-نه،چه ایرادی؟

خندید و گفت:

-پس باید همینجا صبر کنیم تا مهدی بیاد.

سری به معنای تأیید تکون دادم و با خودم فکر کردم وقتی دیدمش باید چه عکس العملی نشون بدم.حالم دوباره بد شده بود.تو برنامه م نبود که امروز مهدی رو ببینم ولی حالا باید می دیدمش و الکی می خندیدم تا نفهمن چقدر از درون داغونم.یک ربعی گذشت و مهدی اومد.انقدر هم به خودش رسیده بود که انگار داشت میرفت عروسی.نزدیکمون شد و گفت:

-سلام به دوتا دوستِ جدایی ناپذیر.

ناخودآگاه پوزخند زدم،اون چه می دونست که قراره دو روز دیگه از هم جدا بشیم اونم برای همیشه.مهناز جواب سلامشو داد و منم خیلی سرد گفتم:

-سلام آقا مهدی.

لبخندی زد و نشست.نگاهی به لیوان های خالی انداخت و گفت:

-شما شفارشاتونو میل فرمودید؟

مهناز-بله آقای فضول.

مهدی-ای بدجنس های تنهاخور،پس دیگه بلند شید بریم رستوران.

سه تایی بلند شدیم و رفتیم بیرون کافی شاپ.مهدی با ماشین اومده بود.مهناز نشست جلو و من پشت.مهدی هم نشست پشت فرمون و راه افتاد.مهدی از توی آینه نگاهی به من انداخت و پرسید:

-کدوم رستوران برم؟

بدونِ اینکه نگاش کنم گفتم:

-فرقی نداره،فقط رستورانش خوب باشه.

-چشم الان می برمتون یه رستوران که غذاهاش معرکه س،خودم زیاد رفتم اونجا.

[پارت سی و چهارم]

[ژالیـــن]

تو دلم گفتم حتماً با میترا جون رفتی،بهت هم کلی خوش گذشته.آلارم گوشیم به صدا دراومد.یک پیام از طرف فرخ بود.نوشته بود که:

-کجایی؟کِی میای؟

براش تایپ کردم:

-دارم با دوستم میرم رستوران شام بخوریم،بعدش میام خونه.

سریع جواب داد:

-باشه،مواظب خودت باش.

دیگه پیامی براش نفرستادم اما حس بدی بهم دست داد،انگار پدرم بهم گفته بود مواظب خودت باش.باز داشت گریه م می گرفت از وضعی که داشتم اما سعی کردم آروم باشم.ده دقیقه ای تو راه بودیم که بالاخره مهدی ایستاد و گفت:

-رسیدیم،همینجاست.

از ماشین پیاده شدیم،رستوران بزرگ و شیکی بود.داخل کیفم رو نگاهی انداختم و دیدم هنوز به اندازه ی کافی پول دارم برای همین نفس راحتی کشیدم و رفتیم داخل رستوران.مهدی راهنماییمون کرد و رفتیم گوشه ی دنجی از رستوران پشت میزی نشستیم.گارسون اومد تا سفارشارو بگیره،رو به مهدی و مهناز گفتم:

-هرچی دوست دارین سفارش بدین و فکر پولشم نکنید.

مهدی اَبرویی بالا انداخت و گفت:

-خبریه ژالین خانم؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-نه فقط یه بار مهمون منین و دلم میخواد تحویلتون بگیرم.

مهدی-پس من هرچی دلم بخواد سفارش میدم.

سری تکون دادم که مهدی شویدپلو با ماهیچه سفارش داد،مهناز هم کباب برگ و من شیشلیک سفارش دارم.گارسون که رفت مهدی گفت:

-ژالین پول داری همراهت یا حساب کنم خودم؟

اخمی کردم و گفتم:

-نخیر نمیخواد شما حساب کنید،خودم به اندازه ی کافی پول دارم!

مهدی-خیلی خب بابا،حالا چرا میزنی؟!

از لحنش خنده م گرفت و خندیدم.بعد چند تا از پاکتای خریدم رو برداشتم و گذاشتم روی میز.مهناز گفت:

-چیکار میکنی؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-صبر کن میفهمی.

عطر و اُدکلن رو درآوردم و گرفتم سمت مهناز،لبخندی زدم و گفتم:

-بفرما مهناز خانم اینا برای شماست.

چشمهاش از تعجب گشاد شد و گفت:

-داری راست میگی؟!

[پارت سی و پنجم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــن]

سری تکون دادم و خندیدم،از دستم گرفت و گفت:

-وای مرسی ژالین.

من-خواهش میکنم قابلتو نداشت.

مهدی هم خندید و رو به مهناز گفت:

-مبارکت باشه.

بعد جعبه ی ساعت رو درآوردم و گرفتم سمت مهدی،با تعجب نگام کرد و پرسید:

-این برای منه؟!

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:

-بله برای شماست،امیدوارم خوشتون بیاد.

جعبه رو از دستم گرفت و بازش کرد،ساعت رو درآورد و بست دور دستش.چقدر به دستش میومد،اشک تو چشمهام جمع شد که سرشو آورد بالا.تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

-خیلی ازت ممنونم کوچولو،بهترین و قشنگترین کادوییه که تا حالا از کسی گرفتم.

سعی کردم لبخند بزنم اما نتونستم چون با کلمه ی کوچولویی که گفت اشکم چکید رو گونه م،مهناز دستمو گرفت و پرسید:

-چرا گریه میکنی ژالی؟!

سریع اشکمو پاک کردم و گفتم:

-از ذوقه،فکر نمی کردم کادوها رو دوست داشته باشید.

مهناز سری تکون داد به معنای فهمیدن،اما مهدی عمیق نگام میکرد تا شاید بفهمه دلیلِ اصلیِ گریه م چیه.منم سریع سرم رو انداختم پایین و از توی پاکت روسری و پیراهن رو درآوردم و به مهناز گفتم:

-اینا رو هم برای پدر و مادرت خریدم،امیدوارم دوست داشته باشند.

مهناز-این کارا چیه کردی آخه؟

من-کاری نکردم که،اینا در برابرِ لطفهایی که شما تو این چندسال به من و پدرم کردین هیچه.

مهدی نگام کرد و گفت:

-این حرفها چیه ژالین،ما که کاری نکردیم.

نگاش کردم و تو دلم گفتم تو که خیلی کارا با من و دلم کردی.اما فقط لبخند زدم و این حرفو تو دلم نگه داشتم.شام رو آوردن و خوردیم،شب خوبی بود اما این آخرین شبی بود که در کنار مهناز و مهدی بودم و بهم خوش می گذشت.از فرداشب من می شدم یه زن شوهردار و از پس فردا هم تو یه خونه ی دیگه و شهر دیگه ای باید می خوابیدم و زندگی می کردم.مهدی و مهناز منو رسوندن دمِ خونمون.از ماشین که پیاده شدم به مهناز گفتم:

-میشه توام پیاده شی کارت دارم؟

مهناز با گیجی و سردرگمی از ماشین پیاده شد و پرسید:

-چیشده ژالین؟

بی هوا و یکدفعه ای بغلش کردم و محکم تو آغوشم فشردمش و گفتم:

-دلم برات خیلی تنگ میشه!

[پارت سی و ششم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

مهناز به سختی از بغلم اومد بیرون و گفت:

-خفه م کردی بابا،مگه قراره دیگه منو نبینی که دلت برام تنگ میشه؟

سریع گفتم:

-نه،نه،کُلاً همیشه دلم برات تنگ میشه،کاش خواهرم بودی.

زد رو شونه م و گفت:

-دختره ی دیوونه،برو تو خونتون تا امشب کار دستت ندادم.

خندیدم و رو به مهدی گفتم:

-خداحافظ آقا مهدی،امیدوارم خوشبخت بشید!

مهدی هم گیج و سردرگم سری تکون داد و منم رفتم داخلِ خونمون.کمی پشت در حیاط موندم تا صدای دورشدن ماشین رو شنیدم.بعد همونطور که اشک میریختم رفتم داخلِ خونه که پدرم پرسید:

-چرا گریه میکنی؟

نگاهی به جفتشون انداختم و گفتم:

-چیزیم نیست،چون قراره دیگه مهناز رو نبینم ناراحتم.

و بعد رفتم تو اتاقم.خدایا فقط خودت بهم صبر بده.لباسامو عوض کردم و نشستم روی تختم که صدای آلارم گوشیم اومد،بازم یه پیام بود از طرفِ فرخ:

-دیگه نبینم گریه کنی،شب بخیر.

با عصبانیت گوشیو انداختم اونور و دوباره زار زدم!

****

"مهـــــــــــــــدی"

از دیشب تا حالا دارم به رفتار مشکوک ژالین فکر میکنم،اما به نتیجه ای نمیرسم.به ساعت داخل دستم نگاهی انداختم و لبخندی نشست روی لبم.گوشیمو گرفتم تو دستم و شماره ی میترا رو گرفتم اما بازم رفت رو پیغام گیر،عصبی گوشیو قطع کردم و باز فکرم رفت پیشِ ژالین و حرکات مشکوکِ دیشبش.مطمئن بودم قراره یه اتفاقایی بیفته،اما باید اول حرفهای میترا رو می شنیدم تا بفهمم چه خبره و قراره چه اتفاقی بیفته.این میترای لعنتی هم که جواب نمیده،حتماً داره تلافی میکنه.

-چته مهدی؟همش توفکری.

نگاهی به یاسر که این سؤال رو کرده بود انداختم و گفتم:

-احساس میکنم قراره یه اتفاقی بیفته ولی ژالین داره پنهانش میکنه!

یاسر با تعجب نگام کرد و پرسید:

-چه اتفاقی؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم.

-یعنی چی؟پس چی میگی؟

دستی تو هوا براش تکون دادم و گفتم:

-ول کن یاسر،حالا وقتی فهمیدم بهت میگم.

بعد هم بلند شدم و رفتم بیرون.یاسر پشت سرم داد زد که:

-کجا میری حالا؟

-میرم خونه.

[پارت سی و هفتم]

[ژالیـــن]

سوار ماشینم شدم و رفتم سمت خونه.باید با مهناز حرف میزدم تا بره ته و توی قضیه رو دربیاره.یه ربعی رسیدم خونه،با مامان که داخلِ پذیرایی بود سلام کردم و رفتم سمتِ اتاقِ مهناز.در زدم و رفتم داخل.روی تخت دراز کشیده بود،رفتم دستشو گرفتم و بلندش کردم.با هول بلند شد و گفت:

-چیشده؟

-بدو لباستو عوض کن و برو دمِ خونه ی ژالین!

با تعجب پرسید:

-چرا؟!

-مهناز مطمئنم داره یه اتفاقایی میفته،برو و ژالین رو مجبور کن برات بگه چه خبره.

دستشو از تو دستم کشید بیرون و گفت:

-چته مهدی؟من برم چی ازش بپرسم؟اگه میخواست بگه خودش میگفت.

کلافه نشستم روی تخت و سرم رو گرفتم تو دستام که مهناز پرسید:

-چت شده تو؟چرا چند روزه کلافه ای؟

سرمو آوردم بالا و گفتم:

-دوستش دارم مهناز،دارم دیوونه میشم.احساس میکنم دیگه نمی بینمش!

مهناز خندید و گفت:

-دیوونه چرا زودتر نگفتی؟

-آخه فکر میکردم چون هنوز سنش کمه پدرش مخالفت میکنه با اینکه برم خواستگاریش،از خودشم مطمئن نبودم.

چشمکی بهم زد و گفت:

-اما من می دونم که ژالین دوستت داره!

سریع پرسیدم:

-از کجا میدونی؟

-از حرکاتش ضایع س.بعدشم من دوستشم این همه وقت کنارش بودم،می فهمم دیگه.

دوباره قیافه م گرفته شد و گفتم:

-اما من نگرانم،توروخدا بلند شو برو یه خبری ازش بگیر.

-باشه برو بیرون بزار حاضر بشم.

بلند شدم و از اتاقش اومدم بیرون تا حاضر بشه.پنج دقیقه ای گذشت تا از اتاق اومد بیرون و گفت:

-تا من میرم و میام برو پیش مامان و بهش بگو دارم کجا میرم که یه وقت نگران نشه.

-باشه فقط طولش ندی.

سری تکون داد و رفت.منم رفتم پیش مامان و نشستم کنارش.نگام کرد و پرسید:

-مهناز کجا رفت با این عجله؟

-رفت تا خونه ی ژالین و زود برمیگرده.

لبخندی زد و گفت:

-از ژالین خوشم میاد،دختر خوبیه.

-آره دختر خوبیه مامان.

یکدفعه چشم غره ای بهم رفت و پرسید:

-راستی میخوای چیکار کنی بالاخره؟

-چیو چیکار کنم مامان؟

-زن گرفتنو دیگه،داری پیر میشی ها.

کلافه گفتم:

-ای بابا مامان جان میشه دست از سر کچلِ من برداری؟

-خب آخه من نگرانتم پسر.

-شما غصه ی منو نخور،به موقع ش برات یه عروسِ خوب میارم.

[پارت سی و هشتم]

[ژالیـــن]

خندید و گفت:

-امیدوارم وقتش نگذره.

دستمو انداختم دور گردنش و گفتم:

-ولش کن حالا،بگو ببینم بابا امروز نهار میاد خونه؟

-آره،با بابات چیکار داری؟

-هیچکار،فقط میخواستم بدونم.

همون موقع صدای در اومد و مهناز واردِ خونه شد.سریع از جام بلند شدم و گفتم:

-چیشد مهناز؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-هیچی!

من-یعنی چی؟!

مهناز-یعنی اینکه هرچی در زدم کسی درو باز نکرد،خونه نبودن.

میخواستم حرف بزنم که مادرم گفت:

-یکی به منم بگه اینجا چه خبره؟

برگشتم سمتِ مامانم و گفتم:

-چیز خاصی نیست،رفته دم خونه ی دوستش،نبودن.

مامان-خب تو چرا اِنقدر هولی؟

دست و پامو جمع کردم و گفتم:

-من هول نیستم مامان جان،چرا حرف درمیاری؟

مهناز داشت ریزریز می خندید که چپ چپ نگاش کردم و اونم دوید سمتِ اتاقش.مادرم سری به تأسف تکون داد و دیگه چیزی نگفت،اما من کلافه و عصبی از خونه زدم بیرون.یه چیزی بهم میگفت که همین حالا دارم ژالین رو برای همیشه از دست میدم!

****

"ژالیـــــــــــــــــن"

روی صندلیِ روبروی عاقد نشسته بودم و فرخ هم کنارم بود.پدرم اونورتر روی صندلی نشسته بود و نگام میکرد.فرخ دونفر هم به عنوانِ شاهد آورده بود.هیچ حسی نداشتم و انگار قرار بود

برای همیشه توی یه تاریکیِ مطلق فرو برم.صبح به اصرار فرخ رفتم آرایشگاه و اصلاح کردم.قیافه م عوض شده بود و انگار کمی خوشگل شدم.عاقد داشت خُطبه رو می خوند و کسی انگار قلبم رو با دستش محکم می فشرد.همش دوست داشتم پدرم بلند بشه و بگه که دخترشو به مردی مثلِ فرخ نمیده،اما هرچه زمان می گذشت پدرم حتی از جاش میلی متری هم تکون نمی خورد.سرم رو بردم نزدیک فرخ و گفتم:

-میشه یه سؤال بپرسم؟

لبخندی زد و گفت:

-حتماً،بپرس.

-شما چند سالتونه؟

-۴۸سالمه!

سرمو انداختم پایین.اونقدرا هم که فکر میکردم پیر نبود،اما۳۱سال با من تفاوتِ سنی داشت.

[پارت سی و نهم]

[ژالیـــن]

دوباره زیرچشمی به پدرم نگاه کردم اما اون فقط حواسش به عاقد بود و به من توجهی نداشت.عاقد گفت:

-عروس خانم وکیلم؟

با این جمله کل وجودم لرزید که حاج آقا گفت:

-عروس رفته گل بچینه.

و خندید.صدای خنده ش توی گوشم مثلِ ناقوسِ مرگ بود.چهره ی مهدی اومد توی ذهنم و دوباره بغض کردم اما بغضمو خوردم و به این فکر کردم که مهدی کسی دیگه رو میخواد.برای بارِ دوم صدای عاقد اومد و باز این فرخ بود که گفت:

-عروس رفته گلاب بیاره!

از این همه سرزندگی و شادیش تعجب کرده بودم.چطور میتونست انقدر آسوده و بیخیال بخنده و شاد باشه؟بار سوم که عاقد گفت:

-خانمِ ژالین روشن آیا وکیلم شما رو به عقدِ دائم آقای فرخ شمس دربیاورم؟

فقط برای آخرین بار به پدرم نگاه کردم و وقتی دیدم که عین خیالشم نیست با صدای خش داری از بغضی فروخورده گفتم:

-با اجازه ی پدرم بله!

چند نفری که تو محضر بودند دست زدند و من اولین قطره ی اشکم چکید رو گونه م.

حالا نوبت فرخ بود که اونم خیلی راحت گفت:

-بله.

و همه چی تموم شد.تمومِ آرزوهای بزرگ و کوچیکم با همین یه کلمه ی کوچیک دود شد و رفت هوا.فرخ دستمو گرفت و انگار برقِ سه فاز بهم وصل شد.خدایا به اینجای ماجرا اصلاً فکر نکرده بودم،حالا چطوری باید کنار این مرد دووم میاوردم و میزاشتم که لمسم کنه؟انگشترِ پرنگین و قشنگی رو گذاشت داخل انگشت وسطیم و پدرم گفت:

-مبارک باشه.

با چشمهای خشمگینم نگاهی به پدرم انداختم و بیشتر گریه م گرفت.یکی از اون دوشاهد جعبه ی شیرینی رو به طرف پدرم گرفت و پدرم هم با خوشحالی یک دونه شیرینی برداشت و داخلِ دهنش گذاشت.عاقد و فرخ هم با خوشحالی شیرینی برداشتند.اما به من که رسید گفتم:

-ممنون،میل ندارم.

فرخ گفت:

-بردار،این شیرینی خوردن داره.

به اجبار یک دونه شیرینی برداشتم و اولین گازی که بهش زدم انگار که زهر میخوردم.

[پارت چهلـــــــــــــــم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

یکدفعه تمامِ مُحتوای معده م به بالا هجوم آوردند و دستم رو گرفتم جلوی دهنم،از جام بلند شدم و دویدم سمتِ دستشویی.داخلِ دستشویی شدم و هرچه خورده و نخورده بودم رو بالا آوردم.فرخ از پشتِ در پرسید:

-ژالین خوبی؟چت شده؟

به سختی و نفس زنان گفتم:

-خوبم!

انگار که راهی طولانی رو دویده بودم که نفس نفس می زدم.داخلِ آینه به خودم نگاهی انداختم،رنگم پریده بود و چشمهام دودو میزد.آبی به صورتم زدم و رفتم بیرون.فرخ نگران دمِ در ایستاده بود اما پدرم خیلی راحت سرِ جاش نشسته و شیرینی می خورد.

-ژالین چیشد یِهو؟

نگاهمو دوختم به فرخ که داشت این سؤالو می پرسید و به جای اینکه جوابشو بدم پرسیدم:

-میشه همین امروز بریم؟!

فرخ با تعجب نگام کرد و پرسید:

-مطمئنی که میخوای امروز بریم؟!

سری به معنای موافقت تکون دادم که فرخ خندید و گفت:

-چشم،امروز میریم!

لبخندِ نصفه و نیمه ای زدم و فکر کردم به بختِ بدم که پدرم کلی توش نقش داشت.آخ مامان اگه بودی شاید این حال و روزم نبود.از محضر خارج شدیم و رفتیم سمتِ ماشینِ فرخ.پدرم و فرخ جلو نشستند و منم عقب نشستم.فرخ نگاهی از آینه به من کرد و پرسید:

-بریم خونه؟

من-آره بریم میخوام وسایلمو جمع کنم.

دستشو گذاشت رو چشمش و گفت:

-چشم.

لبخندی بهش زدم و راه افتاد سمتِ خونه.انگشتر ازدواجم توی انگشتم سنگینی میکرد و دلم میخواست درش بیارم اما نمی تونستم اینکارو بکنم چون فرخ مطمئناً ناراحت میشد.وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخلِ خونه.سریع رفتم داخلِ اتاقم و درو بستم.گوشیمو از توی کیفم درآوردم و روشن کردم.سه تماسِ ازدست رفته از مهناز داشتم.آخ مهناز من چیکار کنم الان؟بهش زنگ زدم که با اولین بوقی که خورد جواب داد و طلبکارانه گفت:

-کجا بودی تو؟چرا گوشیت خاموشه؟

سعی کردم با آرامش جوابشو بدم و گفتم:

-با پدرم و حاج آقا رفته بودیم بیرون.

آروم شد و گفت:

-آهان،خب گوشیتو خاموش نمی کردی تا نگران نشم.

-شارژش تموم شده بود.

[پارت چهل و یکم]

[ژالیـــن]

-اَمان از تو و اون گوشیت،ژالین فردا خونه ای؟

دلم می خواست می تونستم بگم نه من امشب دارم میرم تهران اما بجاش گفتم:

-آره،چطور؟

-میخوام بیام دیدنت و با هم حرف بزنیم.

دوباره بغض کردم و تو دلم گفتم دیگه همه چی تموم شد مهناز،حرف زدنا،درد و دلا و همه ی کارایی که با هم می کردیم.من دیگه نیستم و برنمی گردم و میخوام تورو پشت سرم جا بزارم.صدای مهناز باعث شد از فکر و خیال بیام بیرون.

-فهمیدی چی گفتم ژالین؟

-آره منتظرتم.

خداحافظی کرد و گوشیو قطع کردم.برای اولین بار بهش دروغ گفتم و چقدر از خودم بدم اومد.دوباره داشت گریه م میگرفت اما جلوی خودمو گرفتم،می خواستم سعی کنم تا قوی باشم.وسایلمو سریع جمع کردم و با ساک از اتاق رفتم بیرون.فرخ به محضِ دیدنم گفت:

-حاضری؟بریم؟

سری به معنای تأیید تکون دادم که پدرم پرسید:

-کجا برین؟!

فرخ لبخندی زد و جوابشو داد:

-تهران دیگه!

بابا-همین امشب؟!

فرخ-آره،هرچه زودتر بریم بهتره.

خیلی دلم می خواست بابام دهن باز کنه و بگه یه امشبم بمونین تا یک دلِ سیر دخترمو ببینم اما بجاش گفت:

-باشه هرطور خودتون دوست دارید.

برای چندمین بار دلم شکست،واقعاً باورم نمیشد که تا این حد برای پدرم بی اهمیت باشم.ساکمو دادم دستِ فرخ و رفتم روبروی پدرم نشستم.بی هوا بغلش کردم و گفتم:

-دلم برات تنگ میشه،مواظب خودت باش بابا.

بعد از سالها پدرم بغلم کرد،وقتی دستهاش روی کمرم قرار گرفت انگار جون تازه گرفتم.اشکام باز سرازیر شدن روی این گونه ی لعنتیم.بوش کردم و گفتم:

-امیدوارم یه روزی برسه که وقتی بوت میکنم دیگه بوی این مواد لعنتی رو ندی بابا!

ازش جدا شدم و نگاش کردم اما اون چشمهاشو ازم می دزدید و نگام نمیکرد و با لحنِ طلبکاری گفت:

-بلند شو برو دیگه،دیرتون میشه.

بلند شدم و دور تا دورِ خونه رو نگاه کردم.بعد دوباره از پدرم خداحافظی کردم و رفتم بیرون.

[پارت چهل و دوم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

فرخ هم چند دقیقه بعد من اومد و ساکها رو گذاشت صندوق عقب.بعد در جلو رو برام باز کرد و گفت:

-بشین.

با ترس و دودلی نشستم و درو بست.خودشم نشست و زیرِلب بسم الهی گفت،بعد راه افتاد.هرچی از محلمون دورتر میشدیم انگار قلب من بیشتر به درد می اومد.از جلوی خونه ی مهنازشون که رد شدیم قلبم از جا کنده شد و دوباره گریه م گرفت و به هِق هِق افتادم.فرخ یکدفعه زد رو ترمز،با تعجب نگاش کردم که گفت:

-باز چرا داری گریه میکنی؟!

-دلم برای اینجا و دوستم خیلی تنگ میشه.مهناز تنها دوستم بود و جدایی ازش برام سخته،خیلی سخت.

سرشو کج کرد و گفت:

-دلت برای مهدی هم تنگ میشه؟!

قلبم از حرکت ایستاد و نگامو ازش گرفتم که گفت:

-نمیخواد خجالت بکشی من همه چیو می دونم،اما الان وقتِ ازدواجِ تو نیست!

هر لحظه گیج تر از قبل میشدم،اگه الان وقت ازدواجِ من نیست پس چرا خودش باهام ازدواج کرده بود؟!سؤالمو به زبون آوردم که گفت:

-این قضیه ش فرق داره،هر وقت رسیدیم تهران برات میگم.

همونطوری گیج و سردرگم سرمو به معنی موافقت تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.اشکامم پاک کردم و سعی داشتم آروم باشم و تا حدودی هم موفق بودم.ساعتِ۹شب بود و تا تبریز هفت ساعت و نیم راه بود.تو طولِ راه سکوت کرده بودم و حرفی نمیزدم،اما فرخ هر چند دقیقه در موردِ یه موضوعی حرف میزد.بعضی اوقاتم خودش الکی می خندید و منم برای اینکه ضایع نشه همراهیش می کردم.تو تمامِ مدتی که داخلِ ماشین تنها بودیم هیچ رفتار زشت و زننده ای ازش ندیدم.داشتم کم کم به این نتیجه می رسیدم که فرخ مرد بدی نبود فقط برای من زیادی پیر

بود.احساساتِ ضد و نقیضی داشتم.از وقتی راه افتادیم گوشیمم خاموش کردم.یکدفعه چیزی یادم اومد و رو به فرخ گفتم:

-راستی میشه وقتی رفتیم تهران یه خطِ جدید برام بگیری؟!

-چرا خطِ جدید؟

-چون دیگه نمی خوام با کسایی که قبلاً در ارتباط بودم تماسی داشته باشم!

نگاهِ متعجبی بهم کرد و گفت:

-هرطور مایلی.

[پارت چهل و سوم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــن]

تشکر کردم و فکرم پَر کشید پیشِ مهناز.حتماً از اینکه بدونِ خداحافظی رفتم و شماره مم عوض کردم کلی ناراحت و نگران میشد اما وقتی بره پیشِ بابام و بشنوه چیشده خودش میفهمه که چقدر برام سخت بوده که بخوام ازش خداحافظی کنم.خطمم عوض میکنم که نتونن پیدام کنن و باهام در تماس باشن.واقعاً دوری از مهناز برام سخته و دلم نمی خواد دیگه باهاش در ارتباط باشم چون می دونم به محضِ شنیدنِ صداش توان و تحملم رو از دست میدم.مهناز و مهدی باید کم کم منو و خاطراتمو فراموش کنند.فرخ بینِ راه کنارِ رستورانی نگه داشت و گفت:

-بهتره شام بخوریم،پیاده شو.

به ساعتم نگاهی انداختم،ساعتِ یازده و نیم شب بود.اصلاً احساسِ گرسنگی نمی کردم ولی پیاده شدم تا یه هوایی عوض کنم.با هم واردِ رستوران شدیم و گوشه ای نشستیم که فرخ گفت:

-تو چی میخوری؟

بدونِ اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-من گرسنه م نیست!

-مگه میشه؟از ظهر تا حالا چیزی نخوردی،مریض میشیا.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-مهم نیست!

وقتی این حرفو زدم بجای اینکه بره سفارشِ غذا بده صندلیِ روبروی منو کشید بیرون و نشست.بعد خیلی آروم گفت:

-خانم کوچولو قرار بود صبر کنی تا برسیم بعد همه چیو که فهمیدی تصمیم بگیری،الان یعنی چی که مهم نیست؟

منتظر بود تا حرف بزنم اما من فقط یه کلمه رو شنیده بودم،اونم خانم کوچولو بود.باز داشت گریه م می گرفت اما جلوی خودمو گرفتم و نفسِ عمیق کشیدم که گفت:

-ژالین فقط چند ساعت صبر کن بعد حالت خوب میشه،بهت قول میدم.

سرم رو آوردم بالا و تو چشمهاش نگاه کردم تا ببینم راست میگه یا نه.چشمهاش که دروغ نمی گفت پس سرمو بالا و پایین کردم و گفتم:

-باشه،اما فقط چند ساعت.

خندید و گفت:

-چشم قربان،حالا بفرمایید چی میل دارید؟

از لحنش خنده م گرفت اما جلوی خنده مو گرفتم و گفتم:

-هر چی باشه فرقی نمیکنه.

-باشه پس هرچی میخوام سفارش میدم،توام اگه میخوای تا وقتی من میرم غذا سفارش بدم برو دست و صورتتو یه آبی بزن.

باشه ای گفتم و از جا بلند شدم.

[پارت چهل و چهارم]

[ژالیـــن]

رفتم سمتِ دستشویی و داخل شدم.داخلِ روشویی دست و صورتم رو شستم و بعد خارج شدم.رفتم سمتِ میز و نشستم،بعد از دقیقه ای فرخ هم اومد و نشست.نگام کرد و گفت:

-بهتره قبل از اینکه برسیم یه چیزایی رو بهت بگم.

دستامو گذاشتم روی میز و گفتم:

-می شنوم.

-اول اینکه برات از مدرسه انتقالی گرفتم و از فردا باید بری مدرسه،دفتر و کتاباتو که آوردی؟

با خوشحالی گفتم:

-آره،مرسی واقعاً.

لبخندی زد و گفت:

-تشکر لازم نیست تو باید درستو بخونی تا به یه جایی برسی و همینکه خندیدی کافیه.خب،دوم اینکه پسر من خیلی رو اتاقش و وسایلش حساسه،سعی کن دور و بَرِش نَپِلِکی چون عواقب بعدیش با خودته.به پیانوی وسطِ خونه هم اصلاً دست نزن چون اونم جزء وسایلِ پسرمه.سوم اینکه با مستخدم خونه گرم نگیر چون اصلاً دوست ندارم کسی از زندگیِ شخصیِ من سردربیاره.چهارم اینکه بهتره توی اون خونه فقط درستو بخونی و مثلِ خانما بگردی،همین.فهمیدی چی گفتم؟!

سری تکون دادم و گفتم:

-بله،فهمیدم.

-خوبه،پس بزن قدش!

با تعجب به دستش که روبروی من گرفته بود نگاه کردم و زدم زیرِ خنده،مثلِ بچه ها بود این حاج آقا.اونم خندید و گفت:

-چرا می خندی؟!

-چون مثلِ بچه ها شدین یه دفعه ای.

-که اینطور،پس حالا بزن قدش کوچولو.

کلمه ی کوچولو رو اعصابم بود،آروم زدم به دستش و گفتم:

-لطفاً دیگه به من نگین کوچولو.

-چشم نمیگم.

غذارو آوردن،کباب برگ بود.فرخ شروع کرد به خوردن و منم انگار گرسنه م شده بود،برای همین همراهیش کردم.غذا که تموم شد فرخ به من گفت برم داخلِ ماشین تا حساب کنه و بیاد.منم اول رفتم دستشویی و بعد رفتم داخلِ ماشین و نشستم.به انگشترِ داخلِ انگشتم نگاهی انداختم و درش آوردم.دلم نمی خواست دستم باشه و گذاشتمش داخلِ کیفم که فرخ اومد و سوارِ ماشین شد.همون موقع نگاهی به دستم انداخت و پرسید:

-انگشترت کو؟

دستمو مُشت کردم و گفتم:

-واسه دستم سنگینی میکرد،درش آوردم و گذاشتم داخلِ کیفم.

خندید و گفت:

-اشکالی نداره.

نفس راحتی کشیدم و فرخ راه افتاد.

[پارت چهل و پنجم]

[ژالیـــن]

"مهـــــــــــــــــــــــدی"

یاسر-مهدی چته؟داری به کی زنگ میزنی؟

عصبی و کلافه گفتم:

-به ژالین،اما گوشیش خاموشه.

-خب بعداً زنگ بزن،شاید شارژش تموم شده.

-از دیروز گوشیش خاموشه،تازه مهنازم دیروز که رفته دمِ خونشون نبودن.

-خب امروز دوباره بره دم خونشون ببینه چه خبره.

گوشیو گذاشتم تو جیبم و گفتم:

-اتفاقاً باهاش امروز قرار داره.

یاسر جشم غره ای بهم رفت و گفت:

-خب دیگه پس تو چه مرگته؟!

سرمو با کلافگی تکون دادم و گفتم:

-نمی دونم،نمی دونم.

یاسر رفت اونطرف مغازه که گوشیم زنگ خورد،سریع از جیبم درآوردم و به صفحه ش نگاهی انداختم،میترا بود.با عصبانیت جوابشو دادم و گفتم:

-تو کدوم گوری بودی این چند روزه؟چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟

ساکت شدم که گفت:

-اولاً سلام،دوماً درست صحبت کن،سوماً گفتم که می خوام برم مسافرت.

سعی کردم آروم باشم و پرسیدم:

-حالا از مسافرت برگشتی؟

-آره،همین الان رسیدم خونه.چیکارم داشتی؟

-یادت رفته؟

-آره،راهنمایی کن.

پوفِ کلافه ای کشیدم و گفتم:

-میترا با من بازی نکن،قرار بود یه چیزایی در موردِ ژالین بهم بگی.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-آهان،پاک یادم رفته بود.باشه هر وقت قرار بزاری میام برات میگم.

-همین امروز خوبه؟

دوباره مکث کرد و بعد گفت:

-آخ شرمنده امروز نمیشه،فردا ساعتِ دهِ صبح خونه ی من.

-خونه نه،بریم همون کافی شاپی که روزِ آخر رفتیم.

خندید و گفت:

-پس میخوای همونجایی که ژالینو برای همیشه از دست دادی در موردش بشنوی!

گیج پرسیدم:

-یعنی چی؟!

-فردا می بینمت،بای.

گوشیو بدونِ توجه به من و سؤالم قطع کرد.یعنی چی که ژالینو برای همیشه از دست دادم؟!دیگه کم کم دارم دیوونه میشم.ژالین،لعنتی چرا گوشیت خاموشه؟

[پارت چهل و ششم]

[ژالیـــن]

اعصابم داغون داغون بود که باز گوشیم زنگ خورد.ایندفعه مهناز بود.سریع جواب دادم و گفتم:

-جانم؟

اما مهناز فقط گریه میکرد،ترسیدم و پرسیدم:

-چرا گریه میکنی؟اتفاقی افتاده؟

همونطور که گریه میکرد بریده بریده گفت:

-ژا....ژالین....ژالی....!

هول شدم و با نگرانی پرسیدم:

-ژالین چی؟!

-بیا خونه مهدی،بیا خونه!

-باشه تا پنج دقیقه دیگه اونجام.

سریع از یاسر که هِی می پرسید چی شده خداحافظی کردم و رفتم سمتِ خونه.پنج دقیقه ای رسیدم و به سرعت رفتم داخل.مهناز وسطِ پذیرایی نشسته بود و گریه میکرد.مادرمم رو مبل

نشسته بود و سرش رو تو دستاش گرفته بود.وقتی منو دیدن دوتاشون فقط نگام کردند.رفتم جلوی مهناز نشستم و گفتم:

-چیشده؟فقط حرف بزن.

تو چشمهام خیره شد و گفت:

-ژالین رفته،برای همیشه.دیگه نیست،تنها شدم،مهدی تنها شدیم!

مات شده بودم و نمی فهمیدم چی میگه،دوباره پرسیدم:

-داری چی میگی؟منظورت چیه؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

-ژالین با اون حاج آقاهه که هم سنِ باباشه ازدواج کرده و رفته تهران!

ضربه اِنقدر کاری و دردناک بود که تعادلمو از دست دادم و وِلو شدم.مادرم سریع دوید سمتم و گفت:

-پسرم چیشد؟

نمی شنیدم،هیچ چیز رو،هیچ صدایی رو نمیشنیدم و فقط صدای ژالین توی گوشم تکرار میشد:"آقا مهدی ایشالله خوشبخت بشید."می دونستم قراره یه اتفاقِ بدی بیفته.هنوز صورتشو و آشکشو وقتی ساعت رو بهم هدیه داد یادمه.نه،دروغه،ژالین منو دوست داشت.چطوری میتونه با اون حاج آقاهه ازدواج کنه؟یاد خنده ی حاج آقا تو جواهری افتادم،یادِ دستبندی که برای ژالین خرید.خدایا می دونم داری امتحانم میکنی اما این سخت ترین امتحانیه که تا حالا دادم پس ژالین رو برگردون.محکم زدم تو صورتم دردم نمی گرفت،دوباره و چندباره زدم تا شاید از این خوابِ لعنتی که سراسر کابوس بود بیدار بشم.مادرم و مهناز اومدن جلو و دستامو گرفتن اما من انگار هیچی نمی فهمیدم.یقه ی مهناز رو گرفتم و گفتم:

-اگه داری شوخی میکنی خیلی شوخیِ بی مزه ایه،فهمیدی؟

مهناز بدون اینکه جوابمو بده فقط اشک ریخت و اومد تو بغلم.یه آن قلبم تیر کشید و همه چی برام تیره و تار شد.

[پارت چهل و هفتم]

[ژالیـــن]

"مهـــــــــــــــناز"

تو بغلِ مهدی بودم که یکدفعه از هوش رفت.با ترس صداش زدم اما جوابی نمی داد گریه کردم و به مادرم گفت:

-مامان زنگ بزن اورژانس.

مادرم دوید سمت تلفن و من خیره ی صورتِ رنگ پریده ی مهدی شدم.باورم نمیشد که ژالین بی خبر رفته باشه،باورم نمیشد که زنِ اون حاج آقا شده باشه.می دونم که یه چیزی این وسط اشتباست!ژالین عاشق مهدی بود،اینو هیچ وقت به زبون نیاورده بود اما من می فهمیدم.ژالین کجا رفتی دوستِ بی معرفتِ من؟اصلاً چرا رفتی؟چرا گوشیتو خاموش کردی؟یعنی اِنقدر از ما بیزار بودی،آره نامرد؟اورژانس که اومد سریع حاضر شدیم و رفتیم بیمارستان.مهدی رو به بخشِ اورژانس انتقال دادند.نیم ساعتی که گذشت دکتر اومد،سریع رفتم طرفش و گفتم:

-دکتر حال داداشم چطوره؟

دکتر-الان حالشون بهتره ولی نباید فعلاً زیاد حرف بزنند،باید استراحت کنند.

مادرم پرسید:

-دکتر پسرم چِش شده بود؟

دکتر-متأسفانه ایشون یه سکته ی خفیف داشتند.

مادرم محکم زد تو صورتش و منم کنارِ دیوار سُر خوردم رو زمین.دکتر رفت و من باورم نمیشد که مهدی انقدر ژالین رو دوست داشته باشه.پدرم که اومد و من و مادرم رو تو اون وضعیت دید پرسید:

-چیشده؟چرا انقدر پریشونین؟مهدی حالش چطوره؟

به سختی گفتم:

-بابا مهدی سکته کرده!

پدرم داد زد:

-چی؟!

مادرمم گفت:

-دکتر گفت الان حالش خوبه،پس نگران نباش.

پدرم روی صندلی نشست و گفت:

-من نمی فهمم چرا مهدی باید سکته کنه،مگه چیشده؟

من و مادرم به هم نگاه کردیم و هیچی نگفتیم.پدرم با چشمهای ریز نگامون کرد و رو به من گفت:

-حرف بزن مهناز.

[پارت چهل و هشتم]

[ژالیـــن]

با مِن مِن گفتم:

-خب...خب...

پدر-خب چی؟

سرمو انداختم پایین و همونطور که با انگشتهای دستم بازی می کردم گفتم:

-خب وقتی فهمید ژالین رفته تهران اینطوری شد.

پدرم با تعجب پرسید:

-یعنی چی؟ژالین چرا رفته تهران؟اصلاً این موضوع چه ربطی به مهدی داره؟!

نمی دونستم چطوری این موضوع رو برای پدرم توضیح بدم.پدرمم همونطوری نگام میکرد و منتظر بود جوابشو بدم.اعصابم بهم ریخته بود ولی بالاخره باید می گفتم،پس سرمو با تردید آوردم بالا و گفتم:

-راستش مهدی ژالین رو دوست داشت و وقتی فهمید خیلی شوکه شد.

پدر-خب ژالین که نرفته خدایی نکرده بمیره،تهرانم که تا اینجا راهی نیست.هر وقت مهدی بخواد میریم خواستگاریش.چشمهامو با درد بستم و گفتم:

-مشکل اینجاست که ژالین ازدواج کرده و رفته،اونم با یکی هم سن باباش.

پدرم با حیرت نگام کرد و گفت:

-دروغ میگی؟آخه چرا؟

-نمی دونم بابا،خودمم حالم خوب نیست.من مطمئن بودم که ژالین مهدی رو دوست داره.

-خب زنگ بزن ازش بپرس.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-خطش خاموشه،بی خبر رفته.اصلاً نمی فهمم چرا اینطوری شد!

پدرم سرشو گرفت تو دستاش و گفت:

-نمی دونم دیگه چی بگم.

دوتامون سکوت کردیم و من فقط دلم می خواست بدونم چرا ژالین اینکارو با زندگی و آینده ش کرد؟از دکترِ مهدی اجازه گرفتیم و رفتیم بالای سرش.هنوز بیهوش بود،مامانم همش گریه میکرد و پدرم در سکوت خیره ی مهدی بود.چند دقیقه ای بالای سرش بودیم که بهوش اومد و اولین چیزی که گفت این بود:

-ژالین رو پیدا کنید.

منکه تا اسمِ ژالین رو شنیدم گریه م گرفت و پدرم رو به مهدی گفت:

-آروم باش پسرم،حالا بزار بهتر بشی بعد در موردش حرف می زنیم.

اما مهدی بچه شده بود انگار،چون با لجبازی گفت:

-نه پدر بعداً خیلی دیره،خیلی دیر.

اینبار من پادرمیونی کردم و گفتم:

-آخه میخوای پیداش کنیم که چی بشه؟تو باید فراموشش کنی اون دیگه ازدواج کرده.

[پارت چهل و نهم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

اینو که گفتم مهدی عصبانی از روی تخت بلند شد و گفت:

-چطوری فراموش کنم؟هان؟اینم حرفه تو میزنی مهناز.

مادرم سریع رفت طرفش و گفت:

-دراز بکش مهدی،باز حالت بد میشه ها.

پدر-مادرت راست میگه تو استراحت کن،من پیداش میکنم.

مهدی دوباره دراز کشید و گفت:

-قول دادینا،پیداش کنید.

پدرم سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون.من و مادرمم بعد از چند دقیقه رفتیم بیرون و تنهاش گذاشتیم.

****

"مهـــــــــــــــــدی"

وقتی همه از اتاق رفتند بیرون.چشمهامو با درد بستم و تصویرِ ژالین پشتِ پلکام نقش بست.من باور نمی کردم که ژالین ازدواج کرده باشه،باید پیداش می کردم و بهش می گفتم چقدر دوستش دارم.مهناز رو صدا کردم و گوشیمو ازش خواستم،اونم بهم داد.بعد که رفت بیرون زنگ زدم به میترا،بعد از خوردنِ چند بوق جواب داد:

-جانم مهدی؟

-سلام،میخوام همین امروز ببینمت!

-منکه گفتم امروز....

پریدم بین حرفش و گفتم:

-من حالم خوب نیست،الانم بیمارستانم.بهتره بیای دیدنم و حرفهایی که باید بشنوم رو بهم بگی.

-بیمارستان چرا؟

-سکته کردم!

-وای خدای من دروغ میگی،آخه چرا؟

چشمهامو بستم و باز کردم،بعد گفتم:

-چون ژالین برای همیشه رفته!

مکثی کرد و بعد گفت:

-که اینطور،باشه همین الان راه می افتم و میام.

-پس منتظرتم.

گوشیو که قطع کردم دل تو دلم نبود تا بفهمم چه اتفاقی افتاده که ژالین یکدفعه از من دل کنده و رفته.بیست دقیقه ای گذشت و این دقیقه ها قد یه عمر بودن برای من.بالاخره میترا اومد.وقتی منو دید سلام کرد و روی صندلیِ کنارِ تختم نشست.بعد گفت:

-خدا بد نده آقا مهدی،شما کجا و بیمارستان کجا؟

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

-بهتره بجای حاشیه رفتن بری سرِ اصلِ مطلب.

دستاشو تو هم قفل کرد و گفت:

-اصل مطلب درباره ی دوستت یاسر و ژالینِ!

گیج پرسیدم:

-یعنی چی؟!

خندید و گفت:

-صبر داشته باش آقای عجول،برات میگم.

سری تکون دادم و گفتم:

-میشنوم.

[پارت پنجاهـــــــــــــــم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

نگاهی بهم کرد و گفت:

-همه چی از عشق من نسبت به یاسر شروع شد!!یکدفعه اومدم به خودم و دیدم که دوستش دارم اونم خیلی.همش می خواستم یه کاری بکنم که اونم دوستم داشته باشه اما هرچی منتظر موندم اون نه حرفی بهم زد و نه احساسی نشون داد.تا اینکه تصمیم گرفتم بهش بگم که دوستش دارم.یه روز باهاش قرار گذاشتم و اون اومد دنبالم.با هم رفتیپ کافی شاپ،وقتی یه گوشه نشستیم و اون پرسید که چیکارش دارم،دست و پامو گم کردم و هول شدم.نمی دونستم باید چطوری سر صحبت رو باز کنم که اون گفت:

-میترا حرفتو بزن من گوش میدم.

نگاهی بهش انداختم و با مِن مِن گفتم:

-راستش....من...من...

با نگرانی پرسید:

-تو چی؟

-من دوستت دارم!

شروع کرد به خندیدن،حالا بخند،کی نخند.با دلخوری ازش پرسیدم:

-چرا میخندی؟!

اونم دست از خندیدن برداشت و گفت:

-شوخیِ بامزه ای نبود.

منم خیلی جدی گفتم:

-اما من شوخی نکردم.

نگام کرد و گفت:

-داری راست میگی؟

سرمو به معنیِ تأیید تکون دادم و گفتم:

-آره راست میگم.

سرشو آورد نزدیک تر و پرسید:

-یعنی انقدر دوستم داری که هرکاری بگم انجام بدی؟!

با تعجب پرسیدم:

-مثلاً چه کاری؟!

-تو اول جواب سؤالمو بده تا بگم.

با اینکه گیج شده بودم اما گفتم:

-آره خیلی دوستت دارم.

اونم بعد از اینکه این جمله رو شنید بهم گفت اگه میخوای باهات دوست بشم باید با دوستم مهدی رفاقت کنی.اولش مخالفت کردم و علتشو پرسیدم،اما اون گفت فقط به این شرط باهام می مونه و نیازی نیست علتشو بدونم و من هم چون خیلی دوستش داشتم قبول کردم و باهات دوست شدم،بعدشم که خودت میدونی.

سردرگم پرسیدم:

-خب اینا چه ربطی به ژالین داشت؟

-اون روز که تو کافی شاپ قرار گذاشتیم و تو همه چیو تموم کردی،یاسر قرار بود ژالین رو بیاره تا همه چیو ببینه و از تو متنفر بشه و منم باهاش همکاری کردم.اونم اینکارو کرد اما بعدش بهم گفت که عاشقِ ژالین بوده و از اول از من استفاده کرده تا تو رو از چشمِ ژالین بندازه.منم وقتی قضیه رو فهمیدم تصمیم گرفتم همه چیو به تو بگم،همین.

وقتی این حرفها رو شنیدم با عصبانیت گفتم:

-برو بیرون میترا و دیگه نمی خوام ببینمت.

اونم بدونِ هیچ حرفی رفت.باورم نمیشد که یاسر همچین کاری رو در حقم کرده باشه،باورم نمیشد.

[پارت پنجاه و یکم]

[ژالیـــن]

"ژالیـــــــــــــــن"

ساعت ده صبح بود که از خواب بیدار شدم.دیشب که حرکت کردیم ساعتِ چهار و نیم صبح رسیدیم و یکراست رفتم داخلِ اتاقی که فرخ بهم نشون داد و درو بستم.اما تا ساعتِ شش صبح خوابم نبرد و وقتیم به زور و زحمت خوابیدم کلی خواب بد دیدم.تازه به دور و بر اتاق نگاهی انداختم.اتاق خوبی بود و تختی که روش خواب بودم مثلِ تخت خودم درب و داغون نبود.پرده ی اتاق بادمجونی بود و یک کامپیوتر همراه با میز و صندلی هم داخل اتاق بود.از روی تخت بلند شدم و ساکمو باز کردم،باید لباسامو عوض می کردم و می رفتم پایین تا با فرخ حرف بزنم.قرار بود فقط چند ساعت صبر کنم تا خیلی چیزارو برام بگه.لباسامو سریع عوض کردم و بعد توی آینه نگاهی به خودم انداختم.یک شال هم روی سرم انداختم و از اتاق رفتم بیرون.همونطور که سرم پایین بود و داشتم از راهرو میگذشتم محکم خوردم به یه جسمِ سخت.سرم رو با ترس آوردم بالا و چشمم خورد به یک پسر با موهای ژولیده و چشمهای نیمه باز.سریع یه قدم رفتم عقب و گفتم:

-ببخشید.

پسره چشمهاش به سرعت درشت شد و پرسید:

-شما؟!

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-من ژالین هستم.

-ژالین؟!

-آره،ژالین روشن.

پوزخندی زد و گفت:

-اسمتو منظورم نبود،تو کی هستی که تو خونه ی مایی؟از کجا اومدی؟

-من....من....

-تو چی؟

سرمو آوردم بالا و گفتم:

-من زنِ آقا فرخ هستم!

چشمهاش از قبل درشت تر شد و داد زد:

-چی؟!

ترسیدم و گفتم:

-ببخشید اشتباهی کردم؟

اومد جلو و صورتشو آورد نزدیکِ صورتم بعد گفت:

-تو زن بابای منی؟!اونم تو یک اَلِف بچه؟!

پس این پسرِ فرخ بود.از ترسم زبونم بند اومده بود برای همین سرمو به معنی آره تکون دادم که شروع کرد به خندیدن و گفت:

-خیلی شوخیِ بیمزه ای بود.

-ژالین بیدارشدی؟

[پارت پنجاه و دوم]

[ژالیـــن]

هر دو برگشتیم به سمتِ فرخ که از پله ها بالا می اومد که بعد از ثانیه ای رسید به ما و رو به من گفت:

-خوب خوابیدی؟

قبل از اینکه حرفی بزنم پسرش عصبی پرسید:

-بابا این دختره چی میگه؟

فرخ نگاهی به من کرد و گفت:

-اولاً این دختره اسم داره،دوماً مگه چی گفته؟

پسرش خندید و گفت:

-میگه زنِ شماست،آخه حرفش خیلی خنده داره.

فرخ دوباره نگاهی به من کرد و بعد گفت:

-بجای این حرفها بزارید اول به هم معرفیتون کنم.

بعد رو به من گفت:

-این پسرم آقا فریاد شمس هستش.

و بعد رو به فریاد گفت:

-اینم ژالین روشن که مثل دخترم برام عزیزه و قراره اینجا با ما زندگی کنه!

پس اسمش فریاد بود،چه اسم جالب و قشنگی.فریاد دوباره پرسید:

-یعنی این زنِ شما نیست؟

و فرخ در کمالِ ناباوری گفت:

-نه پسرم!

با چشمهای گشادشده از حیرت نگاش کردم و گفتم:

-یعنی چی آقا فرخ؟ما تو محضر عقد کردیم!

فریاد که این حرفو شنید دوباره پرسید:

-بابا شما عقد کردین واقعاً؟

و بازم فرخ در کمالِ ناباوری گفت:

-نه فریاد جان.

نمی فهمیدم چه خبره و فرخ داره چی میگه.یعنی چی که من زنش نیستم؟پس اون محضر،عاقد و شاهدا چی بودن؟!خدایا دارم دیوونه میشم.همونطوری مات شده و با تعجب داشتم نگاش می کردم که گفت:

-ژالین برات همه چیو توضیح میدم.

کلافه و سردرگم بودم و صدام ناخودآگاه رفت بالا:

-توضیح میدی؟چیو؟چرا منو کشوندی تهران؟چرا؟

دستشو جلوم گرفت بالا و گفت:

-باشه،باشه،آروم باش.بهت که گفتم فقط چند ساعت صبر کن.

من-خب الان از چند ساعتم بیشتر صبر کردم،بهتره که توضیح بدی.

فریاد-یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

فرخ رو به فریاد گفت:

-شما هیچی نگو پسرم،برو دست و صورتتو بشور.

فریاد-اما بابا....

فرخ-اما و اگر نداره،برو.

فریاد ناچاراً رفت و تنهامون گذاشت.

[پارت پنجاه و سوم]

[ژالیـــن]

همونطور که طلبکارانه به فرخ نگاه می کردم لبخندی بهم زد و گفت:

-بریم تو اتاقت و حرف بزنیم.

سری به معنای موافقت تکون دادم و رفتیم تو اتاقی که دیشب داخلش خوابیدم.نشستم روی تخت و فرخ هم نشست روی صندلی.بعد آروم گفت:

-چرا انقدر عصبانی هستی؟

-می خوای نباشم؟

-از اینکه زن پیرمردی مثل من نشدی ناراحتی؟!

چشمامو کلافه بستم و باز کردم و گفتم:

-نخیر،از اینکه نمی دونم اطرافم چه خبره و یه عده آدم سرکارم می زارن ناراحتم.

-یه عده آدم،یعنی کیا؟

-یعنی شما و پدرم.

-اما پدرت هیچی نمی دونه!

با عصبانیت گفتم:

-یعنی شما پدرمم گول زدین؟

دوباره خندید و گفت:

-میشه یه لحظه ساکت باشی تا من کامل برات توضیح بدم؟!

با اینکه واقعاً گیج،سردرگم و عصبی بودم اما گفتم:

-باشه،ساکت میشم.

وقتی سکوت کردم،فرخ نفسِ عمیقی کشید و گفت:

-خب همه ی اون محضر و شاهدا و عاقد الکی و فرمالیته بود برای اینکه پدرت باور کنه من و تو ازدواج کردیم!درواقع ما فقط به هم محرم شدیم.عاقدم که از دوستام بود بینمون دو ماه صیغه ی محرمیت خونده،همین!

-آخه چرا؟هان؟

-چون تو باید از اون خونه می اومدی بیرون و تو یه همچین جایی زندگی می کردی.چون تو لیاقتِ اینو داری که به بهترین موقعیت ها برسی.

با بغض گفتم:

-پس پدرم چی؟!

-پدرت باید یه مدت تنها باشه،بعدشم نگران نباش من هواشو دارم.می خوام یه کاری کنم که ترک کنه.

بازم نمی فهمیدم چی میگه،برای همین پرسیدم:

-آخه چرا منو آوردین تهران؟چرا؟

-چون وصیتِ مادرت بود!

اسم مادرم باعث شد بغض کنم و با تعجب پرسیدم:

-مادرم؟چه وصیتی؟اصلاً شما مادرِ منو از کجا میشناسین؟!

[پارت پنجاه و چهارم]

[ژالیـــن]

صورتش غمگین شد و گفت:

-مادرت دوستِ صمیمیِ زنم بود.وقتی که با پدرت ازدواج کرد دوستیشون کم رنگ تر شد و بعدشم که ما واسه ی زندگی اومدیم تهران و دیگه ارتباطی نداشتیم.موقعی که مادرت تو رو به دنیا آورد ما اومدیم تبریز دیدنش.خیلی خوشحال بود،ما هم براش خیلی خوشحال بودیم.اون شد آخرین دیدارمون تا اینکه چند سال بعد یه روز مامانت اومد تهران.اما خیلی مریض و بدحال بود و از من و زنم خواست اگه فوت شد تو رو از پیشِ پدرت دور کنیم و بیماریمت با خودمون زندگی کنی.ما هم بهش قول دادیم که اینکارو میکنیم.مادرت دو هفته بعد اون قضیه فوت شد و همسر منم دو ماه بعدش،ولی من باید به قولی که دادم عمل می کردم و الانم به قولم عمل کردم و تو رو آوردم پیش خودم.

با ناباوری اشک می ریختم و دلم به حال مادرم می سوخت.نمی دونم چیشد که از جا بلند شدم،رفتم طرفِ فرخ و بی هوا رفتم تو بغلش.دلم دو تا شونه ی قوی می خواست که جای پدرم سرمو بزارم روش و فرخ انگار همون دو تا شونه بود.اول شوکه شد ولی بعد دستاش روی کمرم قرار گرفت و گفت:

-گریه نکن دخترم.

وقتی گفت دخترم بیشتر گریه م گرفت.احساس کردم پدرمه که داره اینو میگه،اما همه چی تَوَهُمِ ذهن من بود،چون پدرم فقط به فکر اون مواد لعنتی بود.از آغوش فرخ جدا شدم و گفتم:

-ببخشید،دستِ خودم نبود.

لبخندی زد و گفت:

-اشکالی نداره،تو مثل دختر نداشتمی.

بین گریه خندیدم و گفتم:

-مرسی حاج آقا.

از روی صندلی بلند شد و گفت:

-خواهش میکنم.من میرم پایین،توام دست و صورتتو آب بزن بیا پایین صبحانه بخوریم.فکر کنم فریاد الان از فضولی مرده!

خندیدم و سرم رو به معنیِ موافقت تکون دادم که فرخ رفت بیرون.منم بلند شدم رفتم بیرون و داخلِ روشوییِ تهِ راهرو دست و صورتم رو شستم و رفتم پایین.فریاد و فرخ سرِ میز نشسته بودند.فرخ صندلیِ کنارِ خودشو کشید بیرون و گفت:

-بیا بشین دخترم.

با سری پایین افتاده رفتم و نشستم.وقتی سرمو آوردم بالا چشمم به فریاد که روبروم نشسته بود افتاد که دیدم داره با حرص نگام میکنه.دوباره سرمو انداختم پایین و شروع کردم به خوردن.

[پارت پنجاه و پنجم]

[ژالیـــن]

یه مشکلِ جدید پیدا کرده بودم اونم وجود فریاد تو این خونه س.پسره مثلِ طلبکاراست،انگار ارثِ باباشو خوردم.همچین نگام میکنه انگار چیشده.صبحانه که تموم شد شروع کردم به جمع کردنِ میز که فرخ پرسید:

-چیکار میکنی؟

-دارم میز رو جمع می کنم.

فرخ-می بینم،اما این کارِ تو نیست.

مات وسطِ آشپزخونه ایستادم و گفتم:

-باشه پس من میرم داخلِ اتاقم.

فریاد-کارِ خوبی می کنی!

بهش محل ندادم و از آشپزخونه خارج شدم.شیطونه میگه برم بزنم تو سرش تا حالیش بشه با کی طرفه.از پله ها دویدم بالا و رفتم داخلِ اتاقم.به دور و اطراف نگاه کردم،من باید تو این اتاق زندگی میکردم.واسه ی همین شروع کردم به تغییرِ دکوراسیون و گذاشتنِ لباسام تو کمد دیواری.هم احساسِ خوشحالی می کردم و هم ناراحتی.خوشحال بودم چون فرخ دیگه شوهرم نبود و ناراحت بودم چون دیگه پدرم و مهناز رو نمی دیدم.اما باید صبر می کردم تا بالاخره همه چی درست بشه و پدرم ترک کنه.از اینکه مادرم منو به فرخ سپرده بود خوشحال بودم چون فرخ یه آدم خوب و بزرگواره و با اینکه پدرم باعثِ مرگِ زنش شده با من خوب رفتار می کنه.راستی من یادم رفت از فرخ در موردِ زنش و علتِ مرگش بپرسم.درِ اتاقم زده شد،بلند شدم و درو باز کردم،فریاد بود.به زور یه لبخند زدم و پرسیدم:

-کاری داشتید؟

نگاهی به سر تاپام کرد و خندید.با تعجب به خودم نگاه کردم و پرسیدم:

-به چی می خندین؟

جلوی خنده شو گرفت و گفت:

-هیچی،فقط می خواستم بگم اگه قراره تو این خونه زندگی کنی بهتره چند تا مورد رو رعایت کنی.

عصبی چشمهامو باز و بسته کردم و گفتم:

-بله،می شنوم.

-اول اینکه اتاقِ من دو تا اتاق اونورتره،دوم اینکه حق نداری حتی نزدیکِ اتاقِ من بشی حتی اگه کارم داشتی و سوم اینکه سر و صدا هم نکنی چون از سر و صدا بیزارم.

با حرص نگاش کردم و گفتم:

-اول اینکه مهم نیست برام که اتاقِ شما کجاست،دوم اینکه من کاری با شما ندارم که بخوام بیام اتاقتون،سوم اینکه من هم از سر و صدا بدم میاد،پس حواستون به خودتون باشه!

عصبی نگام می کرد که پشتِ چشمی نازک کردم و رفتم داخلِ اتاقم،بعد هم درو محکم بستم.

[پارت پنجاه و ششم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

"فریـــــــــــــــاد"

با حرص و عصبانیت خیره ی درِ اتاقش بودم و دلم می خواست می رفتم داخل و یه کشیده ی جانانه نثارِ این دختره ی بی ادب می کردم اما به احترامِ پدرم باید تحملش کنم و حرفی نزنم.نیم وجب بچه جواب منو میده.اصلاً من نمی فهمم این کیه که بابا با خودش برداشته آورده تو این خونه؟با طلبکاری از پله ها رفتم پایین و روبروی پدرم که روی مبل نشسته بود ایستادم.پدرم به سرتاپام نگاهی انداخت و گفت:

-خب خوش هیکلی،حالا لطفاً از جلوی تلویزیون برو اونطرف!

با حرص چشمهامو بستم که خندید.دوباره چشمهامو باز کردم و گفتم:

-میشه برای من توضیح بدید این دختره کیه و قراره تا کِی اینجا باشه؟

دوباره نگام کرد خندید و گفت:

-انقدر حرص نخور سکته میکنی،بشین تا برات بگم.

کلافه نشستم و گفتم:

-خب؟

-اول اینکه صدبار گفتم این دختره اسم داره و...

پریدم بینِ حرفش و گفتم:

-باشه،این خانم ژالین کیه و قراره تا کِی اینجا باشه؟

باز خندید.دیگه این پدرم داشت با خنده هاش می رفت رو اعصابم اما چیزی نگفتم که ادامه داد:

-این ژالین خانم قراره برای همیشه اینجا بمونه و دخترِ یکی از دوستامه.

با تعجب گفتم:

-برای همیشه؟!

-آره،تو مشکلی داری؟

پوفِ کلافه ای کشیدم و گفتم:

-آخه این که نمیشه.مگه خودش خونه زندگی نداره؟پدر و مادرش پس چیکاره ان که شما میخوای نگهش داری؟

انگشتشو گذاشت روی لبش و گفت:

-هیس میشنوه.اولاً مادرش مرده و قبلِ مرگش وصیت کرده که من ازش نگه داری کنم،دوماً پدرش معتاده و قراره کمکش کنم ترک کنه.در ضمن پدرش فکر میکنه من شوهرشم در صورتی که ما فقط دو ماه صیغه ی محرمیت خوندیم،البته خودِ ژالین هم نمی دونست و تازه فهمید.سوماً توام بهتره باهاش خوب برخورد کنی چون از این به بعد قراره با هم تو یه خونه زندگی کنید و با جنگ و دعوا فقط خودتونو اذیت میکنین.فهمیدی فریاد؟

با اینکه از همون لحظه ی اول ازش بدم اومده بود اما بخاطرِ پدرم گفتم:

-باشه بابا جان،مثلِ اینکه مجبور به تحملم.

[پارت پنجاه و هفتم]

[ژالیـــن]

-ژالین دختر قوی و خوبیه،باهاش مدارا کن نه دعوا،بزار احساسِ تنهایی نکنه.

-پدر من منو معاف کن،من حوصله ی ناز و اَداهای دخترونه رو ندارم،ولی قول میدم کاری باهاش نداشته باشم.

دوباره خندید و گفت:

-باشه بابا،پسره ی یه دنده.

لبامو کج کردم و تنهاش گذاشتم.از پله ها رفتم بالا،از جلوی در اتاقش رد شدم،محکم یکی به در زدم و فوراً رفتم داخلِ اتاقِ خودم.اَه حالا باید این دختره رو تحمل می کردم.چه اسمِ مسخره ای هم داره،ژالین.خب اصلاً یعنی چی؟حاضرم شرط ببندم خودشم معنیِ اسمشو نمی دونه.گوشیم زنگ خورد،برزو بود.جواب دادم و گفتم:

-ها،چی میگی؟

-کدوم گوری فریاد؟بچه ها منتظرن از صبحِ زود.

-خب منتظرن که هستن،میام دیگه.

-آقا فریاد امروز تمرین داریما،تا شما نباشی نمیشه شروع کرد.

کلافه گفتم:

-برزو،خب این همه صبر کردین یه چند دقیقه دیگه هم صبر کنین،میام.

-باشه،بدو پس.

گوشیو که قطع کردم سریع حاضر شدم و همینکه پامو از اتاق گذاشتم بیرون،این دختره ی خیرندیده رو دیدم.همچین برام قیافه گرفت و از پله ها رفت پایین که دلم می خواست برم خفه ش کنم اما فعلاً دیرم شده بود.تند از پله ها رفتم پایین و بلند گفتم:

-بابا من رفتم،نهارم فکر نکنم بیام.

از خونه زدم بیرون،سوار ماشینم شدم و حرکت کردم سمتِ استودیو.

****

"ژالیـــــــــــــــــن"

وقتی داد زد و گفت فکر نکنم نهار بیام،تو دلم گفتم خداروشکر،چه بهتر که تا شب نمی بینمت.فرخ داشت تلویزیون میدید،وقتی منو دید لبخندی زد و گفت:

-بیا بشین اینجا.

داشت به کنارِ خودش اشاره میکرد.جواب لبخندشو دادم و رفتم کنارش نشستم.به محضِ نشستنم دستشو انداخت پشتِ گردنم و گفت:

-خب حالا بگو چی میخوری تا بگم برات بیارن؟!

شوک زده از دستی که پشتِ گردنم بود فقط نگاش کردم که خندید و بلند داد زد و گفت:

-مونس خانم یکم تخمه بیار.

صدای مونس خانم از توی آشپزخونه به گوش رسید:

-چشم آقا.

[پارت پنجاه و هشتم]

[ژالیـــن]

هنوز معذب بودم،برای همین کمی تکون خوردم و گفتم:

-شما،سرکار نمیری؟

طبقِ معمول خندید و گفت:

-چیه میخوای منو دَک کنی،بعد برای خودت حال کنی؟

با اینکه از لحنِ بامزه ش خنده م گرفته بود ولی جلوی خودمو گرفتم و گفتم:

-نه بخدا،فقط کنجکاو شدم.

-چرا قسم میخوری دختر؟داشتم باهات شوخی می کردم.

یه لبخندِ نصفه و نیمه زدم و دیگه چیزی نپرسیدم که گفت:

-من فرش فروشی دارم،امروز نمیرم چون خسته م،از فردا میرم اونوقت از دست پدر و پسر با هم راحت میشی.

ریز ریز خندیدم که مونس خانم اومد و با تعجب ظرفِ تخمه رو گذاشت روی میز.خجالت کشیدم اما فرخ رو به مونس خانم گفت:

-مونس خانم به بقیه هم بگو که از امروز یه عضو جدید داریم،اونم دختر قشنگم ژالینِ.

از اینکه بهم گفت قشنگم تهِ دلم قَنج رفت،آخه من تا حالا این کلمه رو از زبونِ هیچکی حتی پدرم نشنیدم.مونس خانم بازم گیج سری تکون داد و گفت:

-دخترتون؟!

فرخ-آره،این دخترم از زن دوممه!

هم چشمهای من و هم چشمهای مونس خانم اندازه ی گردو درشت شد که فرخ زد زیر خنده و گفت:

-شوخی کردم،دخترِ داداشمه اما مثل دختر خودمه.

مونس خانم انگار دست بردار نبود و پرسید:

-دخترِ آقا فرید هستن؟!

فرخ چپ چپ نگاش کرد و گفت:

-نخیر،شما چیکار به این کارا داری؟برو به کارات برس و کاریو که گفتم بکن.

مونس خانم سریع دست و پاشو جمع کرد و گفت:

-ببخشید آقا،با اجازه.

اینو گفت و رفت.بعد فرخ ریزریز خندید و دمِ گوشم گفت:

-اوه اوه،فکر کن اگه می فهمید من و تو صیغه کردیم چی میشد،فکر کنم سکته می کرد.

بعد هم غَش غَش خندید و من ماتِ سرخوشیِ بیش از حدش بودم.خوش بحالِ پسرش که کِیف میکنه با همچین پدری.

****

ساعت نزدیکای پنجِ عصر بود که سرو کله ی فریاد پیدا شد تو پذیرایی روبروی تلویزیون نشسته بودم و داشتم تکرارِ یکی از سریالهای محبوبمو می دیدم که یکدفعه دیدم کانال عوض شد.

[پارت پنجاه و نهم]

[ژالیــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

با حرص برگشتم که ببینم کی اینکارو کرده،دیدم فریاد با پوزخند داره بهم نگاه میکنه.با عصبانیت زُل زدم تو چشمهاش و گفتم:

-داشتم فیلم می دیدم ها،کی گفت کانالو عوض کنی؟

خیلی خونسرد نگام کرد و گفت:

-اولاً سلامت کو؟دوماً منم میخوام این کانالو نگاه کنم.

با حرص گفتم:

-اولاً سلام نکردی که جواب بگیری،دوماً آدم خوبه ادب داشته باشه و به دیگران احترام بزاره!

-تو کوچیکتری باید اول سلام کنی،من بزرگترم ها.

-بزرگی به بلندیِ قد و زیادیِ سن نیست،به شعوره!

اومد نزدیک تر،خشمگین زُل زد بهم و گفت:

-یعنی می خوای بگی من شعور ندارم؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

-اِی،یه همچین چیزایی!

اِنقدر عصبانی شده بود که پره های بینیش هِی باز و بسته میشد.منم بدونِ اهمیت بهش رفتم و از جلوی تلویزیون شبکه رو عوض کردم و باز نشستم رو مبل و مشغولِ دیدنِ سریالم شدم.اما چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که تلویزیون کلاً خاموش شد.با اینکه خیلی حرصی شده بودم اما برای اینکه بیشتر بسوزه بدونِ اهمیت به تلویزیونِ خاموش و قیافه ی طلبکارش رفتم سمتِ پله ها و دویدم بالا،بعد واردِ اتاقم شدم و درو محکم بستم.پسره ی احمق فکر کرده با کی طرفه؟نه به فرخ نه به این پسره ی بی ادب.واقعاً دلم برای فرخ با داشتنِ همچین پسری می سوزه.رفتم روی

تختم نشستم و یکدفعه نگام به گوشیِ خاموشم که روی میز بود افتاد.هم دلم می خواست روشنش کنم و هم دلم نمی خواست.فرخ هنوز برام خطِ جدید نخریده بود و منم چیزی بهش نگفتم.از جا بلند شدم و رفتم سمتِ میز،با دستهای لرزون گوشیو برداشتم و با کلی تردید و استرس روشنش کردم.کلی پیام های از دست رفته و میس کال دداشتم.از مهدی،از مهناز و حتی یاسر.یکی از پیامهای مهناز رو باز کردم و خوندم:

-ژالین،دوستِ بی معرفتِ من،آخه کجا رفتی بی خبر؟نمی گی دلم می ترکه از دوریت؟تو که اینجوری نبودی،بهم زنگ بزن.دلم واسه شنیدنِ صدات تنگ شده.

اشکم بی محابا چکید روی گونه م و پیامِ بعدیش رو باز کردم:

-آخه چرا با اون پیرمرد ازدواج کردی؟چرا باهاش رفتی تهران؟چرا؟

[پارت شصـــــــــــــتم]

[ژالیـــن]

بازم فقط گریه کردم،آخه اون چی می دونست.دو تا پیام از طرف مهدی بود که هر کار کردم نتونستم باز کنم و بخونم.چند تا پیامم از طرفِ یاسر بود،یکیشو باز کردم و خوندم:

-ژالین کدوم گوری پاشدی با اون حاج آقا رفتی؟می دونی من واسه خاطرِ تو چه کارا کردم؟!می دونی چقدر دوستت دارم؟!حالا که همه چی درست شده تو پاشدی رفتی؟پیدات میکنم ژالین،پیدات میکنم!

با تعجب و حیرت چندبار پیامشو خوندم،یاسر منو دوست داشت؟!واسه خاطرِ من مگه چیکار کرده بود که حالا داشت حرص می خورد؟!یه پیامِ دیگه شو باز کردم:

-بخاطرِ تو با مهدی دوستِ صمیمیم دعوام شده و با هم قطعِ رابطه کردیم!آخه چرا رفتی؟برگرد ژالین،هرچه زودتر برگرد.

نمی فهمیدم چرا مهدی و یاسر بخاطر من با هم دعوا کردن؟!چه اتفاقاتی تو نبودم افتاده؟!یه لحظه خواستم به مهناز زنگ بزنم اما زود پشیمون شدم و گوشیو خاموش کردم،من باید از فکرِ

تبریز و افرادِ داخلش بیام بیرون.باید اینجا بمونم،بخاطرِ وصیتِ مادرم و خوب شدنِ پدرم.خدایا خودت بهم صبر بده که بتونم طاقت بیارم.گوشیمو گرفتم تو دستم و انگار مهناز روبروم باشه گفتم:

-مهناز،عزیزدلم فقط صبر کن به موقع ش برمی گردم تبریز و دوباره همه خوش و خرم با هم میریم بیرون،مدرسه و خیلی جاهای دیگه.فقط منو فراموش نکن و منتظرم بمون،برمی گردم وقتی بابام خوب شد و خودم به یه جایی رسیدم.قول میدم که برگردم.

داشتم گریه می کردم که درِ اتاقم زده شد.همونطور با چشمهای خیس از اشک درِ اتاقمو باز کردم و چشمهام قفل شد تو چشمهای فریاد که داشت با تعجب نگام می کرد.سریع سرمو انداختم پایین و گفتم:

-با من کاری داشتین؟

می خواست حرف بزنه اما فقط می گفت من و بعد سکوت می کرد.بالاخره سرمو بلند کردم و دیدم داره فقط نگام می کنه.باز ژستِ آدمهای طلبکار رو به خودم گرفتم و گفتم:

-چیه اونطوری نگام میکنی؟

تکونی به خودش داد،اخم کرد و گفت:

-تورو نگاه نمی کردم که،رفته بودم تو فکر!

-حالا چرا درِ اتاقِ منو زدی؟

-خواستم بگم فردا تولدِ باباست،میخوام سوپرایزش کنم ازت میخوام توام کمکم کنی.

فردا تولدِ فرخه؟چی براش بخرم؟وای خدای من لباسم ندارم که بپوشم.اووف چه وقتِ خبردادن بود؟

-ژالین خانم؟

به خودم اومدم و گفتم:

-بله؟

-کمکم میکنی؟

-چون تولدِ آقا فرخه،حتماً.

-ممنون،جبران می کنم.

اینو گفت و رفت.

[پارت شصت و یکم]

[ژالیـــن]

حالا باید می رفتم بیرون و یه چیزی برای فرخ می خریدم اما منکه جایی رو بلد نبودم.کمی فکر کردم و تصمیم گرفتم از مونس خانم کمک بگیرم.رفتم پایین و وارد آشپزخونه شدم که مونس خانم رو مشغول درست کردن شام دیدم.با خوشرویی گفتم:

-سلام مونس خانم،خسته نباشید.

سریع برگشت به طرفم و گفت:

-سلام خانم جان،ممنونم.با من کاری داشتید؟

-آره می خوام برم بازار خرید،ولی جایی رو یاد ندارم،میشه شما باهام بیاین؟

چشمهاش شد قد نلعبکی و گفت:

-من؟!

خندیدم و گفتم:

-آره دیگه مونس خانم.

-به آقا گفتین؟

اَبرویی بالا انداختم و گفتم:

-نه نمی خوام بفهمه!

-پس اینجوری که نمیشه!

-چرا آخه؟!

نگاهی سرسری بهم انداخت و گفت:

-آقا ناراحت میشن،خانم منو معاف کنید.

با ناامیدی باشه ای گفتم و از آشپزخونه خارج شدم،حالا چیکار کنم؟!آخرم مجبورم از اون پسره ی از دماغِ فیل افتاده کمک بگیرم.سریع از پله ها رفتم بالا و جلوی درِ اتاقِ فریاد توقف کردم.داشتم با خودم کلنجار می رفتم که در بزنم یا نه که درِ اتاقش باز شد و در آستانه ی در قرار گرفت.سریع یه قدم رفتم عقب که پرسید:

-کاری داری؟

همونطوری که نگاش می کردم گفتم:

-می خوام برای آقا فرخ کادو بخرم اما جایی رو بلد نیستم،اگه میشه با هم دیگه بریم.

خیلی خونسرد گفت:

-اگه نشد چی؟

منم خیلی خونسردتر از خودش گفتم:

-قرار بود به هم کمک کنیم.

کمی فکر کرد و بعد گفت:

-باشه تا نیم ساعت دیگه آماده باش.

با خوشحالی خندیدم و گفتم:

-خیلی ممنون،حتماً سریع آماده میشم.

اینو گفتم و دویدم سمتِ اتاقم.سریع حاضر شدم و کیفمو برداشتم.از اتاق که رفتم بیرون فریاد هم از اتاقش خارج شد و رو به من پرسید:

-بریم؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-بریم.

[پارت شصت و دوم]

[ژالیـــن]

از پله رفتیم پایین که از شانس بدم فرخ مارو دید و پرسید:

-کجا میرین؟

من که هول شدم ولی فریاد خیلی خونسرد گفت:

-ژالین یه خریدی داره،از من خواست ببرمش بازار.آخه هنوز جایی رو یاد نداره.

فرخ لبخندی زد و گفت:

-باشه،فقط زود برگردین،به سلامت.

دوتامون خداحافظی کردیم و از خونه زدیم بیرون،به محضِ سوارشدن توی ماشین نفسِ راحتی کشیدم که فریاد گفت:

-دختره ی ترسو.

با تعجب نگاش کردم و پرسیدم:

-با من بودین؟!

-پس با کی بودم،غیر از تو دخترِ دیگه ای هم اینجا هست؟

باز داشت میرفت رو اعصابم،اما چون فعلاً بهش نیاز داشتم فقط لبخندِ مسخره ای تحویلش دادم و هیچی نگفتم،اما تو دلم هرچی فحش بلد بودم نثارش کردم.پسره ی مغرورِ خودخواه،فکر کرده کی هست حالا.وقتی راه افتاد خیره شدم به روبرو و سکوت کردم.پخش رو روشن و صداش رو خیلی خیلی بلند کرد:

"-بارون که زد،چترت فراموشت نشه عشقم

پائیز که شد،غصه هم آغوشت نشه عشقم

دورم ازت،هر ثانیه دلواپست میشم

سرما رفیقِ راه و تن پوشت نشه عشقم

دل کندنت،هر روز دنیامو تکون میده

این خونه بی تو روی دستم داره جون میده

این پنجره،هیچی واسه بودن تو قابش نیست

از وقتی رفتی سایه تو داره نشون میده

ای عشق....

هر روز تکرارِ یه حسِ تلخ و بیماره

هرشب تمامِ خاطراتم روی تکراره

چترت پیشم جا مونده و یاد تو می افتم

خواستم فراموشت کنم بارون نمیزاره

بارون که زد،چترت فراموشت نشه عشقم

پائیز که شد،غصه هم آغوشت نشه عشقم

دورم ازت،هر ثانیه دلواپست میشم

سرما رفیقِ راه و تن پوشت نشه عشقم

دل کندنت،هر روز دنیامو تکون میده

این خونه بی تو روی دستم داره جون میده

این پنجره،هیچی واسه دیدن تو قابش نیست

از وقتی رفتی سایه تو داره نشون میده

ا ی عشق...."""

[پارت شصت و سوم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

آهنگِ خیلی قشنگی بود اما قبلاً که شنیده بودم صدای خواننده ش فرق میکرد و الان صدا یه جورِ دیگه بود.رو به فریاد پرسیدم:

-ببخشید این صدای کدوم خواننده بود که دوباره این آهنگو خونده؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-من بودم!

پشتِ چشمی نازک کردم و رومو برگردوندم،پسره ی احمق به من دروغ میگه.اما یکدفعه شروع کرد به خوندن و دیدم صداش شبیهِ خواننده اس که الان داشت می خوند،با تعجب پرسیدم:

-مگه شما خواننده این؟!

-بله،شما مشکلی داری؟

-نه چه مشکلی،فقط باورم نمیشد.

-حالا باورت شد؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-آره باورم شد.

ماشینو نگه داشت و گفت:

-حالا که باورت شد،پیاده شو که رسیدیم.

به اطراف نگاه کردم و پیاده شدم.فریاد هم ماشین رو گوشه ای پارک کرد و پیاده شد.کنارِ هم راه افتادیم سمتِ پاساژ،خیلی بزرگ و شیک بود.کمی که مغازه ها رو نگاه کردیم فریاد پرسید:

-چی میخوای بخری برای بابام؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-یه ستِ چرم(کیف پول،کمربند).

اَبرویی بالا انداخت و گفت:

-نه بابا،از این کارا هم بلدی؟!

باز داشت می رفت روی اعصابم اما سعی کردم آروم باشم و گفتم:

-آره،از پشتِ کوه که نیومدم.

-خوبه،پس بریم یه مغازه که کلی سِت های چرمِ مارک دار و عالی داره،البته امیدوارم پولشو داشته باشی!

داشت بهم طعنه میزد اما به روی خودم نیاوردم و خیلی مطمئن گفتم:

-بریم.

پوزخندی زد و راه افتاد،منم دنبالش رفتم.کمی که راه رفتیم بالاخره رسیدیم و واردِ مغازه ای شدیم که واقعاً شیک و لوکس بود.وارد که شدیم فروشنده خندید و گفت:

-بَه آقا فریاد،چه خبر از این طرفا؟

فریاد هم خندید و گفت:

-دیگه تو که خودت می دونی من درگیرِ گروهم،و وقتِ سرخاروندنم ندارم.

پسره دوباره خندید و گفت:

-آره بابا می دونم،شوخی کردم باهات.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

-خانم کی هستن فریاد؟

سرمو به معنیِ سلام تکون دادم که فریاد گفت:

-دخترعمومه!

[پارت شصت و چهارم]

[ژالیـــن]

پسره کمی فکر کرد و گفت:

-عموت دختر نداشت که؟

-عموی واقعیمو نمیگم م،دوست بابامو میگم.

پسره اَبرویی بالا انداخت و گفت:

-آها،،حالا چی می خواین در خدمت باشم؟

فریاد-ست چرم برای بابام.

فروشنده سری تکون داد و رفت چند مدل ست آورد و منم نگاشون کردم.یه ست مشکی چشممو گرفت و خوشم اومد ازش.از فروشنده قیمتشو پرسیدم.وقتی قیمتو گفت مغزم سوت کشید اما برای اینکه جلوی فریاد کم نیارم باید می خریدمش پس خیلی خونسرد گفتم:

-همینو میخوام!

فریاد با اَبروهای بالا انداخته و متعجب نگام کرد و پرسید:

-واقعاً همینو میخوای؟!

نگاش کردم و گفتم:

-آره،همینو میخوام!

فروشنده برام گذاشت تو جعبه و بعد از کارت کشیدن از مغازه اومدیم بیرون.پولِ زیادی دادم اما کلی خوشحال بودم.به فریاد نگاه کردم و می خواستم ازش تشکر کنم که دیدم هنوز تو هنگه.خندیدم و گفتم:

-آقا فریاد ممنون برای کمکتون.

نگام کرد و هنوز هنگ بود.چشمهاش تو چشمهام قفل شد و خنده روی لبم ماسید،چرا خیره شده به من؟نکنه باز کار اشتباهی کردم؟سرمو انداختم پایین و گفتم:

-چرا اونطوری نگام می کنین؟

باز زهرخندی زد و گفت:

-به تو نگاه نمی کردم،رفته بودم تو فکر!

با حرص سرمو آوردم بالا و گفتم:

-از این به بعد خواستی بری تو فکر یه طرفِ دیگه رو نگاه کن،از نگاهات خوشم نمیاد!

اینو گفتم و بعد رامو کشیدم و رفتم.دنبالم اومد و گفت:

-چته دختره ی نُنُر؟آبرومونو بردی.

محلش ندادم و به راهم ادامه دادم که کیفمو گرفت و گفت:

-صبرکن ببینم.

ایستادم و کیفمو از دستش کشیدم بیرون که گفت:

-دفعه ی آخرت باشه با من اینطوری برخورد میکنی،از این لوس بازیا خوشم نمیاد.

بازم فقط سکوت کردم و با هم رفتیم سمتِ ماشین و سوار شدیم.پسره ی ایکبیری روزمو خراب کرد.

[پارت شصت و پنجم]

[ژالیـــن]

اَه من نمی دونم اطرافیانش چطوری تحملش میکنن.کل راه برگشت به خونه تو سکوت گذشت.وقتی رسیدیم هم سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم داخلِ خونه.فرخ به محضِ دیدنم گفت:

-سلام،خرید خوش گذشت؟

تو دلم گفتم آره مخصوصاً با وجودِ پسرِ نچسبت،اما در واقعیت لبخند زدم و گفتم:

-آره خوب بود!

-خب حالا خریدتو کردی؟

-آره.

همون موقع فریاد واردِ خونه شد و گفت:

-آخ بابا چه روزِ مزخرفی بود!

من فقط حرص می خوردم که فرخ پرسید:

-چرا؟

فریاد هم نگاهِ تمسخرآمیزی به من کرد و گفت:

-چون طاقتِ خرید رفتن با خانما رو ندارم،مخصوصاً اگه یه اَلِف بچه باشه!

فرخ خنده ش گرفته بود اما جلوی خودشو گرفت و گفت:

-تو بی حوصله ای،تقصیر بقیه چیه؟

دیگه صبر نکردم بقیه ی حرفاشون رو گوش بدم و با گفتنِ با اجازه ای از پله ها رفتم بالا.بعدشم رفتم داخلِ اتاقم.پدر و پسر منو مسخره کردن،بی مزه ها.کادوی فرخ رو از توی پاکتش درآوردم و دوباره نگاه کردم،هم آبرومندانه و هم قشنگ بود.با خوشحالی دوباره گذاشتم سرجاش و داخلِ کمدم قایمش کردم.فرخ کارای انتقالیِ پرونده م به مدرسه ی جدید رو انجام داده بود و حالا باید به مدرسه ی جدید می رفتم.دلم دوباره هوای مهناز و شیطنتاش رو کرد.چقدر حرص می خوردم از دستش وقتی برای معلم ها نقشه می کشید و منم باید همراهیش می کردم.خدایا یعنی میشه یه روزی دوباره برگردم به اون روزا و مهناز رو دوباره ببینم؟

****

"مهـــــــــــــــــــناز"

مهدی از روزی که از بیمارستان مرخص شده تو اتاقش خودشو زندانی کرده و هیچ جا نمیره.با یاسر هم دعواییه و به زنگهاش جوابی نمیده.از ژالین هم که اصلاً خبری نیست.کل بچه های مدرسه وقتی تنهایی میبینن منو،سراغشو میگیرن و منم کلی میخندم و میگم رفته تهران و به زودی برمی گرده.به منم هر روز زنگ می زنه!اما وقتی میرم خونه و چشمم به درِ اتاقِ مهدی میفته تمومِ روزای بد و خوبمون رو یادم میاد و اون موقع س که دیگه نمی تونم جلوی این اشکای سمجم که به هر بهونه ای می خوان از چشمهام بزنن بیرون رو بگیرم.

[پارت شصت و ششم]

[ژالیـــن]

بابا هم داره هنوز دنبال ژالین می گرده اما انگار آب شده و رفته توی زمین.پدرشم که روز به روز حالش بدتر میشه و دیگه حتی ژالین هم نیست که ازش مراقبت کنه.آخ ژالین که چقدر دلم برات تنگه،برای سادگیات،برای خنده های بی ریات و برای اشکای بی دلیل و با دلیلت.

-دخترجون حواست کجاست؟

ترسیده به زن رو به روم نگاه کردم که گفت:

-جلوی پاتو نگاه کن.

تازه به خودم اومدم و دیدم از خونمون رد شدم و الان جلوی درِ خونه ی ژالینشونم.با شرمندگی سرمو انداختم پایین و گفتم:

-ببخشید خانم.

اونم نگاهِ چپی بهم انداخت و رفت.خواستم برگردم برم خونمون که یکدفه دیدم آمبولانس اومد دمِ خونه ی ژالینشون.سریع دویدم سمتِ آمبولانس وپرسیدم:

-چی شده؟

که مرده جوابمو نداد و درِ خونشونو زد.کسی درو باز نمی کرد که مرده با تردید از در بالا رفت و پرید تو حیاط،بعد درو باز کرد و دونفر دیگه از همکاراش رفتن داخل خونه.با ترس داشتم به این صحنه ها نگاه می کردم و نمی فهمیدم چه خبر شده.یکی از اونا برانکاردی رو برد داخل،همه ی همسایه ها جمع شده بودند ببینن چه خبره،انگار سینما بود.بعد از چند دقیقه اونا اومدن بیرون،در حالی که یه نفر رو برانکارد دراز کشیده و ملافه ی سفید روی صورتشو پوشونده بود!با پاهای لرزون رفتم جلو و بریده بریده گفتم:

-صبر...کن....کنید.

همه برگشتن و خیره ی من شدن.نزدیکِ برانکارد شدم و با دستهایی که به شدت می لرزید ملافه رو زدم کنار و با صدای بلند جیغ کشیدم،ولو شدم روی زمین و هِق هِق زدم.چندتا خانم دورم جمع شدن و سعی داشتن آرومم کنن اما من نمی تونستم آروم بشم.تنها خانواده ی ژالین مرده بود!پدرش،کسی که با همه ی بدیاش بازم ژالین عاشقش بود،دیگه نفس نمی کشید!حالا چطوری باید به ژالین می گفتم؟اصلاً چطوری باید پیداش میکردم تا بیاد جنازه ی پدرشو تحویل بگیره؟آخ خدا چرا آخه اینکارو با این دختر کردی؟یکی از اون مردا اومد سمتم و گفت:

-خانم ما جنازه رو می بریم بیمارستانِ...،شما به خانواده ش خبر بدین بیان برای تحویل.

[پارت شصت و هفتم]

[ژالیـــن]

نمیتونستم کلمه ای حرف بزنم و فقط خیره ی مردِ روبروم بودم که رفت و سوارِ آمبولانس شد،بعد هم آمبولانس حرکت کرد.یکی از خانمها به سختی بلندم کرد و گفت:

-خوبی دخترم؟میشناختیش؟

دستِ خانمه رو که رو شونه م بود رو پس زدم و تِلوتِلوخوران حرکت کردم سمتِ خونمون.وقتی رسیدم در زدم که درو باز کردن،رفتم داخل حیاط و دوباره افتادم روی زمین.مادرم اومد توی حیاط و وقتی منو با این حال دید زد تو صورتش و دوید سمتم.کنارم نشست و پرسید:

-چی شده مهناز؟

به سر و وضعِ خاکی و آشفته م نگاه کرد و بعد پرسید:

-کجا بودی؟حرف بزن.این چه حالیه؟

به سختی گفتم:

-مامان...مامان...ژالین!

-ژالین چی؟

-پدرش مرد،همین الان با آمبولانس بردنش.

مادرم با ناباوری گفت:

-باورم نمیشه!

همون موقع مهدی بالاخره اومد بیرون و پرسید:

-چیشده؟!

بهش نگاه کردم و گفتم:

-پدرِ ژالین مرد مهدی،حالا از کجا پیداش کنیم تا بهش خبر بدیم؟

مهدی ناباورانه نگام کرد و گفت:

-آخه چرا؟واااای خدا!

مادرم گفت:

-بلند شید بریم داخل.

من بلند شدم و همراه مادرم داشتیم میرفتیم داخل خونه،اما مهدی از خونه رفت بیرون و درِ حیاط رو محکم بهم کوبید.مادرم با نگرانی گفت:

-باز این پسره کجا رفت مهناز؟

سعی کردم آرومش کنم و گفتم:

-بعد چند مدت خونه نشینی خوبه براش که بره بیرون و یه هوایی به مغزش بخوره،نگران نباش مامان.

مادرم سری تکون داد و با هم رفتیم داخل.حالا تو این دنیا به این بزرگی باید از کجا ژالین رو پیدا می کردیم؟

****

"فـــــــــــــــــــــرخ"

داشتم به مشتریا می رسیدم که موبایلم زنگ خورد.تماس از طرف مراد بود که گفته بودم تو تبریز مواظب پدر ژالین باشه.سریع جواب دادم و گفتم:

-سلام مراد،چی میگی؟

-آقا یه اتفاقِ بد افتاده!

با نگرانی پرسیدم:

-چیشده؟

-متأسفانه نایب مرد!

[پارت شصت و هشتم]

[ژالیـــن]

نهِ بلندی گفتم و نشستم روی صندلی که یکی از شاگردام اومد سمتم و پرسید:

-چیزی شده آقا؟

دستمو به معنیِ نه تکون دادم و رفت.با عصبانیت به مراد گفتم:

-مگه من نگفتم مواظبش باش،پس چی شد؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-راستش آقا دیروز من جایی کار داشتم نشد بمونم پیشش،بعدش که رفتم فهمیدم یکی از رفقاشو راه داده داخل خونه و اُوردُز کرده.

-تو چیکار کردی مراد؟تو چیکار کردی؟

-ببخشید من نمی دونستم اینطوری میشه.

کلافه و عصبی پرسیدم:

-جنازه ش چی شد؟

-بردنش سردخونه ی یکی از بیمارستانهای اینجا و گفتن باید خانواده ش برن تحویل بگیرن.

-یعنی تو نمی تونی کاری بکنی؟

-نه آقا هیچ کاری نمیشه کرد.

عصبی بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم ولی گفتم:

-ایرادی نداره،خودم یه کاریش می کنم!فعلاً خداحافظ.

گوشیو که قطع کردم سردردِ بدی گرفتم.حالا باید چطوری به ژالین می گفتم که پدرش مرده؟اگه می فهمید حتماً از من متنفر میشد،چون من بهش قول دادم مواظب پدرش باشم و صحیح و سالم تحویلش بدم اما حالا...واقعاً کلافه و نگران بودم،نمی تونستم بزارم ژالین برای تحویلِ پدرش بره

تبریز چون ممکنه با مهناز و برادرش روبرو بشه که این اصلاً خوب نیست.ژالین باید مهدی رو برای همیشه فراموش کنه چون مهدی مورد مناسبی براش نیست!باید یه جوری که ژالین نفهمه ازش برای دفنِ پدرش وکالت بگیرم،این بهترین راهه.

****

"فریـــــــــــــاد"

از صبح کلی کار انجام دادم و این دختره هم داره کمکم میکنه.باید امروز بهترین مهمونیِ تولد رو برای پدرم بگیرم.همه رو هم دعوت کردم.رفتم داخلِ آشپزخونه و به مونس خانم گفتم:

-مونس خانم نفهمم به بابام خبر دادی اینجا چه خبره ها،می خوام سوپرایزش کنم.

سرشو انداخت پایین و گفت:

-نه آقا نمیگم.

وقتی سرشو با این حالتِ مظلوم می انداخت به زیر بیشتر بهش شک می کردم آخه بلد بود چطور مظلوم نمایی کنه برای همین گفتم:

-خلاصه که حواست باشه اگه بشنوم پدرم چیزی فهمیده از حقوقِ این ماهت خبری نیست!

[پارت شصت و نهم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

به سرعت سرشو آورد بالا و با هول گفت:

-نه آقا خیالتون تخت،بهشون چیزی نمیگم.

حالا بهتر شد.از آشپزخونه رفتم بیرون و به دور و اطراف نگاهی انداختم،از دختره خبری نبود.از پله ها رفتم بالا و درِ اتاقشو زدم،درو باز کرد و گفت:

-بله،کاری داشتید؟

آخ حرصم می گرفت وقتی با این قیافه ی حق به جانب روبروم می ایستاد.خیلی خونسرد گفتم:

-چرا تو اتاقتی وقتی کلی کار ریخته رو سرمون؟

دستی به گردنش کشید و گفت:

-فقط خواستم پنج دقیقه استراحت کنم،گردنم درد گرفته.

دلم براش سوخت و گفتم:

-باشه،فقط واسه امشب لباسِ مناسب که داری؟

یکدفعه قیافه ش برگشت و گفت:

-وای نه،اصلاً حواسم نبود.

خندیدم و گفتم:

-ولی من حواسم بود و برات لباس تهیه کردم!الان برات میارمش،صبر کن.

سریع رفتم داخلِ اتاقم و لباس رو از روی تخت برداشتم و بعد از خروج از اتاق رفتم سمتِ ژالین که متعجب جلوی درِ اتاق ایستاده بود و گفتم:

-بفرما اینم لباس!

نگاهی به لباس انداخت و گفت:

-شما چرا زحمت کشیدید؟

باز داشت لوس بازی در میاورد برای همین بی حوصله گفتم:

-فقط نمی خواستم آبرومونو تو مهمونی ببری!

به سرعت خشمگین شد و نگام کرد.خنده م گرفت و گفتم:

-باشه حالا انقدر عصبی نشو،برو استراحت کن بعد بیا کمک که کلی کار داریم.

اینو گفتم و همونطور که می خندیدم رفتم سمتِ اتاقم.بازم یادم رفت معنیِ اسمشو ازش بپرسم!

****

"ژالیـــــــــــــــن"

پسره ی احمق،یه بار نشد مثلِ آدم حرف بزنه.رفتم داخلِ اتاق و درو بستم،لباسو انداختم رو تخت.اصلاً حوصله نداشتم،اعصابم بهم ریخته بود و نمی دونم چرا دلم شور میزد.احساس می کردم یه اتفاقِ بدی افتاده.برای اینکه بیشتر از این عصبی نشم رفتم سمتِ لباس تا ببینمش.از داخلِ کاور درآوردمش و نگاش کردم.

[پارت هفتـــــــــــــادم]

[ژالیـــن]

لباس قشنگی بود،مشکی بود و بلند،تیکه های بالا حریر به کار رفته بود و آستینشم بلند و حریر بود.از کمر به پایین جنسِ پارچه تغییر می کرد و طوسی همراه با خط های مشکی بود.یه چاکِ بزرگ هم داشت!یعنی من باید تو مهمونیِ تولدِ فرخ که زن و مرد قاطی بودند همچین لباسی می پوشیدم؟!من تا حالا جلوی مردا اینجوری لباس نپوشیدم،حالا باید چیکار می کردم؟لباسو دوباره انداختم رو تخت و کلافه دورِ خودم چرخیدم.خدایا چم شده؟چرا آروم نمی گیرم؟!نشستم روی صندلی و سرمو با کلافگی گرفتم تو دستام.به دقیقه نکشید از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمتِ کمدم.می خواستم سری به خطِ قدیمیم بزنم و ببینم پیامی اومده برام یا نه.همینکه خواستم خطو بردارم درِ اتاق زده شد.در کمد رو بستم و پوفِ کلافه ای کشیدم.رفتم درو باز کردم و دیدم فریاد پشتِ دره.عصبی نگاش کردم و گفتم:

-بله،چیکار دارین باز؟

-از لباس خوشت اومد؟

-نه!

با تعجب گفت:

-چرا نه؟!

-چون تا حالا جلوی مردا همچین لباسی نپوشیدم،معذب میشم!

خندید و گفت:

-طبیعی میشه برات،اون که چیزی نیست.

لبخندِ مسخره ای تحویلش دادم که گفت:

-راستی یه سؤال داشتم.

-بپرس.

-معنی اسمتو می دونی؟

نگاش کردم و گفتم:

-ژالین یعنی شعله ی آتش!

اَبرویی بالا انداخت و گفت:

-چه جالب،فکر می کردم معنی اسمتو نمی دونی.

-حالا که فهمیدین می دونم،امرِ دیگه دارید؟

-آره،پاشو بیا کمک.

چشمهامو عصبی باز و بسته کردم و گفتم:

-باشه شما برین من میام.

خندید و از پله ها رفت پایین،دیگه تحملشو نداشتم.دلم می خواست برگردم خونمون و هر روز با بابام سرِ کشیدنِ مواد دعوا و کل کل کنم،اما تو این خونه نمونم تا مجبور بشم با این پسره ی مغرور دهن به دهن کنم.بابا الان یعنی داری چیکار میکنی؟دلت برای من تنگ شده؟اصلاً به فکرم هستی؟من که کلی دلم برات تنگ شده و دلم می خواد مثلِ اون روزِ آخری یه بار دیگه هم بغلت کنم.اما باید دوتامون یکم صبر کنیم،فرخ قول داده همه چیو درست میکنه و تو خوبِ خوب میشی.

[پارت هفتاد و یکم]

[ژالیـــن]

اونوقت روزی صدبار بغلت میکنم!از فکر و خیال اومدم بیرون و سریع رفتم پایین تا دوباره سر و کله ی فریاد پیدا نشده.حالا خوبه کلی کارگر گرفته بود اونوقت از منم کار می کشید.کلاً آزار داره این پسره و دستِ خودشم نیست والا.به محضِ اینکه منو دید گفت:

-برو تو آشپزخونه به مونس خانم کمک کن!

انگار کارگرش بودم که دستور میداد،منم خونسرد برگشتم سمتِ پله ها و داشتم می رفتم بالا که با صدای بلند پرسید:

-کجا میری؟

بدونِ اینکه برگردم گفتم:

-فرخ به من گفته هیچ کاری نکنم و فقط درس بخونم،منم میرم کاری که گفته رو انجام بدم.شما هم که به اندازه ی کافی مستخدم دارید دیگه نیازی به من نیست!

با اینکه نگاش نمی کردم اما می دونستم چقدر داره حرص میخوره،رفتم بالا و واردِ اتاقم شدم.این دلشوره هم دست از سرم برنمی داشت.انگار دوتا دست داشتند تو دلم رَخت می شستند.قیافه ی بابام همش میومد جلوی چشمم،یعنی چی؟خدا حتماً از بس دلتنگشم اینجوریه.برای اینکه تا شب و موقع مهمونی سرگرم بشم کتابامو برداشتم و شروع کردم به خوندن.

****

"فریـــــــــــــــــــــاد"

اصلاً یه دقیقه مات شدم به پررویی ژالین.بدجور داشت رو اعصابم راه می رفت دختره ی مغرورِ خودخواه.شعله ی آتیشی پس خانم،خودم شعله ورترت می کنم تا بسوزی فقط صبر کن!گوشیم زنگ خورد،از داخلِ جیبم درآوردم و به صفحه ش نگاه کردم که دیدم شیماست.جواب دادم و گفتم:

-جانم شیما؟

-سلام فریادم کجایی؟

چشمهامو عصبی بستم،این دخترا کلاً رو اعصابمن.با خونسردی گفتم:

-به تو مربوطه؟

کمی مکث کرد و گفت:

-فریاد این چه وضعِ جواب دادنه؟

-چجوری جواب بدم؟میخوام بدونم به تو چه ربطی داره من کجام آخه؟

-خب باشه،چرا انقدر عصبی هستی تو امروز؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-شیما درست حدس زدی امروز اعصاب ندارم،بگو چیکار داری؟

-بچه ها گفتن بپرسم فردا ساعتِ چند تمرین داریم؟

-خودم زنگ میزنم به برزو میگم.راستی امشبو که یادتون نرفته؟

-نه عزیزم با بچه ها قرار گذاشتیم هممون میایم.

-خب خوبه،پس فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

[پارت هفتاد و دم]

[ژالیـــن]

شیما یکی از بچه های گروهمونه و همش خودشو می چسبونه بهم،اما من اصلاً ازش خوشم نمیاد.اصلاً از دخترا بدم میاد.از شانسِ بدم هم یکی اومده ورِ دلم داره زندگی میکنه که زیادی پررو تشریف داره،اما من روشو بالاخره کم میکنم.امشب یه جوری باهاش تا میکنم تا بفهمه چه خبره.بابا ساعتِ پنجِ عصر برمی گشت خونه و تا اون موقع ترتیب همه ی کارارو باید می دادم.رو به کارگرا و مستخدم ها گفتم:

-سریع باشید که باید تا ساعت چهار کارا تموم بشه.

همه باشه ای گفتن و منم رفتم سمتِ پله ها که زنگِ آیفن رو زدن.رفتم سمتِ آیفن،پاشا بود.درو باز کردم که اومد داخل و گفت:

-سلام چه خبره؟چه کردی فریاد؟

-سلام آقا پاشا،چه عجب از این ورا؟

خندید و گفت:

-ما که هستیم والا،شما همش کار داری و تمرین!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-داشتیم؟

بعد دوتامون زدیم زیر خنده که پرسیدم:

-پس کو پارسا؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم،من اومدم ببینم کمک نمیخوای؟

زدم رو شونه ش و گفتم:

-نه داداش،هستن برای کمک.

-پس من برم؟

-نخیر،بفرما بریم بالا تو اتاقِ من.

باشه ای گفت و با هم از پله ها رفتیم بالا.وقتی واردِ راهرو شدیم ژالین هم از اتاقش اومد بیرون و با ما روبرو شد.چپ چپ نگاش کردم و پرسیدم:

-کجا داری میری،شال و کلاه کردی؟

اما ژالین بجای جواب دادن به پاشا نگاه کرد و گفت:

-سلام.

پاشا هم جوابشو داد و ژالین بدونِ اهمیت به من رفت.یعنی کارد میزدی خونم درنمی اومد،دختره ی بیشعور جلوی پسرعموم آبرومو برد.پاشا با تعجب پرسید:

-این کی بود؟چرا اینطوری کرد؟!

-دختر دوست بابامه،با ما زندگی میکنه!

-چرا با شما؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم والا،بابا آوردتش.

کمی رفت تو فکر و گفت:

-ولی فریاد قیافه ش خیلی برام آشناست!

-قیافه ی ژالین؟!

-ژالین کیه؟

[پارت هفتاد و سوم]

[ژالیـــن]

با کلافگی گفتم:

-همین دختره دیگه،اسمش ژالینه.

-آهان،آره قیافه ش برام خیلی آشناست،انگار یه جایی دیدمش!

خندیدم و گفتم:

-اشتباه میکنی،ژالین تا حالا پاشو تو تهران نزاشته.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم والا.

خندیدم و با هم رفتیم داخل اتاقم.پاشا پسرعموی بزرگمه و خیلی آقا و سربه زیره برعکس پارسا برادرش که دست هر شیطونیو از پشت بسته.پاشا از من و پارسا،سه چهارسالی بزرگتره.ولی من با پاشا راحت ترم تا با پارسا.چون پارسا همش دنبالِ دختربازیه و من چون از دخترا متنفرم با پارسا زیاد نمی گردم ولی پاشا اصلاً تو فازِ اینجورچیزا نیست و سرش به کارِ خودش گرمه.حالا معلوم نیست کیو دیده شبیه ژالین بوده که فکر میکنه اینو دیده.اصلاً اعصاب این دختره رو ندارم،معلوم نیست کجا گذاشت رفت.اون که جایی رو بلد نیست!

****

"ژالیـــــــــــــــــن"

هر چی با خودم فکر کردم به این نتیجه رسیدم که من نمی تونم اون لباس رو بپوشم پس بنابراین آماده شدم و تصمیم گرفتم برم همون پاساژی که با فریاد رفتیم و یه لباسِ با حجاب بگیرم.فریاد رو با یه پسر توی راهرو دیدم و بعد سلام کردن بدون اهمیت به سؤال فریاد رفتم پایین.قبلشم به آژانس زنگ زده بودم.سریع رفتم بیرون و سوار شدم،بعد هم اسم پاساژ رو گفتم.نمی دونم چرا استرس داشتم،فکر میکردم گم میشم اما سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم.یه ربعی تو راه بودیم و بعد رسیدیم.از ماشین که پیاده شدم به راننده گفتم:

-لطفاً همینجا صبر کنید تا منو برگردونید.

راننده اَخمی کرد و گفت:

-خانم کرایه ش زیاد میشه ها.

-اشکال نداره آقا.

لبخندی زد و گفت:

-باشه منتظرم.

تشکر کردم و رفتم داخل پاساژ.طبقه ی مخصوص دوم لباس مجلسی بود،با پله برقی رفتم بالا و از اولین مغازه شروع کردم به دیدن.بیشترِ لباسا لُختی بود و نمی تونستم لباسِ مناسبمو پیدا کنم.کلی ناامید شده بودم و تقریباً آخرین مغازه ها بود که لباسی نظرمو جلب کرد.رفتم جلو و با دقت نگاش کردم.یه لباسِ سفیدِ بلند با آستینهای سه ربع،بالاش گیپور بود و در عینِ سادگی قشنگ و با حجاب بود.

[پارت هفتاد و چهارم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

رفتم داخلِ مغازه و بعد از پُرُو خریدمش.با خوشحالی از پاساژ خارج و رفتم سوارِ ماشین شدم.راننده که راه افتاد گفتم:

-ببخشید آقا میشه از این به بعد شما بیاین دنبالِ من اگه جایی خواستم برم؟چون من تازه اومدم تهران جایی رو بلد نیستم.

راننده سری تکون داد:

-بله میشه،فقط باید بهتون از آژانس اشتراک بدیم.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون.

وقتی رسیدم،بعد از حساب کرایه پیاده شدم و رفتم داخلِ خونه.سریع و یواشکی از پله ها رفتم بالا.بعدم سریع رفتم داخل اتاقم و درو بستم.با خیالِ راحت نفسِ عمیقی کشیدم و لباسمو گذاشتم تو کمد.تا ساعتِ چهار،دو ساعت وقت بود.شروع کردم به حاضر شدن.اول رفتم دوش گرفتم و وقتی اومدم بیرون موهامو به طرزِ قشنگی سشوار کشیدم.من وقتی تبریز بودم یه سال تابستون با مهناز رفتیم یه دوره ی آرایشگری،دیدیم،برای همین خیلی چیزارو بلد بودم مثل سشوار کشیدن.بعد لباسمو تنم کردم و کفشهای سفیدی که با خودم از تبریز آورده بودم پام کردم.بعد رفتم جلوی آینه و آرایشِ کم رنگ و زیبایی روی صورتم نشوندم.کارم که تموم شد به خودم درونِ آینه نگاه کردم و یه لبخند نشست رو لبم.خوشگل شده بودم ولی نه اونقدر زیبا و افسانه ای چون قیافه ی من معمولی بود.به ساعت نگاهی انداختم،ساعت چهار و نیم بود.به خودم عطر زدم و از اتاق رفتم بیرون.از طبقه ی پایین صدای بلندِ آهنگ میومد.وقتی می خواستم از پله ها برم پایین یادِ این فیلمهای خارجی افتادم که دختره از پله ها میاد پایین و همه محوش میشن.خودم از فکری که کردم خنده م گرفت،آخه کجای من زیبا بود که همه محوم بشن؟هرطور بود جلوی خنده مو گرفتم و رفتم پایین.به محضِ ورودم به طبقه ی پایین،فریاد،پسری که کنارش بود و یکی دیگه نگام کردند.داشت خنده م می گرفت اما جلوی خودمو گرفتم و سری تکون دادم براشون،مثلِ این آدمای باکلاس!فریاد به سرتاپام نگاهی انداخت،بعد از اون دو تا پسره جدا شد اومد کنارم.لبخندی زد و گفت:

-لباسی که بهت دادم چرا نپوشیدی؟

منم مثلِ خودش لبخند زدم و گفتم:

-لُختی بود و دوستش نداشتم!

-بیخیال بابا،دور و اطرافتو ببین،تازه اون لباسی که بهت دادم بهتر بود از لباسایی که بقیه پوشیدن.

[پارت هفتاد و پنجم]

[ژالیـــن]

به اطراف نگاهی انداختم.راست می گفت همه ی دخترا و زنا لباسهاشون خیلی باز و لُختی بود.اما با این حال گفتم:

-بقیه برام مهم نیستند.من خودم دوست ندارم و معذبم وقتی لباسم باز باشه.

سری تکون داد و گفت:

-حالا این لباسم خوبه،فقط زیادی بسته س!

با خشم تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم:

-بهتر که آدمایی مثلِ تو مجبور نمی شن نگاه کنن!

رنگِ صورتش برگشت و با خشم تو چشمهام زُل زده بود اما چیزی نمی گفت.هیچ کدوم چشم از هم برنمی داشتیم و انگار دوئل بود بینِ چشمهامون.تا اینکه یکی از اون پسرا نزدیکمون شد و رو به فریاد گفت:

-پسرعمو معرفی نمیکنی؟

نگاه از هم گرفتیم و سرمو به زیر انداختم.فریاد هم گفت:

-ایشون ژالین خانم دخترِ دوستِ پدرمه.

بعد هم به پسره اشاره کرد:

-ایشون هم پارسا پسرعموم هستن.

نگاهی بهش انداختم که دستشو آورد جلو و گفت:

-خوشبختم.

منتظر بود بهش دست بدم که منم دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-منم همینطور.

فکر کنم انتظار نداشت دستشو رد کنم چون قیافه ش گرفته شد،اما دلم خنک شد چون معلوم بود از اون بچه پرروهاست.اون یکی هم اومد جلو و فریاد،پاشا معرفیش کرد.پاشا اما خیلی با ادب بود.پاشا و پارسا برادر و پسرعموهای فریاد بودند.بالاخره ساعت پنج شد و فرخ اومد.وقتی این همه جمعیت رو دید و ما با صدای بلند تولدشو تبریک گفتیم شوکه و مات فقط خیره مون شد.فریاد خندید و رفت کنارش،بعد گفت:

-بابا جون چرا هنگ کردی؟تولدته ما هم سوپرایزت کردیم.

بالاخره فرخ خندید و از همه تشکر کرد.فرخ نشست و کیکو آوردن.فریاد خیلی لوس بازی درمیاورد و همه رو به خنده می نداخت.پارسا هم که از اول تا آخر نگاش رو من بود و اصلاً از نگاش خوشم نمیومد.پسره ی هیزِ نچسب منو یادِ یاسر می نداخت.آخ باز یادِ مهناز و مهدی افتادم.یعنی الان چیکار می کردن؟هنوزم دنبالم میگشتن یا دیگه بیخیالِ من شده بودند؟اَه اصلاً ولش کن.نمی خوام امشب به این چیزا فکر کنم.

[پارت هفتاد و ششم]

[ژالیـــن]

یکدفعه یه دختری که خیلی غلیظ آرایش کرده بود و لباسِ بازی پوشیده بود گفت:

-خب همه ساکت،فریاد میخواد برامون بخونه.

فریاد نگاهی به دختره کرد و خنده ی مسخره ای تحویلش داد.معلوم بود می خواد دختره رو با دستاش خفه کنه.اما خندید و گفت:

-باشه حتماً.

یک پسری اومد کنارش ایستاد و یه سازی که نمیشناختم گرفت دستش،دختره هم گیتار گرفت دستش،خود فریاد هم میکروفون برداشت.اون دختر و پسره شروع کردن به زدن،قشنگ می زدن.چند دقیقه ای که آهنگ زدن فریاد شروع کرد به خوندن:

"-تعطیلیای آخر هفته رو کنارتم

ولی تموم هفته رو خراب و بی قرارتم

همش روزارو میشمارم که وقتِ دیدنت بشه

دلی که عاشق تو شد هرچی ببینه حقشه

گاهی بخند،بزار یادم نره دوستم داری

مثل اون روزا آرامشم با تو تکمیله

دوستت دارم،مگه نمی دونی تو واسه من

هنوزم همونی،دنیای من بی تو تعطیله

وقتی سکوت کرد و اون دوتا آهنگ میزدن نگاش کردم.صداش برعکس اخلاقش معرکه بود:

-نمی دونی همش دارم یواشکی میبینمت

یه وقت نترسی اینجوری که دزدکی میبینمت

یه جوری عاشقت شدم که غیرعادیه

همینکه میخندی برام،از سرمم زیادیه

گاهی بخند،بزار یادم نره دوستم داری

مثل اون روزا،آرامشم با تو تکمیله

دوستت دارم،مگه نمی دونی تو واسه من

هنوزم همونی،دنیای من بی تو تعطیله..."

سکوت که کرد همه براش دست زدند.اما من محوِ آهنگ بودم هنوز و ماتِ فریاد.همونجوری نگاش می کردم که چشمهاش روم ثابت شد و آروم گفت:

-چیه؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-هیچی.

خندید و نگاشو ازم گرفت.

-شما از کِی اینجا هستید؟

[پارت هفتاد و هفتم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــن]

ترسیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم که دوباره صداشو شنیدم:

-ببخشید اگه ترسوندمتون.

نفسی کشیدم و رو به پاشا که ترسونده بودتم گفتم:

-ایرادی نداره.

لبخندی زد و پرسید:

-شما از کِی تهران هستید؟

-یه هفته ای میشه.

-یعنی قبلاً اصلاً تهران نبودید؟

سری تکون دادم و گفتم:

-نه،چطور؟

شونه ای بالا انداخت و جوابمو داد:

-آخه چهره ی شما برام خیلی آشناست!

-واقعاً؟

-آره واقعاً.

سعی کردم لبخند بزنم اما کنجکاوی نمیزاشت.یعنی چرا قیافه م برای پاشا آشنا بود؟تو فکر و خیال بودم که پارسا نزدیکمون شد و رو به برادرش گفت:

-بَه بَه آقا پاشا،چقدر زود با ژالین خانم جور شدی.

پاشا اَخمی کرد و گفت:

-حرف الکی نزن پارسا،فقط یه سؤال ازشون پرسیدم.

پارسا-حتماً پرسیدی قصدِ ازدواج داره یانه؟!

بعد هم مثلِ لوده ها خندید.که پاشا گفت:

-مؤدب باش پارسا.

اما مثلِ اینکه پارسا یه چیزی خورده بود چون حالش دستِ خودش نبود و الکی میخندید.بعد هم اومد روبروی من بی هوا دستمو گرفت و گفت:

-بیا با هم برقصیم.

وقتی دستمو گرفت انگار برق بهم وصل کرده باشند،خشکم زد.اما سریع به خودم اومدم و دستمو از دستش کشیدم بیرون و هم زمان یه کشیده ی جانانه هم نثارش کردم.همه ی مهمونی در سکوتی فرو رفت.فریاد نزدیکمون شد،دستِ منو گرفت و همراهِ خودش کشید و برد سمتِ اتاقِ پایینی.درو باز کرد و رفتیم داخل.با خشم بهم نگاه کرد و گفت:

-این چه کاری بود کردی؟

بجای اینکه جوابشو بدم با عصبانیت گفتم:

-کی گفت دستِ منو بگیری؟

نگاهی به دستامون انداخت و دستمو وِل کرد.بعد نگاهشو چرخوند و تو چشمهام خیره شد!نگاش کردم و انگار قرار بود از طریقِ نگاه با هم دعوا کنیم.

[پارت هفتاد و هشتم]

[ژالیـــن]

وقتی دیدم همینطوری نگام میکنه عصبی گفتم:

-لطفاً نرو تو فکر!

برعکسِ انتظارم خیلی خونسرد گفت:

-تو فکر نبودم،داشتم به تو نگاه می کردم!

با چشمهای گشاد شده از حیرت نگاش کردم و نمی فهمیدم منظورش چیه از این نگاه ها و حرفها.با عصبانیت اومدم از کنارش رد بشم و برم بیرون که دستمو گرفت.ایستادم و سعی کردم دستمو از دستش بکشم بیرون اما نشد.همونطوری که پشت به هم و دست تو دست ایستاده بودیم فقط یه جمله گفت،اما اون جمله منو خیلی ترسوند:

-دیگه هیچ وقت نزار کسی دستت رو بگیره،حتی من!

اینو که گفت دستمو وِل کرد و منم سریع از اتاق رفتم بیرون.نمی دونستم داره چه اتفاقی میفته.حرفِ فریاد توی سرم هِی تکرار میشد اما نمی فهمیدم منظورشو از این جمله و این منو می ترسوند.هنوز پشتِ درِ اتاق ایستاده بودم که از اتاق خارج شد و بدونِ اهمیت به من رفت سمتِ مهمونا.همه دوباره داشتند رقص و پایکوبی می کردند و هیچ کس حواسش به من نبود جز یک نفر که کنجکاوانه نگام می کرد و اونم پاشا بود.از جلوی درِ اتاق دور شدم و رفتم سمتِ راه پله ها.داشتم میرفتم بالا که با صدای بلندِ فریاد وسطِ پله ها متوقف شدم:

-خب عزیزان امشب میخوام به افتخارِ عضوِ جدیدِ خانواده مون یه آهنگ تقدیمتون کنم.پس به افتخارِ ژالین و خودتون یه کفِ مرتب بزنید!

رومو برگردوندم و نگاهِ خیره ی مهمونا معذبم کرد.همونطور که روی پله ها ایستاده بودم فریاد با گروهش شروع کرد به خوندن و من با سری به زیرافتاده به معنیِ کارای فریاد فکر می کردم:

-چه رازی داره لبخندت

همین معجزه ی تازه

که زیباییِ هرچیزی

منو یادِ تو میندازه

فقط یک بار تورو دیدن،شروعِ یه نیاز میشه

یه آن کنارِ تو بودن،یه عمر خاطره ساز میشه

چی تو چشمات داری که

منو اینجوری میگیره

همین که تو رو میبینم

زمان از دستِ من میره

مثلِ خورشید دل چسبی

شبیهِ ماه پرِ رازی

از این خونه داری منظومه ی احساس میسازی

[پارت هفتاد و نهم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

با تعجب و حیرت سرمو آوردم بالا و از اون فاصله به فریاد نگاه کردم که خیره شد بهم و ادامه داد:

-دیگه کار از فراموشی گذشته اتفاق افتاد

فراموش کردنت از عمرِ من بیشتر زمان میخواد

تو دنیای منی اینو کنارت تجربه کردم

که دنیاگردیه که دارم دورِ تو می گردم

چی تو چشمات داری که منو اینجوری میگیره

همینکه تورو میبینم زمان از دست من میره

مثلِ خورشید دلچسبی

شبیهِ ماه پرِ رازی

از این خونه داری

منظومه ی احساس میسازی"

چشم از فریاد گرفتم و همه بلند دست می زدند.یعنی این شعرو الان برای من خوند؟!اعصابم داغون شده بود،منظورِ فریاد رو از این کارش نمیفهمیدم.مطمئنم داره اذیتم می کنه.دوباره برگشتم و از پله ها رفتم بالا.واردِ اتاقم شدم و درو بستم.فریاد داشت اذیتم می کرد و این برام مثلِ روز روشن بود.

****

"فریـــــــــــــــــاد"

وقتی با اون قیافه ی حیرت زده نگام کرد و خیره بهش خوندم،سعی کردم کلی احساس بریزم تو چشمهام و تقدیمش کنم.آهنگ که تموم شد از پله ها رفت بالا و من تو دلم خندیدم به زودباوریِ دخترا.تو دلم گفتم ژالین نباید با من درمیفتادی،حالا ببین چه بلایی سرت میارم.کاری می کنم عاشقم بشی و بیفتی دنبالم،صبر کن و ببین.تو هنوزمنو نشناختی.شیما نزدیکم شد و پرسید:

-این دختره کیه که اینجوری براش آهنگ خوندی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-یکی مثلِ تو و دخترای دیگه!

شیما عصبی شد و گفت:

-یعنی چی فریاد؟!

نگاش کردم و گفتم:

-مگه نشنیدی گفتم عضوِ جدیدِ خانوادمونه.

-خب یعنی چی؟این کیه؟

-دخترِ دوستِ بابام و قراره به دلایلی با ما زندگی کنه و بهتره دلایلشو نپرسی چون به تو ربطی نداره.

[پارت هشتـــــــــــــــــادم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

شیما عصبی ازم دور شد و منم بدونِ اهمیت رفتم کنارِ پدرم که پرسید:

-ژالین چرا رفت داخلِ اتاقش؟چی بهش گفتی باز؟

-پدر،من چیزی نگفتم بهش.

بابام با صورتِ گرفته ای سرشو انداخت پایین و گفت:

-حالا باید چه کنم؟!

با تعجب پرسیدم:

-چیشده بابا؟چیو چیکار کنی؟

سرشو آورد بالا و گفت:

-پدرش مرده فریاد،اگه بفهمه همه چی خراب میشه.من بهش قول داده بودم پدرشو صحیح و سالم تحویلش میدم.

ناراحت شدم و یه لحظه دلم براش سوخت اما سریع به خودم اومدم و گفتم:

-خب باباجان مرگ حقه،خودتو ناراحت نکن.میخوای من بهش بگم؟

به سرعت گفت:

-نه،نه،اون فعلاً نباید چیزی بفهمه!

با تعجب گفتم:

-آخه مگه میشه پدرِ من؟!

سرشو با کلافگی تو دستاش گرفت و گفت:

-فعلاً نمیتونم کاری بکنم و فقط باید موضوع رو ازش پنهان کنیم،فهمیدی فریاد؟

با اینکه نمی فهمیدم بابام چرا می خواد موضوع به این مهمی رو از ژالین پنهان کنه،اما گفتم:

-باشه باباجان فهمیدم،چیزی نمیگم بهش.شما هم الان این قیافه رو به خودتون نگیرید جلوی مهمونا زشته.

پدرم سری به معنای موافقت تکون داد و گفت:

-برو ژالین رو بیار پایین.

با اینکه اعصابشو نداشتم اما برای نقشه م خوب بود.بنابراین گفتم:

-باشه الان میرم میارمش پایین.

پدرم خندید و منم لبخندِ تصنعی زدم و ازش جدا شدم.از پله ها رفتم بالا و جلوی درِ اتاقش ایستادم.با حرص در زدم که بعد از دقیقه ای درو باز کرد و نگاهشو دوخت به روی زمین و گفت:

-کاری داشتی؟

خیلی حرصم گرفته بود اما جلوی خودمو گرفتم و گفتم:

-بیا پایین می خوایم کادوها رو باز کنیم.

بدونِ اینکه نگام کنه گفت:

-باشه الان میام.

و رفت داخلِ اتاقش درو هم بست.دیگه کم کم داشتم جوش میاوردم از دستِ این دختره.ای خدا کِی میشه من این دختره رو ضایع کنم و دلم خنک بشه؟رفتم پایین و کنارِ پاشا ایستادم،تو فکر بود.زدم به شونه ش و گفتم:

-چیه تو فکری؟

نگام کرد و گفت:

-اعصابم خورده!

-چرا؟

-چون یادم نمیاد ژالین رو کجا دیدم.

پوفِ کلافه ای کشیدم و گفتم:

-تو هنوز داری به این موضوع فکر میکنی؟بابا ولش کن.

-خیلی فکرمو درگیر کرده.

خندیدم و گفتم:

-دختره یا اینکه کجا دیدیش؟!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-حرفِ الکی نزن که به اندازه ی کافی از دستِ پارسا اعصابم خورده.

تازه یادِ کشیده ای که ژالین به پارسا زد افتادم و پرسیدم:

-راستی پارسا چیکار کرد که کتک خورد؟

-دستِ ژالین رو گرفت و گفت بیا برقصیم!

-یعنی بخاطرِ موضوع به این کوچیکی کشیده خورد؟

-به نظرِ من که حقش بود،نباید دستِ دخترِ مردم رو می گرفت.

یادِ وقتی افتادم که توی اتاق دستشو گرفتم و تقلا می کرد تا دستشو از توی دستم دربیاره.همش اَداست،می خواد مثلاً ثابت کنه که خیلی دخترِ پاکیه.معلوم نیست تو تبریز با چند نفر دوست یوده،حالا برای ما خودشو خوب نشون میده.

[پارت هشتاد و یکم]

[ژالیـــن]

پاشا زد به شونه م و گفت:

-کجایی بابا؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-هیچ جا بابا،چیشده؟

-بیا بریم کادوها رو باز کنیم.

-بریم.

رفتیم سرِ میزِ کادوها،همون موقع ژالین هم از پله ها اومد پایین و کنارِ بابا ایستاد.کادوها رویکی یکی باز کردیم تا رسید به کادوی ژالین.نگاش کردم و گفتم:

-بهتره خودت کادوتو باز کنی.

بدونِ هیچ حرفی کادوشو باز کرد و گرفت سمتِ بابا،بعد گفت:

-تولدت مبارک آقا فرخ.

پدرم با دیدنِ کادو خیلی تعجب کرد،دقیقاً مثلِ من که بعد از اینکه تو مغازه ژالین پولِ کادو رو داد نزدیک بود شاخ دربیارم.پدرم آروم بهش گفت:

-تو چرا همچین کادوی گرونی خریدی؟

ژالین لبخندی زد و گفت:

-قابلی نداشت.

پدرم لبخندی زد و برای اینکه بقیه چیزی نفهمن از ژالین تشکر کرد و پیشونیشو در کمالِ تعجب همه بوسید.خودِ ژالین هم ماتش برده بود اما پدرم خونسردانه می خندید.برای اینکه همه حواسشون پرت بشه رفتم سراغِ کادوی خودم و گفتم:

-خب حالا هم نوبت میرسه به کادوی خودم،فقط باید صبر کنید بیارمش!

همه حواسشونو دادن به من و من هم رفتم داخلِ اتاقی که طبقه ی پایین بود و کادومو برداشتم و اومدم بیرون.پدرم وقتی سه تا رو توی دستم دید لبخند زد و منم گفتم:

-اینم از سازِ موردِ علاقتون،تولدتون مبارک بابا.

پیشونیِ منم مثلِ ژالین بوسید و تشکر کرد.کادوها که تموم شد همه رو دعوت کردم سمتِ میزِ شام که تو حیاط چیندە بودند.همه ی مهمونا رفتن داخلِ حیاط،حتی پدرم.اما ژالین کنارِ میز خشکش زده بود.رفتم سمتش و پرسیدم:

-چرا رفتی تو هَپَروت؟

به خودش اومد و همون موقع قطره اشکی چکید رو گونه ش.با تعجب پرسیدم:

-چرا گریه میکنی؟

سریع اشکشو پاک کرد و گفت:

-فقط دلم برای بابام تنگ شده.

اسمِ باباشو که آورد هول شدم و گفتم:

-به زودی میبینیش انشاالله!حالا بیا بریم شام بخوریم.

باشه ای گفت و همراهِ من اومد داخلِ حیاط،اما من فکرم مشغولِ مرگِ پدرش بود که اگه می فهمید داغون میشد.یه آن دلم برای بدبختیش سوخت.مادرش که مرده بود،پدرشم که اونجوری و مجبور بود با کسایی زندگی کنه که خانواده ش نبودن.الان حتی پدرم نداشت و این بدترین فاجعه ی ممکن بود.من وقتی مامانو از دست دادم داغون شدم اما حداقل بابارو داشتم و دارم،اما ژالین الان حتی باباشو هم نداره.از فکرِ ژالین اومدم بیرون و شروع کردم به غذا خوردن.ژالین روبروی من نشسته بود و پاشا هم کنارش.ژالین با صورتی گرفته داشت غذا میخورد که پاشا تیکه ای جوجه توی بشقابش گذاشت و یواش بهش یه چیزی گفت.کنجکاو شده بودم اما نمیشد فهمید چی میگن،فقط هرچی که گفت تونست یه لبخند بنشونه رو لبِ ژالین.به خودم اومدم دیدم یه ربعی هست که حواسم پیشِ ژالین و پاشاست.چشم ازشون برداشتم و حواسمو دادم به غذاها.شیما اومد کنارم نشست و گفت:

-خیلی تو نَخِشی،چیه دوستش داری؟!

با تعجب نگاش کردم و پرسیدم:

-کیو میگی؟!

با سر اشاره ای به ژالین کرد و گفت:

-اون دختره رو میگم،عضوِ جدیدِ خانواده تون!

پِقی زدم زیرِ خنده و گفتم:

-چی زدی،همچین فکری رو با خودت کردی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-خیلی نگاش می کردی واسه همین گفتم.

زُل زدم تو چشمهاش و تا چند دقیقه خیره ش شدم که دستپاچه گفت:

-چرا اونجوری نگام میکنی فریاد؟

-می خواستم بهت بگم که من الان به توأم خیره شدم اما عاشقت نیستم و ازت متنفرم!

[پارت هشتاد و دوم]

[ژالیـــن]

قیافه ش برگشت و گفت:

-خیلی بی رحم و سنگدلی.

بعد هم از کنارم بلند شد و رفت.دختره ی احمق رو اعصابمه همش،اصلاً این دخترا همه احمقن.باز نگام افتاد به ژالین و پاشا که میگفتن و می خندیدن.چشم ازشون برداشتم،به من چه اصلاً این دختره با کی حرف میزنه و میخنده!غذا خوردنِ مهمونا که تموم شد،همه یکی یکی رفتند.پاشا و پارسا آخرین نفرایی بودند که میخواستن برن.ژالین بالای پله ها ایستاده بود و با لبخند برای پاشا دست تکون داد و پاشا هم همون کارو کرد،بعد هم ژالین از پله ها رفت بالا.با تعجب اَبرویی بالا انداختم و نگاهمو دوختم به پاشا و پارسا که خداحافظی کردند و رفتند.دستمو انداختم روی شونه ی پدرم و با هم رفتیم داخلِ خونه.پدرم ازم تشکر کرد و گفت:

-بیا بشین کارت دارم.

با هم نشستیم و پرسیدم:

-چه کاری؟

پدرم نگاهی به راه پله ها انداخت و گفت:

-یه وکالت نامه تنظیم کردم که ژالین وکالت بده جنازه ی پدرشو یکی دیگه تحویل بگیره.تو باید این وکالت نامه رو ببری و یه جوری وادارش کنی امضاش کنه اما نفهمه چیه!

با چشمهای گُشادشده از حیرت نگاهی به پدرم انداختم و گفتم:

-جدی که نمیگین؟!

-چرا کاملاً جدیم!

کلافه گفتم:

-این چه کاریه آخه پدر؟

-باید این کارو بکنم پس با من بحث نکن پسر و کاری که گفتم رو انجام بده.

با اینکه عصبی شده بودم اما سری تکون دادم،وکالت نامه رو از دستش گرفتم و گفتم:

-باشه من این کارو انجام میدم،اما پدر آخرِ این راه به نفعتون نیست.

کلافه سری تکون داد و گفت:

-خودم می دونم فریاد،اما تو باید کاری که میگم رو انجام بدی.من هیچ راهی ندارم جز این کار.

با اینکه از حرفها و کارای پدرم سردرنمیاوردم اما موافقت کردم و رفتم سمتِ پله ها.دوباره نگاهی به پدرم انداختم و رفتم بالا.جلوی درِ اتاقِ ژالین مکث کردم،حالا باید چجوری ازش امضا می گرفتم؟اصلاً باید می گفتم این چیه که باید امضا کنه؟وای بابا از دستِ تو که منو تو همچین دردسری انداختی.نفسِ عمیقی کشیدم و در زدم. بعد از ثانیه ای درو باز کرد و وقتی منو دید طبقِ معمولِ همیشه خیلی بی تفاوت پرسید:

-کاری داری؟

با اینکه کلی از دستش حرصم میگرفت اما با لحنِ آرومی گفتم:

-میشه بیام تو؟

متعجب نگام کرد،بعد از جلوی در رفت کنار و گفت:

-آره بیا داخل.

با هم داخلِ اتاق شدیم و ژالین درو باز گذاشت.این کاراش می رفت رو اعصابم،مثلاً می خواست نشون بده خیلی دخترِ پاک و خوبیه.روی تخت نشست و پرسید:

-خب چیکار داری؟

روی صندلیِ گوشه ی اتاقش نشستم و گفتم:

-راستش...راستش...

نگاش کردم و نمی دونستم چی بگم که پرسید:

-راستش چی؟

یه لبخندِ مسخره تحویلش دادم و برگه رو گرفتم جلوی روش،بعد گفتم:

-باید اینو امضا کنی!

با تعجب نگاهی به برگه انداخت و پرسید:

-این چیه؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم بابا اینو داد و گفت مربوط به کارای تَرکِ پدرته،باید امضاش کنی.

یکدفعه چنان شوقی توی صورتش دوید که دلم سوخت.سریع یه خودکار برداشت و بدون خوندن برگه رو امضاش کرد.

[پارت هشتاد و سوم]

[ژالیـــن]

با تعجب اَبرویی بالا انداختم و گفتم:

-بهتر نبود بخونیش،بعد امضا کنی؟!

خندید و گفت:

-من به آقا فرخ اعتماد دارم و می دونم که صلاحِ منو میخواد!

دلم واقعاً گرفت.اگه می فهمید که بابا مرگ پدرش رو ازش مخفی کرده و حتی اجازه نداده که تشییع جنازه ش بره داغون میشد.نمی تونستم دیگه تو اتاقش بمونم و به خوش باوریش لبخندهای تصنعی بزنم،برای همین با اجازه ای گفتم و سریع از اتاقش رفتم بیرون.کلافه و عصبی بودم،سریع از پله ها رفتم پایین و برگه رو گرفتم جلوی روی بابام،بعد گفتم:

-بفرما باباجون،ولی این کارتون اشتباهِ بزرگیه.

با ذوق برگه رو گرفت،نگاش کرد و پرسید:

-چطوری تونستی ازش امضا بگیری؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-اصلاً کارِ سختی نبود،چون ژالین خیلی به شما اعتماد داره.

پدرم با شنیدن این حرف با شرمندگی سرشو به زیر انداخت و گفت:

-فقط بخاطرِ خودش اینکارو کردم،می دونم کارم اشتباهه اما بعداً می فهمه که به نفعِ خودش بوده.

-میشه منم بدونم این نفع چیه؟

سرشو تکون داد و گفت:

-نه،الان وقتِ دونستن نیست!

با کنجکاوی پرسیدم:

-پس کِی وقتشه؟!

-وقتش که برسه خودم میگم.

با اینکه خیلی دلم می خواست بدونم چی توی فکرِ پدرم می گذره و قضیه چیه اما سکوت کردم و ترجیح دادم منتظر بمونم تا بفهمم چی به چیه.شب بخیری به پدرم گفتم و رفتم داخلِ اتاقم.امروز خیلی اتفاقا افتاده بود اما یه چیزش خیلی خوب بود،اینکه تونستم نقشه مو پیاده کنم.حالا یه قدم به این دختره نزدیک تر شدم،باید عاشقم بشه تا بتونم همه ی مغروربودناشو سرش تلافی کنم.به گوشیم نگاهی انداختم،طبقِ معمول شیما پیام شب بخیر فرستاده بود.با کلافگی گوشیو گذاشتم رو میز و خودمو انداختم رو تخت.خیلی خسته بودم برای همین چشمهامو بستم و دیگه به هیچ چیز جز خواب فکر نکردم.

****

"مهـــــــــــــــناز"

امروز مهدی اومد خونه و گفت:

-یه آقایی امروز اومد محل کارم و یه وکالت نامه بهم داد!

با تعجب پرسیدم:

-چه وکالت نامه ای؟!

مهدی-وکالت برای دفنِ پدر ژالین!

مادرم با چشمهای گشاد شده از حیرت پرسید:

-یعنی ژالین خودش وکالت داده؟!

مهدی با قیافه ی گرفته ای گفت:

-آره امضاش پای برگه س!

من که باورم نمیشد برای همین گفتم:

-امکان نداره ژالین خودش برای تشییع جنازه ی پدرش نیاد،حتماً خبر نداره پدرش مرده.

مهدی زهرخندی زد و گفت:

-پس این امضا چیه؟

من-مطمئنم نمی دونسته داره چیو امضا می کنه.

مهدی خندید و گفت:

-بسه خواهر من،قضیه رو جنایی نکن.

پدرم که از اون موقع ساکت بود ،نگاهی به مهدی انداخت و پرسید:

-حالا باید چیکار کنیم؟

مهدی هم نگاهی به برگه اندخت و گفت:

-ژالین به من وکالت داده تا پدرشو تحویل بگیرم و دفن کنم!

پدر سری به معنای فهمیدن تکون داد و گفت:

-پس معطل چی هستی؟برو جنازه رو تحویل بگیر تا من کارای دیگه شو انجام بدم.

مهدی باشه ای گفت و رفت اما من هنوز هم باورم نمیشد که ژالین از مرگِ پدرش خبر داشته و اون برگه رو امضا کرده،مطمئن بودم که یه کاسه ای زیرِ نیم کاسه هست.ژالین برای باباش می مرد اونوقت الان نمی خواد بیاد تشییع جنازه ش؟! از روی مبل بلند شدم و رفتم داخلِ اتاقم.گوشیمو برداشتم و برای هزارمین بار شماره ی ژالین رو گرفتم اما باز هم اون جمله ی تکراریِ مشترکِ مورد نظر خاموش می باشد توی گوشم پیچید.دلم براش تنگ شده بود و دوست داشتم هرچه زودتر ببینمش.فکر می کردم بخاطرِ پدرشم که شده حداقل می بینمش اما حیف که نمیشه.حیف که هیچ راهِ ارتباطی بینِ من و ژالین نمونده،حیف.

****

تشییع جنازه ی پدر ژالین خیلی بی سر و صدا و آروم بود چون هیچکسو نداشتن.دلم برای پدرش سوخت چون حتی دخترشم نبود تا برای از دست دادنش گریه کنه.مهدی و یاسر با کمکِ چندنفر از همسایه ها جنازه رو آوردن و خاک کردند.من اشک می ریختم واسه ی بی کسیِ ژالین و پدرش.پدر و مادرم هم در سکوت نظاره گر بودند که بعد از ساعتی پدرِ ژالین در سکوتی وهم آور خاک شد و با دنیا خداحافظی کرد.ما هم فاتحه ای براش خوندیم و رفتیم تا دوباره تنها شه!

[پارت هشتاد و چهارم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

"ژالیـــــــــــــن"

با وحشت از خواب پریدم.به دور و اطراف نگاه کردم در صورتی که نفس نفس میزدم.خواب بدی دیده بودم و دلم آشوب بود.پدرم،پدرِ نازنینم لای تیکه ای ملافه ی سفید تو خونه خوابیده بود و انقدر خوابش سنگین بود که هرچی صداش می کردم جواب نمی داد.حتی چندبار زدم تو صورتش،نازش کردم،بغلش کردم،اما انگار نه انگار.همونطور آروم خوابیده بود و یه لبخندِ محو هم روی صورتش بود.به دستاش که دست زدم سرد سرد بود برای همین با وحشت از خواب پریدم.خدایا این چه خوابی بود که می دیدم؟یعنی پدرم طوریش شده؟حالش بده یا فقط فکر و تخیلاتِ منه؟داشتم دیوونه می شدم،چند روز بود که دلشوره دست از سرم برنمی داشت.از روی تخت بلند شدم،بعد از مرتب کردنِ وضعم به طبقه ی پایین رفتم.فرخ و فریاد در حالِ خوردنِ صبحانه بودند.به جفتشون صبح بخیر گفتم و نشستم سرمیز.رو به فرخ پرسیدم:

-پدرم حالش چطوره؟

یکدفعه چنان سرشو آورد بالا و گفت:

-چطور مگه؟!

که ترسیدم و گفتم:

-چرا انقدر هول کردی؟

خندید و گفت:

-آخه تو فکر بودم واسه ی همین،پدرت حالش خوبه!

با کلافگی سری تکون دادم و گفتم:

-آخه چند روزه دلشوره دارم و همش خوابهای بد میبینم.

فریاد و فرخ نگاهی به هم انداختند و فرخ باز هم همراه با لبخندی گفت:

-اینا همش طبیعیه،چون دلتنگش شدی این خوابها رو میبینی.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم،امیدوارم که همینطوری باشه.

دیگه سکوت کردم و مشغولِ خوردن شدم اما تمامِ فکر و ذکرم پیشِ پدرم و خوابم بود.احساس می کردم اتفاقاتی افتاده که من ازش بی خبرم و اون اتفاقات هم مربوط به پدرم میشه.بیشتر از چند لقمه نتونستم بخورم و بعد از تشکر از مونس خانم از سرِ میز بلند شدم که فرخ گفت:

-تو که چیزی نخوردی.

لبخندی زدم و گفتم:

-سیر شدم.

فرخ-هرطور راحتی.

از آشپزخونه رفتم بیرون،از اینکه امروز فریاد اصلاً حرفی نزد تعجب کردم ولی اصلاً برام مهم نبود.بهتر که باهام کل کل نکرد چون اصلاً حوصله شو نداشتم.یعنی در اصل حوصله ی هیچی رو نداشتم.فقط دلم میخواست یه جوری از پدرم با خبر بشم اما نمی دونستم چطوری اینکارو بکنم تا کسی با خبر نشه.اصلاً آروم و قرار نداشتم.وارد اتاقم شدم و رفتم سمتِ کمدم.می خواستم خطمو

بزارم داخلِ گوشی،روشنش کنم و از مهناز بپرسم اما پشیمون شدم و جمعش کردم.با کلافگی نشستم رو تخت و سرمو گرفتم تو دستام.حالا باید چیکار می کردم؟گوشیم زنگ خورد،پاشا بود.دیشب شمارمو گرفته بود.پسر خوبی به نظر می اومد.جواب دادم و گفتم:

-سلام آقا پاشا.

-سلام ژالین خانم،خوبین؟

-آره خوبم،شما چطورین؟

-منم خوبم،راستش کارتون داشتم.

با کنجکاوی پرسیدم:

-چه کاری؟

-باید ببینمتون!

کنجکاوتر از قبل پرسیدم:

-چرا؟!

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-شما بیاین براتون توضیح میدم.

-کجا بیام؟

-من خودم میام دنبالتون.

-باشه پس من منتظرتم.

گوشیو که قطع کردم به این فکر می کردم که پاشا با من چیکار داره؟خیلی کنجکاو شده بودم و می خواستم هرچه زودتر پاشا رو ببینم اما پاشا گفته بود یک ساعتِ دیگه میاد دنبالم.

[پارت هشتاد و پنجم]

[ژالیـــن]

شروع کردم به حاضر شدن تا سرم گرم بشه و به هیچ چیزی فکر نکنم.درِ اتاقم زده شد،درو باز کردم و با فریاد روبرو شدم.با کلافگی گفتم:

-بله،کاری داری؟

به سرتاپام نگاهی کرد و پرسید:

-جایی تشریف می برین؟

به حالتِ طلبکارانه گفتم:

-به شما فکر نکنم مربوط باشه!

اَبروشو انداخت بالا و گفت:

-اوه زبون درآوردی،بعدشم شما که جایی رو بلد نبودی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-زبون داشتم،بعدشم تنهایی قرار نیست برم!

بازم اَبروشو انداخت بالا و پرسید:

-با کی قراره بری بیرون؟!

کلافه چشمهامو بستم و باز کردم و گفتم:

-با پاشا پسرعموت!

-کی؟!

همچین داد زد که یک متر پریدم و گفتم:

-چه خبرته ترسیدم؟

خندید و گفت:

-شوخی می کنی نه؟

-نه اتفاقاً کاملاً جدیم،نیم ساعت دیگه میاد دنبالم!

یه خنده ی مسخره تحویلم داد که دقیقاً معلوم بود داره به زور میخنده و گفت:

-تو رو چه به پاشا؟

-ببخشید ولی پسرعموتون خودشون خواستن منو ببینن،الانم وقتِ منو نگیر می خوام حاضر بشم.

دستشو آورد بالا و می خواست حرف بزنه که در رو تو صورتش بستم.پسره ی فضول همش میره رو اعصاب من.سریع کیفمو برداشتم و حاضر و آماده نشستم روی تخت.یه ده دقیقه ای گذشت که پاشا زنگ زد و گفت پایین منتظرمه.سریع از اتاق رفتم بیرون و چشمم افتاد به قیافه ی مرموزانه ی فریاد که جلوی درِ اتاقش ایستاده بود.بهش اهمیتی ندادم و از پله ها رفتم پایین،بعد هم رفتم دمِ در.پاشا از ماشین پیاده شد و با خوشرویی گفت:

-سلام ژالین خانم.

منم لبخندی زدم و گفتم:

-سلام آقا پاشا.

درِ جلو رو برام باز کرد و بعد از تشکر نشستم.خودشم نشست و راه افتاد.کمی که از راه رو رفتیم پرسید:

-خوبین شما؟

نگاهی به نیم رخش انداختم و گفتم:

-خوبم،ممنون.

-کجا دوست دارین بریم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم من که جایی رو بلد نیستم،هر جا خودتون دوست داشتین برین.

سری به معنای موافقت تکون داد و گفت:

-باشه،پس می برمتون یه جای خوب.

سرسری لبخندی زدم و سکوت کردم تا ببینم که پاشا چی میخواد بهم بگه؟هم کنجکاو و هم مضطرب بودم.همش با خودم می گفتم آخه پاشا که تازه یه روزه با هم آشنا شدیم چه کاری می تونه با من داشته باشه؟!بالاخره رسیدیم و پاشا گفت:

-اینم یه جای خوب،پیاده شو.

پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم جای سرسبز و قشنگی بود که پاشا گفت:

-اینجا دربنده،تو تهران معروفه.

سری تکون دادم و تو دلم گفتم پس دربند اینجاست؟با پاشا رفتیم بالا و روی یکی از تخت های بینِ راه نشستیم.پاشا چایی سفارش داد همراه با تنقلات.بعد نگاهش رو دوخت به من و گفت:

-شما چرا با عموم اینا زندگی می کنید؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-به دلایلی که نمی تونم بگم!

-هر طور مایلید.

چند لحظه ای سکوت شد و بعد سفارش ها رو آوردن.نگاهی به پاشا کردم و پرسیدم:

-شما چیکار با من داشتید؟

برای جفتمون چایی ریخت و نگام کرد،بعد گفت:

-یه درخواستی از شما دارم!

با تعجب پرسیدم:

-چه درخواستی؟!

نگاشو ازم دزدید و گفت:

-میخوام که نامزدم بشین به مدت چندماه!

[پارت هشتاد و ششم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــن]

ماتم برد و سردرنمیاوردم چی میگه.برای همین گفتم:

-چی؟!

-میخوام نامزدم باشین ولی فقط برای چند ماه!

بیشتر ماتم برد.این چی می گفت؟منظورش از این پیشنهاد چی بود؟نگاهش کردم و پرسیدم:

-یعنی چی این حرفها آقا پاشا؟!

نگاهشو دوخت تو چشمهام و گفت:

-می دونم پیشنهادِ غیرِ منطقیه ولی ازتون میخوام کمکم کنید.

سرمو با کلافگی تکون دادم و گفتم:

-من واقعاً گیج شدم،آخه چه کمکی از دستِ من برمیاد؟

-براتون توضیح میدم،فقط شما آروم باشید.

سکوت کردم و سعی کردم آروم باشم اما نمیشد آرامشمو حفظ کنم.همش با خودم فکر می کردم که چرا پاشا باید همچین پیشنهادی رو به من بده؟خودشم هِی این دست و اون دست می کرد و حرف نمیزد تا بفهمم دقیقاً از من میخواد که چیکار بکنم براش.بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت کردن شروع کرد:

-راستش مادر و پدرم اصرار دارن که من با دخترخالم ازدواج کنم اما من مخالفت کردم و بهشون گفتم که با کسی ازدواج میکنم که عاشقش باشم،اونا هم گفتن به شرطی دست نگه می دارند و خواستگاریِ دخترخالم نمیرن که من یکیو بهشون معرفی کنم و بگم که عاشقشم.خب منم موافقت کردم تا از دستشون راحت بشم اما به نظر شما عشق دست خود آدمه که دوروزه عاشق بشی؟خانواده م هم الان گیر دادن که پس چی شد و این حرفا.منم نشستم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که شما رو بهشون نشون بدم و الکی بگم عاشقِ شمام.بعد یه چند مدتی به صورتِ صوری نامزد باشیم تا اینا از سرشون بیفته و تا اون موقع هم شاید من واقعاً عاشق شدم!

مثلِ آدمهای لال فقط نگاش می کردم،آخه پاشا چرا همچین پیشنهادی رو به من داد؟با خودش در موردِ من چی فکرده بود؟اعصابم بهم ریخت و از روی تخت بلند شدم که سریع گفت:

-بنشینید لطفاً،خواهش می کنم.

با اینکه خیلی عصبی بودم ولی بخاطرِ اینکه خواهش کرد نشستم که گفت:

-توروخدا کمکم کنید ژالین خانم.

با خشم تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم:

-شما در موردِ من چه فکری کردید؟چون فعلاً کس و کاری ندارم گزینه ی خوبیم برای سوء استفاده؟دوروز باهام نامزد باشید و هرکار دلتون خواست بکنید و بعد که عاشق شدید من رو ول

کنید برم پیِ کارم؟من درسته فعلاً کسیو ندارم اما به زودی پدرم میاد دنبالم اونوقت نمیگه اینجا چه خبره؟

پاشا خندید که بیشتر حرصم گرفت و گفت:

-شما منظورِ منو بد متوجه شدید خانم!

فقط با کنجکاوی نگاش کردم که ادامه داد:

-قرار نیست من حتی به شما دست بزنم،فقط می خوایم جلوی دیگران وانمود کنیم که خیلی عاشقِ همیم اونم به مدت چند ماه،فقط همین.منم قرار نیست از شما سوء استفاده کنم،اگر می بینید به شما همچین پیشنهادی دادم چون به نظرم دخترِ قابلِ اعتمادی هستید و میشه رو حرفاتون حساب کرد.

با اینکه سعی می کردم قیافه ی عصبانیم رو حفظ کنم اما تو دلم انگار قند آب کردند وقتی اینجوری ازم تعریف کرد.جفتمون در سکوت فکر می کردیم،پاشا ازم خواست چند روز در مورد پیشنهادش فکر کنم و بعد جوابشو بدم.برامون نهار آوردند هرچی گفتم برگردیم خونه اما پاشا قبول نکرد و اصرار کرد که نهار رو با هم بخوریم.منم قبول کردم و نهار رو تو دربندِ معروف خوردیم.خیلی چسبید ولی وقتی به پیشنهاد پاشا فکر می کردم دلم آشوب میشد.نمی دونستم باید چه جوابی بهش بدم اما سعی کردم الان بهش فکر نکنم و فقط از روزم لذت ببرم.نهارمون که تموم شد بلند شدیم و به پیشنهاد پاشا رفتیم بالاتر تا آبشارها و مناظرشو ببینیم.بین راه پاشا کلی برام لواشک و ترشک و از اینجور چیزا خرید که منم فقط خجالت کشیدم.پاشا پسر خوب و مؤدبی بود،اینو میشد تو تک تک رفتار و حرکاتش فهمید.

[پارت هشتاد و هفتم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

غیر از پیشنهادش که دلمو آشوب می کرد بودن باهاش اصلاً معذبم نمی کرد و این خوب بود.ساعت نزدیکای سه بعدازظهر بود که رسیدیم خونه و من بعد از تشکر از ماشینِ پاشا پیاده شدم.اونم پیاده شد و گفت:

-لطفاً تا دو روز دیگه قشنگ فکر کنید و جواب منو بدید.

سری تکون دادم و گفتم:

-حتماً،خداحافظ.

اونم خداحافظی کرد و رفتم داخل خونه.وارد سالن که شدم با چهره ی عصبیِ فریاد و فرخ روبرو شدم.فریاد داشت با عصبانیت نزدیکم میشد که فرخ جلوشو گرفت و رو به من پرسید:

-کجا بودی تا حالا؟

سرمو سریع به زیر انداختم و گفتم:

-با پاشا رفتیم دربند،همونجا هم نهار خوردیم.

فرخ دوباره آروم پرسید:

-نباید خبر می دادی؟

همونطور که سرم پایین بود گفتم:

-فریاد می دونست،بهش گفتم.

بالاخره صدای عصبیِ فریاد به گوشم رسید:

-تو غلط کردی که با پاشا رفتی دربند،مگه اینجا هرکی به هرکیه؟

سرمو آوردم بالا و زُل زدم تو چشمهاش بعد گفتم:

-نه هرکی به هرکی نیست ولی به تو هم ربطی نداره!

با عصبانیت اومد جلوی روم ایستاد،دستشو برد بالا که چشمهامو بستم.اما دادِ فرخ باعث شد دوباره چشمهامو باز کنم:

-بسه دیگه.

فریاد داشت با خشم نگام می کرد و منم با عصبانیت زل زده بودم بهش که فرخ گفت:

-چرا باهاش رفتی بیرون؟

من-چرا نباید می رفتم؟

فریاد-چون دلیلی نداشته!

نمی دونم یکدفعه چی شد که گفتم:

-پاشا ازم خواستگاری کرد و منم می خوام بهش جواب مثبت بدم!پس فکر نکنم بیرون رفتن باهاش اشکالی داشته باشه.

فریاد که مات شده چند قدم رفت عقب و نشست رو مبل،فرخ هم یه اَبروشو انداخت بالا و پرسید:

-خواستگاری کرد؟

سرمو به معنیِ تأیید تکون دادم که فرخ گفت:

-تو واقعاً نظرت مثبته؟

نگاهی به فریاد که چشمهاش دوخته شده بود روی من کردم و با قاطعیت گفتم:

-آره!

فرخ گفت:

-باشه فعلا برو لباساتو عوض کن،بعد مفصل در موردش حرف میزنیم.

چشمی گفتم و از پله ها رفتم بالا در حالی که به رفتار غیر عادی فریاد فکر می کردم.

****

"فریـــــــــــــــاد"

اصلاً فکرشم نمی کردم که همچین اتفاقی بیفته.تازه خوشحال شده بودم که نقشه م داره عملی میشه اما مثل اینکه اشتباه می کردم.از روی مبل بلند شدم و از خونه زدم بیرون.فکرشم نمیکردم که پاشا تو همین یه روز از ژالین خوشش اومده باشه.حالا مگه این دختره ی احمق چی داشت که پاشا ازش خواستگاری کرد؟تازه میخواستم همه ی کاراشو تلافی کنم اما همه چی خراب شد.دختره چه منتظرم بود که پاشا ازش خواستگاری کنه و اونم جواب مثبت بده.خب معلومه از خداشه که با پاشا ازدواج کنه،پسر به این خوبی و پاکی.منم دختر بودم سریع قبول می کردم!ای بابا اصلاً به من چه؟باید یه نقشه ی دیگه بکشم تا بتونم این دختره رو بجزونم و دلم خنک بشه.گوشیم زنگ خورد،برزو بود.جواب دادم و گفتم:

-جانم برزو؟

-فریاد کجایی الان؟

-تو خیابون،چطور؟

-بیا کافه ی همیشگی باهات حرف دارم.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-بیست دقیقه دیگه اونجام.

-باشه منتظرتم.

گوشیو که قطع کردم پامو گذاشتم رو گاز و راهمو عوض کردم تا برم ببینم برزو چی میخواد بگه.توی راه باز یاد ژالین و پاشا افتادم و عصبی شدم.پاشا گندت بزنن که همه ی برنامه هامو با این خواستگاری بی موقع ت بهم ریختی.دقیقاً سر بیست دقیقه رسیدم و بعد از پارک ماشین رفتم داخل کافه.برزو رو دیدم و رفتم سمتش،سلام کردم و نشستم.برزو هم جوابمو داد و با قیافه ی پکری گفت:

-چی میخوری؟

-همون همیشگی.

-قبل اینکه بیای سفارش دادم!

خندیدم و گفتم:

-پس چرا می پرسی؟

-خواستم مطمئن بشم.

سری تکون دادم و پرسیدم:

-خب،حالا چه مرگته انقدر پَکری؟

نگام کرد و گفت:

-قول بده نخندی.

-خب اگه خنده دار باشه قول نمیدم.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-خیلی مسخره ای.

-نظر لطفته عزیزم.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-من عاشق شدم!

با صدای بلند شروع کردم به خندیدن که گفت:

-فریاد آروم تر بابا آبرومون رفت.

سعی کردم جلوی خودمو بگیرم و پرسیدم:

-حالا عاشق کی شدی؟

سرش رو به زیر انداخت و گفت:

-شیما!

[پارت هشتاد و هشتم]

[ژالیـــن]

چشمهام از تعجب چهارتا شد و گفتم:

-جون من راست میگی؟!

-آره،مگه من با تو شوخی دارم؟

-کم نه.

عصبی نگام کرد و گفت:

-فریاد جون من دودقیقه جدی باش.

دستامو بردم بالا و گفتم:

-چشم،من تسلیم.

با کلافگی سرشو تکون داد و پرسید:

-حالا چیکار کنم؟

-خب برو بهش بگو.

باز چپ چپ نگام کرد و گفت:

-زرنگ خودمم می دونم باید برم بهش بگم،ولی وقتی اون تو رو دوست داره گفتن من دیگه فایده ای نداره.

خیلی خونسرد گفتم:

-مهم نیست،وقتی تو بهش بگی دوستش داری و برای به دست آوردنش بجنگی و منم محلش نزارم کم کم جذب تو میشه.

-تو مطمئنی فریاد؟

خندیدم و گفتم:

-آره مطمئنم،اون اخماتم وا کن.

بالاخره یه لبخندی زد و سفارشارو هم آوردن.ای بابا من نمی دونم این پسرای اطراف من چشونه که تقی به توقی نخورده عاشق می شن!خداروشکر از دست شیما و سیریش بازیاش بالاخره راحت میشم.از کافه که اومدیم بیرون برزو خداحافظی کرد و رفت.منم سوار ماشینم شدم و حرکت کردم سمت خونه.

****

"ژالیـــــــــــــن"

نمی دونستم باید چیکار کنم.جلوی فریاد و فرخ حرفی زده بودم که نباید می زدم.من هنوز در مورد پیشنهاد پاشا فکر هم نکرده بودم اونوقت دهنمو باز کردم و گفتم جوابم مثبته.همش تقصیر فریاد و فضولیاشه.آخه بگو به تو چه ربطی داره من کجا میرم و یا نمیرم؟حالا اینا به کنار،همچین مثل آدمهای وارفته نشست روی مبل که هرکی ندونه فکر می کنه عاشق دلخسته م بوده.منکه می دونم این یه نقشه ای برای من داشته و حالا تیرش به سنگ خورده،اینو از شب مهمونی فهمیدم که یکدفعه اخلاقش از این رو به اون رو شد و برای من آهنگ احساسی خوند.فکر کرده چون کم سنم هیچی سرم نمیشه،نمی دونه که من خودم ختم روزگارم و همه ی این زرنگ بازیارو مدیون مهناز و رفتارشم.آخ که چقدر دلم براش تنگ شده،یعنی الان چیکار می کنه؟منو فراموش

کرده یا هنوزم به یادم هست؟مطمئنم فراموشم نکرده همونطور که من هنوزم به یادشم.کاش میشد بهش زنگ بزنم و از سیر تا پیاز قضیه رو براش تعریف کنم و بعد هم بگم که چقدر دلم براش تنگ شده.اما حیف که نمی شد و نمی خواستم دیگه پای مهدی به زندگیم باز بشه.مهدی رو باید تو خودم می کشتم و برای همیشه فراموشش می کردم.زنگ زدم به پاشا،بعد از خوردن دو بوق جواب داد:

-جانم ژالین خانم؟

-سلام آقا پاشا،خوبین؟

-خوبم.شما چطورین؟چیشده این موقع به من زنگ زدید؟

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

-راستش زنگ زدم تا جواب پیشنهادتونو بدم.

سریع گفت:

-منکه بهتون گفتم قشنگ فکر کنید چرا به این زودی زنگ زدین؟

-نیازی به فکر کردن نبود،من همونجا تو دربند تصمیممو گرفتم!

صدای گرفته ش پیچید تو گوشم:

-ولی کاش بیشتر فکر می کردین.

بی هوا و یکدفعه ای گفتم:

-من پیشنهادتونو قبول می کنم!

چند دقیقه ای سکوت شد و بعد یکدفعه ای صدای هیجان زده ی پاشا پیچید تو گوشی:

-وای ژالین خانم راست میگید؟

خیلی خونسرد گفتم:

-آره راست میگم.تازه من به فریاد و آقا فرخ گفتم که شما از من خواستگاری کردید و من جواب مثبت می خوام بهتون بدم،حواستون باشه.

-چشم حواسم هست.من نمی دونم چجوری از شما تشکر کنم،شما لطف بزرگی دارین در حق من می کنین.

-نیاز نیست تشکر کنید،همینکه پای حرفتون بمونید کافیه.

-من به حرفی که زدم عمل می کنم شک نکنید.

ناخودآگاه لبخندی روی صورتم نقش بست و گفتم:

-ممنونم که پای حرفاتون می مونید.اگه کاری با من ندارید که خداحافظ.

-نه،خداحافظ.

گوشی رو که قطع کردم،فکرم کشیده شد پیش مهدی.آخ مهدی که من بخاطر تو به چه روزی افتادم.کاش اون روز توی اون کافی شاپ لعنتی با اون دختره نمی دیدمت،کاش کور میشدم و نمی دیدم که بعدش همچین تصمیم هایی بگیرم.اما خب دیگه گذشته ها گذشته و تقدیر هرکسی یه جوری رقم خورده،تقدیر من و تو هم جدایی از همه و من دارم سعی می کنم فراموشت کنم.الان که تازه دارم فکر می کنم می بینم نقش بازی کردن کار راحتی نیست!یعنی باید جلوی پدر و مادر پاشا چطوری رفتار کنم تا طبیعی به نظر بیاد؟اینا به کنار،اون پارسا رو باید چجوری تو این چندماه تحمل کنم؟وای خدایا چه کار سختیه این نقش بازی کردن،خودت کمکم کن!

[پارت هشتاد و نهم]

[ژالین]

"پاشا"

به گوشیِ داخلِ دستم مات شده بودم و باورم نمیشد که ژالین پیشنهادمو قبول کرده باشه.ولی مثل اینکه شانس با من یار بود.حالا باید موضوع رو به مامان اینا میگفتم و می رفتیم خواستگاری.پس از جا بلند شدم و رفتم داخل پذیرایی.اما پذیرایی تو سکوت مطلق فرو رفته بود،رامو به سمت اتاق کار مادرم کج کردم و وقتی جلوی در اتاقش رسیدم چند تقه به در زدم.صداش که گفت بفرمایید داخل باعث شد که نفس عمیقی بکشم و برم داخل.طبق معمول داشت می نوشت و یه لبخند محو هم رو لباش بود.مادر من نویسنده س و خیلی از نوشتن لذت می بره.سرش رو آورد بالا و نگاهی به من کرد و گفت:

-بشین،چرا ایستادی؟

دستمو به حالت خبردار روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

-چشم استاد روشن!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-تو باز منو با فامیلیم صدام کردی بچه؟چندبار بگم اسم کوچیکمو بگو اما فامیلیمو نه،چون حساسیت دارم به این موضوع.

دستمو گذاشتم روی چشمم و گفتم:

-به روی چشمم طلا خانم.

خندید و پرسید:

-حالا چیکارم داری که اومدی تو اتاق کارم؟

نگاش کردم و با لبخند گفتم:

-من عاشق شدم مامان!

یک اَبروشو با تعجب انداخت بالا و گفت:

-که اینطور!

قیافه ش یکم دستپاچه م کرد اما خودمو نباختم و گفتم:

-که اینطور یعنی چی؟

تو چشمهام نگاه کرد و پرسید:

-کی هست حالا؟

-دختر رفیق عمو فرخ،اسمش ژالینِ.

_ژالین؟!پس دختره تُرکه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم،تا حالا ازش نپرسیدم.

خندید و گفت:

-از اسمش معلومه دیگه.خب حالا واقعاً دوستش داری؟

بدون تردید سرمو بالا و پایین کردم و گفتم:

-آره مامان خیلی دوستش دارم!

-پس شماره ی منزلشونو بده تا تماس بگیرم و قرار خواستگاری بزارم.

به اینجای قضیه فکر نکرده بودم اما سعی کردم طبیعی و خونسرد رفتار کنم و گفتم:

-شما برای قرار خواستگاری باید زنگ بزنید خونه ی عمو فرخ!

مادرم با تعجب پرسید:

-چرا خونه ی عمو فرخ؟!

_چون ژالین با اونا زندگی میکنه!

-چرا؟!

با کلافگی گفتم:

-من درست نمی دونم،اما مثل اینکه مادرش مرده و پدرش یه بیماری داره که عمو فرخ ژالین رو آورده پیش خودش.

مادرم سری به معنای فهمیدن تکون داد و گفت:

-باشه حالا صبر کن پدرت بیاد باهاش حرف بزنم،بعد زنگ می زنیم و قرار می زاریم.

با خوشحالی گفتم:

-مرسی مامان.

و از اتاقش اومدم بیرون.یه نفس راحت کشیدم و برگشتم به اتاقم.یه پله رو رد کردم و امیدوارم که موفق بشم.خدا کنه که پدرم مخالفتی نداشته باشه و همه چی طبق نقشه پیش بره.

****

"فریاد"

امروز با بچه ها داخل استودیو تمرین داشتیم و از یک ساعتِ قبل تا الان برزو مخ منو خورده بود که به شیما بگه دوستش داره یا نه؟آخرم گفت:

-فریاد توروخدا تو بهش بگو،من بعد باهاش حرف می زنم.

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-من آخه چی بگم بهش؟

_بهش بگو برزو دوستت داره.

کلافه نگاش کردم و گفتم:

-من همچین کاری رو نمی کنم.

با عجز تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

-خواهش می کنم فریاد،قول می دم دیگه کارای سخت ازت نخوام.

خنده م گرفت و گفتم:

-این قولو که هفته ای صدبار میدی ولی حالا که انقدر اصرار داری باشه بهش میگم.

پرید بغلم کرد و گفت:

-ممنونم دوست خوبم.

از خودم جداش کردم و گفتم:

-این کارا چیه آخه؟مثلِ دخترا می پره منو بغل می کنه،اَه...اَه...

خندید و دیگه هیچی نگفت.بچه ها اومدن و تمرین رو شروع کردیم.یکی از کارای حامد همایون رو به اسم مجنون داشتیم تمرین می کردیم:

"-یه قلب شکسته،یه روح پریشون

یه عاشق،یه تنها،یه بی کس،یه مجنون

از اون مرد مغرور،یه دیوونه مونده

یه ویرونه بی تو از این خونه مونده

تو دنیامو بردی سپردی به ماتم

ولی تو خیالم هنوزم باهاتم

هنوزم همونم یکم مبتلاتر

هنوزم همونی یکم بی وفاتر

یکم بی تفاوت،یه عالم غریبه

دل نیمه جونم،هنوزم غریبه

یه وقتایی گیجم،واست گل میارم

میام پیش عکست،تو گلدون میزارم

حواسم بهت نیست،توکه نیستی پیشم

تو یادم میای و پر از گریه میشم

تو از من بریدی،من از تو بریدم

خدارو چه دیدی،شاید خواب دیدم

که تو رفتی و رفتم از این زمونه

چی به روزم اومد،آخه کی می دونه

هنوزم همونم یکم مبتلاتر

هنوزم همونی یکم بی وفاتر

یکم بی تفاوت،یه عالم غریبه

دل نیمه جونم،هنوزم غریبه"

وقتی سکوت کردم از نتیجه ی کار خوشحال بودم و بچه ها با خوشحالی دست می زدند.

[پارت. نودم]

[ژالین]

شیما اومد طرفم و گفت:

-خیلی قشنگ خوندی.

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی.

داشت می رفت که صداش زدم و گفتم:

-شیما صبر کن آخرِ کار با هم بریم باهات حرف دارم.

شیما که از خداش بود چشمهاش برقی زد و گفت:

-باشه حتماً.

اینو گفت و رفت.بعد برزو اومد و پرسید:

-چی شد؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-ببین آدمو به چه کارایی وادار میکنی،قراره امروز با هم بریم تا باهاش حرف برنم.

چشمکی بهم زد و گفت:

-دمت گرم رفیق.

چپ چپ نگاش کردم که خندید و ازم دور شد.به نظرم اینایی که عاشق میشن واقعاً احمقن و هیچی سرشون نمیشه.برگشتم سر تمرین و چندبار دیگه هم آهنگ رو تمرین کردیم تا درست و حسابی اجراش کنیم.قرار بود تو مهمونی یکی از بچه ها این آهنگو اجرا کنیم و باید محشر

میشد.چندباری که تمرین کردیم و بچه ها خسته شدن کار رو تعطیل کردم و گفتم همه می تونن برن خونه.از برزو خداحافظی کردم و همراه شیما سوار ماشینم شدم.شیما انقدر خوشحال بود که انگار قراره ازش خواستگاری کنم!ماشینو روشن و حرکت کردم.شیما هِی نگام می کرد و هِی لبخند میزد.اما من چشم از روبرو برنمی داشتم و فقط رانندگی می کردم.وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل کافی شاپ.گوشه ای نشستیم و سفارش قهوه و کیک دادیم که شیما پرسید:

-چه حرفی باهام داری فریاد؟

نگاش کردم و گفتم:

-عجله نکن حالا بهت میگم.

دستاشو روی میز روی هم قفل کرد و گفت:

-باشه،پس لطفاً زودتر بگو که کنجکاوم.

اعصابم بهم ریخته بود،نمی دونستم حالا باید چطوری موضوع رو بهش بگم که ناراحت نشه.برزو هم کار دست من داد.هِی داشتم با خودم کلنجار می رفتم چی بگم که همون موقع سفارشارو آوردن و گذاشتن روی میز.شیما تمام حواسش به من بود و من تمام حواسم به فنجون قهوه!بالاخره سرمو آوردم بالا و نگاش کردم،با خوشحالی بهم خیره شده بود که گفتم:

-من باید باهات در مورد یه موضوع مهمی حرف بزنم که مربوط به آینده ت میشه.

سرشو تکون داد و گفت:

-خب بگو می شنوم.

_راستش نمی دونم چطوری بهت بگم،آخه یه ذره تو این مسائل ناواردم.

شیما خندید و گفت:

-خیلی راحت بگو.

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

-برزو تو رو دوست داره!

بینمون سکوت بدی شد.نگاهی به شیما انداختم،مات شده بود و حرفی نمی زد.چند دقیقه ای به همین صورت گذشت که شیما بلند شد و خواست بره که گفتم:

-بشین هنوز حرفام تموم نشده.

عصبی گفت:

-اما من نمی خوام حرفاتو بشنوم.

با تحکم گفتم:

-اما باید بشنوی،پس بشین.

با قیافه ی گرفته و دلخوری نشست.نمی دونستم باید از کجا و چجوری شروع کنم پس یه نفس عمیق کشیدم و حرفامو اینطوری شروع کردم:

-ببین شیما من می دونم که تو منو دوست داری و توام اینو می دونی که من دوستت ندارم.البته من به هیچ دختری علاقه ندارم چون عشق و عاشقی و این این چیزا از نظرم خیلی مضحک و مسخره س.هیچ وقتم عاشق نمیشم چون خودم نمی خوام که بشم پس وقتتو حروم من نکن.چون صدسال هم که بگذره من علاقه ای به تو پیدا نمیکنم و این تقصیر تو نیست،تقصیر من و احساساتمه.تو دختر خوب،هنرمند و خوشگلی هستی و باید زندگیتو با کسی که لایقته بسازی.برزو دوست چندین و چندساله ی منه و واقعا پسر خوبیه،به توام علاقه ی زیادی داره پس در موردش خوب فکر کن.اون چون می دونست تو منو دوست داری روش نشد خودش رو در رو باهات حرف بزنه و از من خواست که باهات صحبت کنم.و منم از تو می خوام که منو فراموش کنی و به برزو فکر کنی.من تضمینش میکنم و می دونم که شما دوتا کنار هم خوشبخت میشید،پس عاقلانه تصمیم بگیر.

سکوت کردم که شیما گفت:

-اولاً که عشق دست خود آدما نیست آقا فریاد پس انقدر قاطعانه نگو که هیچ وقت عاشق نمیشی.دوماً حالا که به من علاقه ای نداری منم دیگه بهت فکر نمی کنم و مزاحمت نمی شم.سوماً برزو اگه منو می خواد بهتره خودش بهم بگه نه یه کس دیگه و چهارم اینکه دور نیست اون روزی که عاشق میشی و بعد به این حرفهای امروزت می خندی،خداحافظ.

بلند شد و رفت.پوزخندی زدم و با خودم گفتم دخترجون عمراً اگه من عاشق بشم!

[پارت نود و یکم]

[ژالین]

ولی چه سخرانیِ طولانی کردم،اونم در مورد حرفهایی که خودمم بهشون اعتقاد نداشتم!البته برزو واقعاً پسر خوبیه اما من به عشق اعتقادی ندارم.حالا امیدوارم واقعاً اگه قراره به هم برسن خوشبخت بشن.گوشیمو درآوردم و به برزو زنگ زدم.یه بوق نخورده جواب داد و سریع پرسید:

-چی شد؟

خندیدم و گفتم:

-چه خبرته بابا؟اول سلام کن بعد بپرس چی شده؟

-خب سلام،حالا بگو چیشده؟

-اول اینکه یه کاری کردم از من زده بشه و دوم اینکه گفت برزو اگه به من علاقه داره خودش باید بیاد بگه نه کسی دیگه.

با خوشحالی گفت:

-الهی قربونش برم،باشه خودم بهش میگم.

-اَه...اَه...اَه...حالمو بهم زدی برزو،خداحافظ.

گوشیو قطع کردم و تکه ای از کیک رو داخل دهانم گذاشتم.

****

"ژالین"

قرار بود پاشا با خانواده ش امروز بیان خواستگاری.کلی استرس داشتم بخاطر روبرویی با خانواده ی پاشا و می ترسیدم که یکدفعه همه چیو خراب کنم.با فرخ دو روز پیش حرف زدیم و ازم پرسید که علاقه ای به پاشا دارم یا نه و منم گفتم هنوز زیاد نمی شناسمش فقط به نظرم پسر خوبیه و ازش خوشم میاد.فرخم لبخندِ قشنگی بهم زد و گفت که خوشحاله از اینکه از پاشا خوشم اومده چون واقعاً پسرِ خوبیه.منم لبخند زدم با اینکه تو دلم آشوب بود.و امروز استرسم بیشتر شده.آماده شده توی اتاقم نشسته بودم که درِ اتاقم زده شد.بلند شدم و درو باز کردم،فریاد بود.مثلِ این چند روزِ گذشته قیافه ش گرفته و طلبکارانه بود.سرتاپام رو نگاه کرد،پوزخندی زد و گفت:

-نه خوشم اومد،خوب بلدی چطوری به خودت برسی!

عصبی شدم چون می دونستم باز اومده که اذیتم کنه و من الان اصلاً حوصله نداشتم پس بدونِ اهمیت به حرفاش و خودش خواستم درِ اتاقو ببندم که دستشو گذاشت لای در و صدای دادش به هوا رفت.سریع درو باز کردم و گفتم:

-دستت چی شد؟

اما اون فقط دستشو گرفته بود و قیافه ش به شدت جمع شده بود.فرخ سراسیمه اومد بالا و پرسید:

-چی شده؟فریاد چرا داد زد؟

سرمو به زیر انداختم و گفتم:

-دستش رفت لای درِ اتاقم.

فرخ سریع رفت سمتِ فریاد و دستشو گرفت که آخِ فریاد بلند شد.دستش خیلی قرمز شده بود.من فقط با شرمندگی سرمو پایین انداخته بودم و نمی تونستم تو چشمهای فریاد نگاه

کنم.دلم براش سوخت،دستش بدجور ضربه دید و حتماً خیلی درد داشت.فرخ،فریاد رو برد پایین و منم برگشتم داخلِ اتاق.استرس که داشتم حالا با این دردِ فریاد عصبی هم شدم.امروز دووم میاوردم باید خدارو شکر می کردم.ساعت نزدیکایِ ششِ عصر بود که زنگِ خونه به صدا دراومد،خودشون بودند.سریع خودمو تو آینه نگاه کردم و از اتاق رفتم بیرون.پله هارو رفتم پایین و گوشه ای ایستادم.خانواده ی پاشا یکی یکی داخلِ خونه شدند.اول پدرش وارد شد چون شبیهِ فرخ بود شناختم.بعد مادرش وارد شد و وقتی چشمم به چشمهاش افتاد قلبم ریخت.مادرِ پاشا یه حسی رو در من به وجود می آورد که درک نمی کردم.چشم از مادرش برداشتم و نگاهمو دوختم به پاشا که کُلی به خودش رسیده بود.آخر از همه هم پارسا وارد شد و بعد از سلام و احوال پرسی نشستند.مادر و پدرِ پاشا خیلی نگام می کردند و این باعثِ معذب بودنم میشد.فرخ شروع به حرف زدن کرد:

-خب خیلی خوش اومدین.

پدرِ پاشا خندید و گفت:

-فکر کن ما اومدیم خونه ی تو خواستگاری،آخه دخترت کجا بود تو؟

همه خندیدند که فرخ گفت:

-ژالین مثلِ دخترِ نداشته ی خودمه فرید جان.

پس اسمِ پدرِ پاشا فریده.آقا فرید خندید و گفت:

-که اینطور،حالا چیشده که این دختر با شما زندگی می کنه؟

فرخ نگاهی به من انداخت و گفت:

-مادرش به رحمتِ خدا رفته و پدرش هم بیماره.اینه که ژالین رو آوردم پیشِ خودم تا مواظبش باشم.

آقا فرید سری تکون داد و گفت:

-کارِ خوبی کردی داداش،خب حالا بریم سرِ اصلِ مطلب.راستش پاشا به من و مادرش گفته که ژالین خانم رو دوست داره و ما هم چون به نظرش احترام میزاریم اومدیم خواستگاری.حالا دیگه بقیه ی مسائل رو باید بچه ها دوتایی به همراهِ خانواده تصمیم بگیرند.

فرخ لبخندی زد و گفت:

-حالا بزار قبلش ژالین و پاشا برن یه صحبتی با هم بکنند.

[پارت نود و دوم]

[ژالین]

آقا فرید موافقت کرد و فرخ رو به من گفت:

-ژالین برین اتاقِ پایینی حرف بزنید.

چشمی گفتم و همراهِ پاشا رفتم به اتاقِ طبقه ی پایین.وقتی واردِ اتاق شدیم درو باز گذاشتم،عادت داشتم وقتی با یه پسرِ غریبه قراره تو یه اتاق باشم درو باز بزارم.دوتامون یه گوشه از اتاق نشستیم که پاشا گفت:

-واقعاً ازت ممنونم که پیشنهادمو قبول کردی و نجاتم دادی.

یه لبخندِ نصفه و نیمه زدم و گفتم:

-خودمم نمی دونم چطوری قبول کردم،ولی یه دفعه ای شد دیگه.

خندید و گفت:

-هر چی که بود باعث شد که تو منو نجات بدی و این برام خیلی با ارزشه ژالین خانم.

فقط نگاش کردم که یکدفعه خیره شد بهم و گفت:

-ولی هنوزم کنجکاوم بدونم تورو کجا دیدم!

ذهنِ منم درگیر شد و پرسیدم:

-مطمئنین منو دیدید،شاید یکی شبیهِ من بوده؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم شایدم.اما مطمئنم که قیافه ی شما برام خیلی آشناست.

منم شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم،اما من شمارو تا حالا تا قبلِ مهمونی ندیده بودم.

سرشو تکون داد و گفت:

-حالا این چیزارو ولش کن،نظرت در موردِ سه ماه نامزدی چیه؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-والا نمی دونم.

-ببین من تو خونه قبلِ اومدن با مامان اینا حرف زدم و گفتم من تو یه نگاه عاشقِ تو شدم ولی هنوز قشنگ نمیشناسمت برای همین بهتره چندماهی نامزد باشیم.بعد مامان گفت که باید مَحرَم هم بشیم،یعنی یه صیغه ی سه ماهه.حالا نظرِ تو چیه؟

وقتی گفت صیغه ی سه ماهه یادِ خودم و فرخ افتادم،هنوز یه ماه از زمانِ صیغه مون باقی مونده بود.یه ذره ترسیدم و گفتم:

-خب آخه حالا چرا محرم بشیم؟

-مادرم روی اینجور مسائلِ محرم نامحرمی حساسه،برای همین.

کمی فکر کردم و باز گفتم:

-شما که حرفاتونو یادتون نرفته؟

لبخندی زد و گفت:

-نترسید ژالین خانم،قرار نیست بینِ من و شما اتفاقی بیفته و من پای حرفم هستم.

خیالم راحت شد و گفتم:

-پس من حرفی ندارم.

خندید و گفت:

-پس خداروشکر که راضی هستید چون همش می ترسیدم مخالفت بکنید.

دوتامون لبخندی زدیم و من گفتم:

-خب دیگه بهتره بریم بیرون.

پاشا موافقت کرد و دوتایی از اتاق رفتیم بیرون.به محضِ خروجمون از اتاق چشم تو چشم شدم با فریاد که دستشو بسته بود و با خشم نگام می کرد.نگامو ازش گرفتم و ایندفعه با مادرِ پاشا چشم تو چشم شدم که عجیب و غریب بود برام حِسِش.وقتی نشستیم آقا فرید رو به پاشا پرسید:

-چیشد،به توافق رسیدین؟

پاشا با لبخند سری تکون داد و گفت:

-آره پدر.

فرخ گفت:

-پس دهنتونو شیرین کنین.

همه با خوشحالی و خنده شیرینی برداشتند به غیر از فریاد که حقم داشت از دستِ من عصبانی باشه آخه دستشو زدم داغون کردم.آقا فرید قضیه ی نامزدی و سه ماه صیغه رو پیش کشید.فرخ دستی به ریشاش کشید،نگاهی به من کرد و پرسید:

-ژالین تو خودت موافقی با این قضیه؟

با اینکه کلی خجالت می کشیدم اما بالاخره زبون باز کردم و گفتم:

-من موافقم،در موردش قبلاً با آقا پاشا حرف زدیم.

فرخ سری تکون داد و گفت:

-پس وقتی خودِ ژالین موافقه،منم حرفی ندارم.

همه با خوشحالی خندیدند و مادرِ پاشا از جا بلند شد و اومد طرفم،دستم رو گرفت و انگشتری رو به عنوانِ انگشترِ نامزدی در انگشتم گذاشت.بعد بغلم کرد و چه حسِ خوبی بهم دست داد وقتی در آغوشش بودم.وقتی ازم جدا شد و برگشتش سرجاش،آقا فرید گفت:

-پس دو روز دیگه همینجا یکی رو میاریم صیغه ی محرمیت رو بینِ بچه ها بخونه،چطوره داداش؟

فرخ-خوبه،من حرفی ندارم.

آقا فرید خندید و گفت:

-پس دیگه واقعاً مبارکه.

اینو گفت و دست زد،بقیه هم دست زدند.

[پارت نود و سوم]

[ژالین]

می خندیدم در حالی که تو دلم اِنگار رَخت می شستند.از آینده و اتفاقای احتمالی که قرار بود بیفته می ترسیدم و دستِ خودمم نبود.تنها چیزی که باعث میشد کمی آروم بشم مادرِ پاشا و حسی بود که ازش می گرفتم.زنِ آروم و با کمالاتی به نظر می رسید،همراه با اون لبخندهاش که خیلی به دل می نشست.بقیه ی مراسمِ خواستگاری به حرف زدن گذشت.پاشا هم اومد و کنارِ من نشست و سر در گوشم گفت:

-فردا میام دنبالت بریم یکم خرید کنیم!

با تعجب نگاش کردم و پرسیدم:

-خریدِ چی؟!

-باید برای پس فردا لباس بخریم دیگه.

-لزومی نداره.

عاقل اَندَرسفیه نگام کرد و گفت:

-اگه بخوایم همه چی طبیعی به نظر برسه،اتفاقاً لزومم داره.

تازه منظورشو فهمیدم و گفتم:

-باشه من فردا منتظرتونم،حالا ساعتِ چند میاین؟

-صبح ساعتِ ده میام دنبالتون.

سری به معنای موافقت تکون دادم و خندیدم.تازه داشت همه چی شروع میشد.چشمم افتاد به فریاد که دقیقاً روبروی ما نشسته بود و چپ چپ نگام می کرد.اصلاً نمی فهمیدم فریاد چرا اِنقدر عصبیه!درسته دستشو داغون کردم ولی این دلیل نمیشه که تا این حد عصبانی باشه و از سرِ شب حتی یه کوچولو هم نخنده.وقتی دید دارم نگاش میکنم بیشتر اخم کرد و نگاشو ازم گرفت.منم بدونِ اهمیت به فریاد و نگاه های بی معنیش به صحبت کردنم با پاشا ادامه دادم.

****

"فریاد"

دختره ی مغرورِ اَبلَه فکر کرده کی هست؟حالا بهش نشون میدم،دارم باهاش حرف می زنم درِ اتاقو رو من می بنده.زد دستمو داغون کرد،احساس میکنم استخون های دستم شکسته اِنقدر درد میکنه که واقعاً به زور دارم تحمل میکنم.این مراسمِ مسخره ی خواستگاری رو اعصابم

بود.خنده های گاه و بی گاهِ ژالین رو اعصابم بود.چرا اون باید خوشحال باشه اونوقت من اینجا از درد بمیرم؟این خنده ها و خوشحالیارو زهرش میکنم تا از این به بعد بفهمه با من چطوری رفتار کنه.عمو فرید بعد از یکی دو ساعت حرف زدن گفت:

-دیگه بهتره ما رفعِ زحمت کنیم.

اما پدرم نزاشت و گفت:

-داداش به مونس خانم گفتم شام درست کرده،پس هیچ جایی حق ندارین برین.

زن عمو لبخندی زد و گفت:

-چرا زحمت کشیدید؟

پدرم جوابِ لبخندشو با لبخند داد و گفت:

-زحمتی نیست زن داداش.

به اصرارِ بابا عموماینا موندن و من حرصم گرفت که قراره چند ساعتِ دیگه مسخره بازیای ژالین و پاشا رو تحمل کنم.اصلاً من از پاشا تعجبم میگیره که چرا اِنقدر زود و یه شبه عاشق شده،اون با پارسا فرق داشت اصلاً به فکرِ این چیزا نبود اونوقت حالا شده شبیهِ پارسا برادرش.ولی من هنوز با ژالین کار دارم و تا کاراشو تلافی نکنم دست بردار نیستم.معلومه که ژالین عاشقِ پاشا نیست اینو خودش داشت به بابا می گفت و من اتفاقی شنیدم،پس من هنوزم می تونم یه کاری بکنم تا عاشقم بشه!می دونم کارم اشتباهه و در حقِ پاشا نامردیه اما من باید انتقاممو از ژالین بگیرم،اصلاً به نظرم ژالین گزینه ی خوبی برای پاشا نیست،پاشا لیاقتِ بیشتر از اینارو داره.حالا اینا به کنار،پارسا خیلی آروم شده از سرِشب تا حالا یه کلمه هم حرف نزده،از لودگیاشم خبری نیست.اصلاً اِنگار حال و حوصله نداره و قیافه شم گرفته ست.از جا بلند شدم و رفتم کنارش نشستم.آروم ازش پرسیدم:

-تو چِته امشب؟

نگاهی بهم انداخت و خیلی خونسرد گفت:

-هیچی!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-منو الان چی فرض کردی که اِنقدر تابلو دروغ میگی؟

بدونِ اینکه نگام کنه گفت:

-ولم کن فریاد،اعصاب ندارم!

-چرا خب؟

خیلی خونسرد گفت:

-به تو مربوط نیست!

یکم بهم برخورد چون انتظار نداشتم اینطوری بهم بگه،اما به روی خودم نیاوردم چون می دونستم الان بی اعصابه و هرچی از دهنش دربیاد میگه.سکوت کردم و چندساعتِ دیگه هم این مراسمِ مسخره رو تحمل کردم تا اینکه شام خوردیم و عمو اینا رفتن.

[پارت نود و چهارم]

[ژالین]

هر کدوم می خواستیم بریم اتاقامون که ژالین رو به پدر گفت:

-آقا فرخ با اجازه من فردا صبح می خوام با آقا پاشا برم خرید.

پدرم لبخند زد و گفت:

-ایرادی نداره،برو دخترم.

ژالین هم تشکر کرد و رفت از پله ها بالا.منم اومدم برم بالا که پدرم پرسید:

-فریاد دستت چطوره؟

تکونی به دستم دادم که آخم دراومد و گفتم:

-خیلی درد دارم،نمی تونم اصلاً تکونش بدم!

پدرم با عصبانیت گفت:

-پس چرا نگفتی بچه؟حاضرشو ببرمت دکتر.

-نمی خواد بابا،خوب میشه.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-حاضرشو بچه،رو حرفِ منم حرف نزن.

چشمی گفتم که پدرم رفت دمِ پله ها و ژالین رو صدا زد.ژالین سریع اومد پایین که پدرم گفت:

-سریع حاضر شو باید بریم بیمارستان!

ژالین رنگش پرید و پرسید:

-بیمارستان چرا؟

پدر-فکر کنم دستِ فریاد شکسته،باید گچ بگیره.

دختره ی احمق محکم زد تو صورتش و رو به من گفت:

-وای ببخشید همش تقصیرِ من بود.

بعد هم یه قطره اشکِ درشت از چشمش سُر خورد روی گونه ش.ناخودآگاه خیره شده بودم به چشمهاش که با صدای بابام به خودم اومدم:

-ژالین برو حاضر شو گریه نکن دخترم،اتفاقه دیگه میفته.

ژالین چشمی گفت و سریع رفت تا حاضر بشه،منم که تقریباً حاضر بودم.بعد از پنج دقیقه ژالین اومد و سه تایی سوارِ ماشینِ بابا شدیم و حرکت کردیم سمتِ بیمارستان.دستم هرلحظه دردش

بیشتر میشد و من فقط خودمو کنترل می کردم که دادم درنیاد.بالاخره رسیدیم و همه پیاده شدیم.پدرم اومد کمکم کنه،همینکه دستشو زد به دستم چنان دادی کشیدم که همه نگامون کردند.ژالین هم شروع کرد به گریه کردن.رومو کردم سمتش و همونطور که درد می کشیدم گفتم:

-گریه نکن دختره ی دیوونه،از این به بعد درو تو صورتم نبند که اینجوری نشه.

اینو گفتم تا بخنده اما بیشتر گریه کرد و رفتیم داخلِ بیمارستان،به سمتِ اورژانس حرکت کردیم.دکتر بعد از دیدنِ دستم گفت:

-خیلی بدجور شکسته باید چهل روز تو گچ باشه!

غصه م گرفت،چطوری چهل روز رو باید تحمل می کردم؟کارام چی میشد؟با قیافه ی گرفته ای پرسیدم:

-کمتر نمیشه؟

دکتر نگاهِ عاقل اَندرسَفیهی بهم انداخت و گفت:

-نخیر نمیشه.

شروع به کار کرد و دستمو گچ گرفت.چند تا مُسَکِن هم نوشت که برای دردش بخورم.از بیمارستان که اومدیم بیرون ژالین از بس گریه کرده بود،چشمهاش قرمزِ قرمز بود.سوارِ ماشین شدیم و حرکت کردیم سمتِ خونه در حالی که فکرم پیشِ گریه های بی امانِ ژالین بود!

****

"پارسا"

داشتم روانی می شدم و نمی دونستم چه مرگمه!سرِ میزِ صبحانه بودیم که پاشا گفت باید بره با ژالین خرید.مامان گفت:

-بشین دو لقمه بخور،بعد برو.

اما پاشا گفت:

-نه نمی تونم،بهش گفتم ساعتِ ده میام دنبالت،نمیخوام بدقول بشم.

پدرم خندید و گفت:

-خدا شانس بده.

پاشا هم خندید و رفت.یک ساعت بود که خیره شده بودم به لیوانِ آب پرتقال و فکرم نمی دونم کجا داشت سِیر می کرد که مادرم گفت:

-پارسا چِته تو؟

به خودم اومدم،نگاهی به مادرم کردم و گفتم:

-من میل ندارم!

بعد از سرِ میز بلند شدم که مادرم گفت:

-تو که چیزی نخوردی؟

بدونِ اینکه نگاشون کنم گفتم:

-اشتها ندارم!

و از آشپزخونه رفتم بیرون.حالم خوب نبود و خودمم نمی دونستم چِم شده.داخلِ اتاقم که شدم گوشیم زنگ خورد،پرستو بود.جواب دادم و گفتم:

-ها؟!

با همون عشوه های همیشگیش گفت:

-عزیزم سرِ صبح چرا اعصاب نداری؟ها چیه؟!

الکی بهش پریدم و گفتم:

-آره درست فهمیدی اعصاب ندارم،پس قطع کن!

مکثی کرد و بعد گفت:

-باشه،بی اعصاب.

گوشیو قطع کردم و خواستم پرتش کنم رو تخت که دوباره زنگ خورد.ایندفعه سارا بود،اعصابِ این یکیو که اصلاً نداشتم برای همین جواب دادم و قبل از اینکه حرف بزنه گفتم:

-ببین سارا دیگه هیچ وقت به من زنگ نزن چون دیگه حوصله تو ندارم!

باز طبقِ معمول آبقوره گرفت و پرسید:

-چرا پارسا؟

-چون نمی خوام دیگه باشی!

صدای گریه ش بلندتر شد و گفت:

-خیلی نامردی پارسا.

کلافه چشمهامو بستم و باز کردم،بعد گفتم:

-آره نامردم،بهتره بری با یکی که مرده.

گوشیو قطع کردم و نشستم رو تخت.سرمو با کلافگی گرفتم تو دستام و یادِ کشیده ای افتادم که از ژالین خوردم!به سرعت سرمو آوردم بالا،یعنی چی؟چرا یکدفعه باید یادِ این دختره ی اُمُل می افتادم؟نکبت داره زن داداشمم میشه!من نمی فهمم دختر قَحط بود که پاشا رفت سراغِ این؟ایشاالله با هم تو این چندماه به توافق نرسن!دوباره چشمهامو بستم و باز یادِ کشیده ای که خورده بودم افتادم و چشمهای عصبیِ ژالین!

[پارت نود و پنجم]

[ژالین]

"ژالین"

سریع صبحانه خوردم و از سرِ میز بلند شدم که فرخ گفت:

-حالا چرا اِنقدر عجله میکنی؟صبرکن پاشا بیاد بعد بلند شو از سرِ میز.

نگاهی به فریاد که باغضب نگام می کرد انداختم و گفتم:

-الان میاد خب.

نمی دونم چرا فریاد به حالتِ مسخره خندید و روشو برگردوند که گوشیم زنگ خورد.پاشا بود،از فرخ و فریاد خداحافظی کردم و رفتم بیرون.پاشا از ماشین پیاده شد و درِ سمتِ کمک راننده رو برام باز کرد.لبخندی زدم و گفتم:

-سلام،چقدر خوش قول.

اونم لبخند زد،جوابِ سلاممو داد و گفت:

-دیگه خواستم تو اولین قرار بدقول نباشم.

خندیدم و سوار شدم.خودشم سوار شد و حرکت کرد.نگاهی به نیم رخش انداختم و پرسیدم:

-دیشب که رفتین خونه خانواده تون چیزی در موردِ من نگفتن؟

نگاهِ کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-پدرم ازت خوشش اومد و مادرم گفت که خیلی حسِ خوبی براش داری!

با تعجب پرسیدم:

-مادرتون اینو گفت؟!

-آره چطور مگه؟

نگاهمو به روبرو دوختم و گفتم:

-آخه دقیقاً من نسبت به مامانتون همین حس رو داشتم.

یکی از اَبروهاشو انداخت بالا و گفت:

-چه جالب، خوبه که از هم انرژیِ مثبت می گیرین.

سری تکون دادم و گفتم:

-آره خوبه.

دیگه هردومون تا برسیم به بازار سکوت کردیم.وقتی رسیدیم پاشا ماشین رو برد داخلِ پارکینگِ پاساژ.همون پاساژی که با فریاد اومدیم بود.فکر کنم تو تهران پاساژِ معروفی بود که همه اینجا می اومدند.با پاشا واردِ پاساژ شدیم که پاشا گفت:

-اول بریم یه مانتوی سفید بخریم برای شما.

با تعجب پرسیدم:

-مانتوی سفید چرا؟!

-بالاخره قراره من و شما با هم محرم شیم و یه مراسمِ مختصر بگیریم،رنگِ سفید بپوشین بهتره دیگه.

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و رفتیم داخلِ یه مغازه ی مانتوفروشی.دو سه مدل مانتوی سفید پوشیدم تا بالاخره از یک مدل خوشم اومد و پاشا خرید.بعد رفتیم مغازه ی شال فروشی و یک شالِ سفید با رده های رنگی انتخاب کردم که اونم پاشا خرید.هرچی می خواستم خودم حساب کنم اما پاشا می گفت تا وقتی یه مرد همراهِ آدمه یه خانم حق نداره دستشو تو جیبش بکنه.خلاصه که کفش و شلوار هم گرفتیم.پاشا هم یه پیراهنِ سفید و شلوارِ مشکی برای خودش گرفت و رفتیم سوارِ ماشین شدیم.پاشا پیشنهاد داد که بریم نهار بیرون بخوریم،منم گفتم که باید اول به فرخ خبر بدم.گوشیمو درآوردم و زنگ زدم به فرخ.بهش گفتم که قراره با پاشا نهار رو بیرون بخوریم،فرخ گفت ایرادی نداره و فقط مواظبِ خودم باشم.با پاشا رفتیم رستوران و کبابِ برگ سفارش داد.نگاش کردم و پرسیدم:

-خالتون اینا خبردار شدند؟

نگام کرد و گفت:

-آره مامان بهشون گفت.

-آها که اینطور.

کمی در سکوت گذشت که پاشا پرسید:

-راستی فریاد دستش چی شده بود؟روزِ خواستگاری می خواستم بپرسم یادم رفت.

یادِ فریاد و دستِ گچ گرفته ش که افتادم از شرمندگی سرمو به زیر انداختم و گفتم:

-دستش رفت لای درِ اتاقِ من و شکست،دیشب بعدِ مراسم بردیمش بیمارستان دستشو گچ گرفتن.

چشمهاش از حیرت گشاد شد و گفت:

-واقعاً؟

سرمو به معنیِ تأیید تکون دادم که پرسید:

-چرا حالا دستش رفت لایِ درِ اتاقِ شما؟

-اتفاقی بود.

-پس باید بیام عیادتش.

همون موقع غذارو آوردن و پاشا گفت:

-اینجا کباب برگاش معرکه س،تا سرد نشده میل کنید.

خواستم شروع به خوردن کنم که یکدفعه گفت:

-راستی؟

سرمو آوردم بالا و نگاش کردم که ادامه داد:

-بهتره از این به بعد اِنقدر رسمی با هم حرف نزنیم و بجای شما از تو استفاده کنیم،موافقی؟

کمی فکر کردم و بعد گفتم:

-آره موافقم.

خندید و گفت:

-خوبه پس،حالا شروع کنید.

شروع به خوردن کردم،واقعاً غذای خوشمزه ای بود و بهم چسبید.یکدفعه یادِ روزِ تولدم تو کافه شاپرک افتادم.یادِ سوپرایزِ مهناز و مهدی،یه آن بغضم گرفت و سعی کردم تا جلوی اشکمو بگیرم.از غذا خوردن دست کشیدم که پاشا نگاهی به صورتم انداخت و پرسید:

-چی شد یِهو؟

نمی تونستم حرف بزنم چون اگه دهن باز می کردم گریه م می گرفت پس فقط سرمو تکون دادم یعنی اینکه هیچی نیست اما پاشا دست بردار نبود و گفت:

-پس چرا حرف نمی زنی؟چرا بغض داری؟

به سختی دهن باز کردم و گفتم:

-دلم برای دوستِ صمیمیم تنگ شده،دلم برای حرفهاش،تمامِ کاراش و تمامِ شیطنتاش تنگ شده.

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و اشکم کشید رو گونه م.پاشا دستپاچه شد و گفت:

-ژالین آروم باش،خب بهش زنگ بزن.

همونطور که گریه می کردم گفتم:

-نمی تونم،نمیشه.

-چرا آخه؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-نپرس پاشا،نپرس.

-باشه،باشه،فقط آروم باش ژالین،زشته جلوی مردم.

سریع اشکامو پاک کردم و گفتم:

-وای ببخشید اصلاً حواسم نبود که بیرونیم.

بهم لبخند زد و گفت:

-اشکالی نداره غذاتو بخور.

به زور لبخند زدم و گفتم:

-دیگه سیر شدم،ممنون.

-پس بریم دیگه؟

-بریم.

بلند شدیم و پاشا رفت حساب کرد،بعدش سوارِ ماشین شدیم و حرکت کرد.تو تمامِ طولِ مسیر فکرم پیشِ مهناز بود و دِپرِس بودم.پاشا هم که حالمو می دونست باهام حرف نمی زد و به حالِ خودم رهام کرده بود تا باعثِ آزارم نشه.وقتی رسیدیم ازش تشکر کردم و کمکم کرد خریدارو از ماشین درآورد.هرچی اصرار کردم بیاد داخل گفت نمیاد و باید بره.بازم ازش تشکر کردم و رفت.منم خریدارو گرفتم و رفتم داخل.فریاد داخلِ پذیرایی نشسته بود و تلویزیون نگاه می کرد.به محضِ دیدنم اخم کرد،ولی من بدونِ اهمیت به اخمش گفتم:

-سلام.

طبقِ عادتش به سرتاپام نگاه کرد و گفت:

-سلام میزاشتی فردا صبح میومدی!

[پارت نود و ششم]

[ژالیـــن]

با پررویی تمام تو چشمهاش زُل زدم و گفتم:

-منتظر بودم تو نظر بدی!

سریع از روی مبل بلند شد،قدم به سمتم برداشت و من یه قدم رفتم عقب.با خشم تو چشمهام نگاه کرد و جدی گفت:

-ببین دخترجون من پدرم نیستم که دلم برات بسوزه و هر کاری کردی چشمهامو ببندم و هیچی نگم،پس مواظب حرف زدنت با من باش.تو از وقتی که داری اینجا زندگی می کنی باید قوانینِ اینجا رو رعایت کنی،وقتی پدرم تو رو مثلِ دختر نداشته ش می دونه پس منم میشم برادرت و برادرا سرِ خواهراشون غیرت دارن.خوش ندارم لنگِ ظهر یا نصفه شب از بیرون تشریف بیاری خونه،پس با من بحث و کل کل نکن چون اونوقت کُفری میشم!

با چشمهای گشادشده از حیرت نگاش کردم و زبونم بند اومده بود.الان فریاد سرِ من غیرتی شده؟!منو خواهرش می دونه؟!یعنی من الان داداش دارم؟!از فکر اینکه داداش دارم یه لبخند نشست رو لبم و گفتم:

-چشم داداش!

حالا نوبتِ فریاد بود که با تعجب و چشمهای گشادشده نگام کنه.اون چه می دونست که تنها آرزوم توی زندگی این بود که یه برادر داشته باشم!البته مامانم می گفت من یه داداش داشتم که

وقتی خیلی بچه بوده مرده.همیشه وقتی یادِ برادرِ مرده م می افتادم با اینکه اصلاً ندیده بودمش چهره م پر از غم می شد و از مامان می پرسیدم:

-آخه چرا مرده؟

مامان هم نگاهشو ازم می دزدید تا اشکشو نبینم و می گفت:

-مریض شد.

فریاد-داری مسخره م میکنی؟

با صدای فریاد به خودم اومدم و گفتم:

-نه،من همیشه آرزو داشتم که یه برادر داشته باشم.

نمی دونم چرا قیافه ش برگشت و اخماش رفت توهم.بعد هم بدونِ گفتن حرفی نشست و به تلویزیون دیدنش ادامه داد!منم شونه ای بالا انداختم و از پله ها رفتم بالا.با پا درِ اتاقمو هُل دادم و داخل شدم.خریدارو وسطِ اتاق وِلو کردم و خودمم وِلو شدم رو تخت،خیلی خسته بودم و چشمهام سریع روی هم افتاد و خوابیدم.

****

"فریـــــــــــــــاد"

از پله ها که رفت بالا با عصبانیت پامو کوبیدم رو زمین.گند زدم،آخه اون چه حرفی بود که من زدم؟گفتم برادر،اونم تو هوا زد.اگه قرار باشه بهم به چشم برادر نگاه کنه اونوقت چطوری نقشه مو عملی کنم؟چشمهامو با عصبانیت بستم و زیر لب گفتم فریاد خراب کردی حالا هم باید خودت درستش کنی.اما چطور درستش می کردم؟گوشیم زنگ خورد.چون دست راستم تو گچ بود به سختی دستِ چپم رو آوردم نزدیکِ جیبم و گوشیم رو درآوردم.برزو بود،دکمه ی وصل رو زدم و گفتم:

-بله؟تو چرا دست از سر کچلِ من برنمی داری؟!

پِقی زد زیرِ خنده و گفت:

-باز گربه گازت گرفته؟

خودمم خنده م گرفته بود،اسم ژالین رو گذاشته بود گربه!همونطور که می خندیدم گفت:

-حالا این شد.بخند به روی دنیا،دنیا به روت بخنده.

مسخره ای نثارش کردم و گفتم:

-حالا چیه؟چیشده انقدر کبکت خروس می خونه؟

خندید و گفت:

-شیما قبولم کرد و قرار شد یه مدت با هم باشیم ببینیم اخلاقامون به هم می خوره یا نه.

ناخودآگاه پورخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد و تو دلم گفتم"مثلاً تا دو روز پیش عاشقم بود،چه زود فارغ شد"اما چه بهتر،پس خندیدم و گفتم:

-مبارک باشه،شیرینی یادت نره.

-چشم آقا فریاد،شما امر بفرمایید.

-اَه...اَه...از الان داری زلیل بازی درمیاری؟

بلندتر خندید و گفت:

-زلیل خودتم.

-مرگ،پسره ی چندش.

بازم خندید و منم با حرص گوشیو قطع کردم.با خودم فکر کردم اینم از عشق و عاشقی،دختره تا دو روز پیش داشت خودشو برام می کشت اونوقت حالا رفته با برزو انگار نه انگار که عاشقِ من بوده.اصلاً همه ی دخترا همینن،واسه ی همین ازشون بدم میاد.اما این ژالین رو باید روشو کم

کنم،خیلی خودشو برای من می گیره.اما اونم هیچی نیست و بالاخره به دامم میفته.پاشا ببخشید اما به نظرم ژالین لیاقتِ تورو نداره و بالاخره خودِ واقعیشو که پشتِ این چهره ی مظلومش قایم کرده بهت نشون میده اونوقت توآم به حرف من که می گم عشق و عاشقی پوچه می رسی.صبر کن و با چشمهای خودت ببین که این دخترِ مظلوم و ساده چجوری بهت خیانت می کنه.اینو به همه ثابت می کنم که ژالین یه آدمِ دورو و دروغگوئه و فقط مظلوم بازی درمیاره.

****

"مهـــــــــــــــــدی"

تمومِ روزایی که گذشت و ژالین نبود من فقط دنبالِ یه راه حل بودم که پیداش کنم و ازش بپرسم چرا؟اما ژالین هیچ ردپایی از خودش نگذاشته بود و این عذابم می داد که دستم بهش نمی رسه اما می خواستم هرجور شده پیداش کنم و بگم که دوستش دارم و همه ی حرفهای یاسر دروغ بوده.چند روزی بود یه تصمیمی گرفته بودم و داشتم روش فکر می کردم و امروز به این نتیجه رسیدم که با خانواده درمیون بزارم.باید می رفتم تهران و اونجا زندگی می کردم،باید ژالین رو پیدا می کردم چون بدونِ اون نفس کشیدن سخت بود!باید از دستِ اون پیرمرده نجاتش می دادم!سریع رفتم سمتِ خونه.وقتی رسیدم از ماشین پیاده شدم و درِ حیاط رو باز کردم.مامان رو تختِ گوشه ی حیاط داشت سبزی پاک می کرد،به محضِ دیدنم خندید و گفت:

-بالاخره اومدی قربونت برم،دلم هزار راه رفت.

چند روزی بود خونه نرفته بودم و داشتم فکر می کردم.رفتم کنارش نشستم،لبخند زدم و گفتم:

-ببخشید که نگرانتون کردم.

دستی به سرم کشید و گفت:

-عیب نداره پسرم،حالا که پیشمی خیالم راحته.

بازم به این همه مهربونیش لبخند زدم و گفتم:

-من می رم داخلِ خونه،چیزی واسه خوردن داریم؟

-آره،به مهناز بگو از نهار ظهر مونده برات گرمش کنه.

باشه ای گفتم و رفتم داخلِ خونه،با صدای بلند مهناز رو صدا زدم.به سرعت از اتاقش اومد بیرون و پرید تو بغلم.خندیدم و گفتم:

-چه خبرته دختر؟مگه سر آوردی؟

محکم تر فشارم داد و گفت:

-خیلی احمقی که چند روزه نیومدی خونه.

بیشتر خندیدم و گفتم:

-ممنون از این همه اظهار لطفی که بهم داری.

سرشو آورد بالا و گفت:

-بایدم بخندی،تو نخندی پس من بخندم؟

ازم جدا شد ،یه مشت به بازوم زد و گفت:

-پسره ی پررو.

-واقعاً از استقبالِ گرمت ممنونم!

دوتامون زدیم زیرِ خنده که گفتم:

-برو غذا رو برام گرم کن که دارم از گرسنگی می میرم.

پشتِ چشمی نازک کرد و همونطور که به سمتِ آشپزخونه می رفت گفت:

-باز یکم به روش خندیدم پررو شد.

خندیدم و از خودم پرسیدم می تونی خانواده ت رو ول کنی و بری تهران؟

[پارت نود و هفتم]

[ژالیـــن]

یادِ چشمهای ژالین افتادم و گفتم آره می تونم فقط یه مدته تا بتونم ژالین رو پیدا کنم.رفتم داخلِ اتاقم لباسامو عوض کردم و بعد رفتم داخلِ آشپزخونه.مهناز میز رو برام چیده بود،یادِ روزی افتادم که ژالین اینجا بود و من از سرکار اومدم.مامان نبود و مهناز هم رفته بود حموم.ژالین به محضِ دیدنم دستپاچه شد و گفت:

-سلام من برم غذاتونو گرم کنم!

و هول رفت داخل آشپزخونه و حتی نذاشت جواب سلامشو بدم.یه لبخند نشست رو لبم و بی هوا رو به مهناز گفتم:

-ممنون ژالین خانم.

هر دو مات شدیم،من به خاطرِ اشتباهی که کردم و مهناز بخاطرِ اینکه اونو ژالین صدا زده بودم.دو دقیقه هم نشد که چشمهای مهناز پر از اشک شد و از آشپزخونه رفت بیرون.منم کلافه سرم رو گرفتم تو دستام و زیر لب گفتم:

-ژالین تو چه کردی با من دختر؟

دیگه میلی به غذا نداشتم اما برای اینکه مامان رو نگران تر نکنم چند لقمه ای خوردم و از پشتِ میز بلند شدم،همون موقع مامان با سبدِ سبزی واردِ آشپزخونه شد نگاهی به میز انداخت و گفت:

-تو که چیزی نخوردی.

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

-سیر شدم مامان.

فکر کنم فهمید اعصاب ندارم چون دیگه هیچی نگفت و منم از آشپزخونه خارج شدم.زندگیمون از وقتی ژالین رفته خراب شده و تا وقتی برنگرده هیچی درست نمیشه.هر چقدر هم همه سعی

کنیم به روی خودمون نیاریم بازم صدای گریه های یواشکیِ مهناز گوشِ خونه رو کر می کنه!نبودنای من همه رو نگران می کنه و حتی دعاهای مامان هم نمیزاره ژالین فراموش بشه.ژالین فقط دوست مهناز نبود بلکه عضوی از خانواده مون بود که همیشه ی خدا بودنش کنارمون باعثِ آرامشمون میشد.حالا که نیست انگار آرامش هم نیست!تا شب خودمو سرگرم کردم تا بابا اومد.حالا موقع ش رسیده بود که در موردِ تصمیمم حرف بزنم.شام خوردیم و بعدِ شام همه تو پذیرایی مشغولِ دیدنِ تلویزیون بودیم که سرفه ای کردم و گفتم:

-میشه چند دقیقه به حرفام گوش بدین؟

سر سه نفریشون به سمت من چرخید و مهناز گفت:

-باز چی شده؟

نگاهی به پدرم انداختم و گفتم:

-من یه تصمیمی گرفتم و می خوام که با شما هم درمیون بزارم.

مادرم لبخندی زد و گفت:

-می خوای منو به آرزوم برسونی؟

از فکری که با خودش کرده بود خنده م گرفت و گفتم:

-اونم به موقع ش مادر من.

پشت چشمی نازک کرد و دیگه چیزی نگفت که بابام گفت:

-خودت سریع بگو تصمیمت چیه؟

نفسی کشیدم و گفتم:

-من می خوام برم تهران زندگی کنم تا بتونم دنبالِ ژالین بگردم!

اولین اعتراض رو مامانم کرد:

-یعنی چی مهدی؟نمی خوای تمومش کنی؟بسه دیگه.

سعی کردم با آرامش صحبت کنم و گفتم:

-مامان من تصمیممو گرفتم و تا ژالین رو پیدا نکنم دست بردار نیستم.

این دفعه پدرم به حرف اومد و پرسید:

-تو شهر به اون بزرگی،تنهایی می خوای چیکار کنی؟

من-فکرِ اونجاشم کردم،یکی از دوستای صمیمیم تو تهرانه پس ازش می تونم کمک بگیرم.

مهناز با صدای بغض کرده گفت:

-من دلم تنگ میشه برات.

بهش لبخندی زدم و گفتم:

-نمی رم که دیگه نیام،میام بهتون سر می زنم.

مادرم اصلاً حرفی نمی زد و از قیافه ای که گرفته بود فهمیدم که قهر کرده.خواستم چیزی بگم که پدرم گفت:

-من موافقم به رفتنت فقط به یه شرط!

با خوشحالی پرسیدم:

-چه شرطی؟!

پدر نگاهی به مامان و مهناز انداخت و بعد رو به من گفت:

-به شرطی که صبر کنی کارامو درست کنم و همه با هم برای زندگی بریم تهران!

همه با حیرت و تعجب خیره ی پدر بودیم که گفت:

-تعجب نداره،از خیلی وقته دارم به این موضوع فکر می کنم و حالا که مهدی دوست داره بره تهران،بهتره همه با هم بریم.

مهناز گفت:

-راست میگی بابا؟

پدرم سری به معنای آره تکون داد و مادرم گفت:

-خوب برای خودتون می برین و می دوزین و به من و نظرم اهمیت نمی دین.

پدرم خندید و گفت:

-نظر شما که خیلی مهمه خانم.

مادرم شکلکی برای پدرم درآورد و گفت:

-آره معلومه خیلی مهمه!

من و مهناز خندیدیم و پدرم گفت:

-از دستِ تو خانم.

بالاخره مادرمم راضی به اومدن شد و من انقدر خوشحال بودم که حد نداشت.حالا دیگه مجبور نبودم تو شهر به اون بزرگی تنها باشم و خانواده مم کنارم بودن و این یعنی اوجِ خوشبختی.ژالین منتظرمون باش،دوباره داریم میایم پیشت تا بشیم یه خانواده.مثلِ همون قدیما.

****

"ژالیـــــــــــــــــــن"

بالاخره امروز بعدِ چند مدت می خواستم برم مدرسه.اصلاً حسِ خوبی نداشتم چون می دونستم به محضِ اینکه وارد مدرسه بشم یاد مهناز می افتم و کلی خاطره سرازیر میشه تو مخم که اصلاً توانِ مقابله باهاشون رو ندارم.اما باید می رفتم چون تصمیم گرفته بودم توی زندگیم موفق بشم و

باید درس می خوندم.فرخ به راننده دستور داده بود که منو ببره مدرسه و خودشم صبح قبلِ رفتن به سرکار بهم پول داد و گفت:

-اینم پول تو جیبیِ امروزت.

با اینکه فرخ دیگه غریبه نبود اما بازم با خجالت پولو ازش گرفتم و تشکر کردم.بعد هم رفتم سوارِ ماشین شدم و راننده حرکت کرد سمتِ مدرسه.تو راهِ مدرسه هِی داشتم به این فکر می کردم که مدرسه ی جدید چه شکلیه و من می تونم با یکی مثل مهناز دوست بشم؟اما سریع با خودم گفتم هیچکی مثل مهناز نمیشه.تو همین فکرا بودم که صدای آلارم گوشیم اومد،از تو کیفم درش آوردم و پیامو که از طرف پاشا بود خوندم:

-روز اول مدرسه رفتنتو تو تهران بهت تبریک میگم!

یه لبخند نشست رو لبم اما بعدش با خودم فکر کردم این از کجا فهمید امروز میرم مدرسه؟!احتماً فریاد بهش گفته.آخ فریاد،از دیروز شده بود برادرم و من کلی خوشحال بودم.از وقتی اومده بودم تهران داشتم یکی یکی به آرزوهام می رسیدم و اگه پدرمم پیشم بود دیگه همه چی عالی میشد.باز یادِ پدرم افتادم و کابوسهایی که شب ها می دیدم.اما خودمو زدم به بی خیالی تا یادم بره دلتنگی رو.بالاخره رسیدیم به مدرسه و من از ماشین پیاده شدم.به سر در مدرسه نگاه کردم تا شاید یادِ تبریز و مدرسه ی خودم بیفتم اما اینجا کجا و مدرسه م تو تبریز کجا؟اصلاً شبیهِ هم نبودن.اونجا یه مدرسه فَکسَنی تو پایین شهر و اینجا یه مدرسه ی بزرگ تو بالاشهر.زمین تا آسمون فرق بود بینشون.با تردید و استرس پامو گذاشتم داخل حیاط و با هجومِ زیادی از دخترای جورواجور روبرو شدم.هرکی مشغولِ یه کاری بود و هر کدوم یه سر و شکلی داشتن.یه آن احساسِ غریبی کردم و توی اون دخترا دنبالِ مهناز و لبخندای همیشگیش می گشتم.اما هیچ کس حواسش به من نبود.قدم برداشتم و رفتم به سمتِ سکوهای کنار دیوار تا بشینم.

[پارت نود و هشتم]

[ژالیـــن]

همینکه نشستم دختری از جلوم رد شد و چند نفر هم دنبالش می دویدن تا بطریِ آب داخلِ دستشون رو روش خالی کنن.یاد روزی افتادم که مهناز نقشه کشیده بود روی یکی از بچه ها که با هم دعوایی بودن آب بریزه.بیشترِ بچه های کلاس اومده بودن که مهناز با زیرکی سطل آبی رو بالای سردر کلاس به هزار زحمت آویزون کرد و با طناب کوچکی به دستگیره ی در وصل کرد.یکی از بچه ها از پنجره بیرونو نگاه کرد و گفت:

-داره میاد.

همه خیره بودیم و حرف نمی زدیم که در باز شد و دبیر وارد کلاس شد،همزمان سطلِ پر از آب چپه شد رو سرش.بجای اینکه بخندیم شوکه شده بودیم چون دو دقیقه بعدِ دبیر کسی که قرار بود سطل آب روی سرش خالی بشه واردِ کلاس شد.دبیر با چشمهای غضبناکش خیره ی ما بود و می پرسید:

-کار کی بود؟

اما از ترس جیکمون هم درنمی اومد.مهناز که انقدر پوست لبشو جویده بود لبش خونی شد.منم داشتم از ترس می مردم که دبیر وقتی دید هیچکی هیچی نمی گه گفت:

-از همتون یک نمره کم می کنم که دیگه هوس آب بازی نزنه به سرتون.

اینو گفت و از کلاس رفت بیرون.به محضِ خروجش کلاس از خنده منفجر شد.چه روزای خوبی بود.تو فکر و خیالاتِ خودم سِیر می کردم که یکی دستشو گذاشت رو شونه م و نشست کنارم.سرمو برگردوندم تا ببینم کیه و مات موندم.خودش بود،مهناز با همون لبخندای جادوییش!دستمو بردم جلو،کشیدم رو صورتش و گفتم:

-مهناز!

یکدفعه مهناز گفت:

-عزیزم منکه اسمم مهناز نیست.

چشمهامو بستم و باز کردم.راست می گفت اون مهناز نبود فقط لبخنداش مثلِ مهناز بود.وقتی دید در سکوت نگاش می کنم خندید و گفت:

-ای بابا یعنی من انقدر خوشگل بودم و نمی دونستم؟

بالاخره یه لبخندِ نصفه و نیمه نشست رو لبم که گفت:

-من اسمم فرشته س،تو چی؟

به سختی لب باز کردم و گفتم:

-اسم من ژالینِ.

یه آبروشو انداخت بالا و گفت:

-یعنی چی؟

-شعله ی آتش!

خندید و گفت:

-پس آتیش پاره ای،از کجا اومدی؟

-از تبریز.

-سال چندمی؟چه رشته ای؟

-دومم،رشته ی ریاضی.

زد رو شونه م و گفت:

-ایول پس هم رشته و هم سنیم،خدا کنه تو کلاس ما باشی.

از اینکه زود صمیمی شد و اصرار داشت من تو کلاسش باشم خوشم اومد و فکر کردم شاید بتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم.انگشت آخریشو آورد نزدیک و گفت:

-دوست؟

انگشتمو دور انگشتش قفل کردم و گفتم:

-دوست.

خندید و بازم گفت:

-ایول.

دختر خون گرمی بود و ازش خوشم اومد.همه رفتن داخل،من و فرشته هم رفتیم سمت دفتر تا من ببینم باید به کدوم کلاس برم.با هم واردِ دفتر شدیم و فرشته دستمو کشید و برد سمتِ میزِ ناظم.ناظم سرشو آورد بالا و نگاهی به جفتمون انداخت،بعد به فرشته نگاه کرد و پرسید:

-تقوی تو داخلِ دفتر چه می کنی؟

فرشته به من اشاره کرد و گفت:

-خانم این دخترِ خوشگل تازه انتقال شده به این مدرسه،اومدیم ببینیم باید تو کدوم کلاس بره؟

ناظم نگاهی به من انداخت و پرسید:

-اسمت چیه؟

نگاش کردم و آروم گفتم:

-ژالین روشن.

سریع لبخند زد و گفت:

-پس تو ژالینی؟همونی که آقای شمس خیلی سفارشتو کرد!

پس فرخ کلی سفارشمو کرده،سرمو به معنی آره بالا و پایین کردم که گفت:

-تو باید بری کلاس همین خانم تقوی،ولی باید قول بدی با این تقوی زیاد جور نشی که تو رو هم شریکِ آتیش سوزوندناش نکنه.

فرشته با اعتراض گفت:

-اِ خانم،من کجا آتیش سوزوندم؟

ناظم چشم غره ای بهش رفت و گفت:

-مظلوم بازی درنیار وروجک.

خندیدم و یاد مهناز و آتیش سوزوندناش تو مدرسه افتادم.ناظم گفت:

-خب دیگه برین کلاستون که الان دبیر میاد.

دوتایی چشمی گفتیم و باز فرشته دستمو کشید و از دفتر برد بیرون.

دنبالش راه افتادم که واردِ یه کلاس شد و رو به بچه ها گفت:

-خب،خب،گوش بدین میخوام یکیو بهتون معرفی کنم.

همه سکوت کردن و منتظر شدن فرشته حرف بزنه و همونطورم چشمهاشون روی من بود که فرشته گفت:

-ایشون خانم ژالین روشن،هم کلاسیِ جدیدمون و دوست فابریک منه.هواشو داشته باشین و یادتون نره که دوست من تو چه جایگاهی قرار داره.

همه خیره ی من بودند که با صدای آرومی گفتم:

-سلام.

بعد از احوال پرسی هرکی یه اظهار نظری کرد،یکی گفت:

-چقدر آرومه دوستت!

-به تو نمیاد از این دوستا داشته باشی فرشته!

-دو روزه با هم دعوا میکنین،چون تو کجا و این دخترخانم کجا.

فرشته سریع گفت:

-زبونتو مار بگزه،بعدشم من و ژالین قهر نمی کنیم.هر کی هم اذیتش کنه با من طرفه،فهمیدین؟

همه با هم یک صدا گفتن:

-آره بابا.

فرشته دوباره دستمو گرفت و برد سمتِ صندلیِ خالی سمت راست کلاس.نشستم و اونم سریع صندلیِ خودشو آورد و گذاشت کنار من.نشست و گفت:

-از این به بعد منم جام پیشِ توئه.

خندید،خندیدم و چقدر جای مهناز خالی بود.

****

"پـــــــــــــــاشا"

داشتم به حسابای شرکت رسیدگی می کردم که تلفنم زنگ خورد.با دیدن شماره لبخندی نشست رو لبم و جواب دادم:

-به به،چی شده یاد ما کردی؟

-ای بدجنس،من همیشه به یادتم.

خندیدم و گفتم:

-واسه ی همینه که هر روز بهم زنگ می زنی؟!

مکثی کرد و بعد گفت:

-چند وقتیه حالم خوب نیست و اوضاعمم بهم ریخته بود.

-چرا مهدی جان؟

-قضیه ش مفصله،حالا بیام تهران برات میگم.

با تعجب و هیجان پرسیدم:

-مگه میخوای بیای تهران؟!

-آره با خانواده دارم میام.

-کِی؟چند روز می مونی؟

-تا یک ماه دیگه میایم برای زندگی تهران!

کلی خوشحال شدم و گفتم:

-وای مهدی خیلی خوشحال شدم،اومدی حتماً بهم خبر بدی تا بیام دیدنت.

-چشم حتماً،فقط یه زحمتی برات داشتم.

-چی؟هرچی باشه نگفته قبول.

[پارت نود و نهم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

خندید و گفت:

-هنوزم دیوونه ای پاشا.

منم خندیدم که گفت:

-راستش می خوام تو شرکتت برام کار جور کنی.

کمی فکر کردم و گفتم:

-اتفاقاً به یه حسابدار دیگه هم احتیاج داریم ولی رئیسِ شرکت یه فرد قابل اعتماد رو میخواد.پس تورو معرفی میکنم.

خوشحال شد و گفت:

-ممنونم پاشا جان،پس می بینمت.

خدافظی کردیم و گوشیو که قطع کردم به این فکر کردم چی شده که مهدی با خانواده ش داره میاد تهران زندگی کنن؟یادمه اون موقع که دانشگاه می رفتیم همیشه می گفت خانواده م نمی تونن از شهرشون دور بشن وگرنه با من میومدن تهران.حالا چی شده که از شهرشون دل کندن خدا می دونه.اما خوشحال بودم از اینکه با اومدنِ مهدی از تنهایی درمیومدم.به ساعتم نگاهی انداختم.دیگه باید می رفتم،امروز قرار بود طیِ یه مراسمِ کوچیک من و ژالین به هم محرم بشیم.ژالین دختر پاک و خوبی بود،اینو از معصومیت چشمهاش می فهمیدم.ازش خوشم میومد اما عاشقش نبودم وگرنه شاید واقعنی ازش خواستگاری می کردم.بهش زنگ زدم،گوشیو که جواب داد سریع گفتم:

-حاضری؟

با تعجب پرسید:

-حاضر چرا؟!

خندیدم و گفتم:

-حواس پرت،قراره ببرمت آرایشگاه!

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

-این کارا واسه چیه؟یه مراسمِ محرم شدنِ ساده س.مجلس عقد نیست که بریم آرایشگاه.

حق با ژالین بود اما مامان من این حرفها حالیش نمیشد برای همین گفتم:

-مادرم اینطور میخواد وگرنه خودمم می دونم نیاز به این چیزا نیست.اما برای اینکه شک نکنه باید به حرفش گوش بدیم،مادرم زنِ زرنگیه اینو یادت باشه.

می دونستم با خودش درگیره و معذب شده اما با لحن مطمئن و آرومی گفت:

-باشه،پس آماده میشم و منتظرتون می مونم.

هنوزم با اینکه من باهاش راحت حرف می زدم،اون یه بار رسمی صحبت می کرد و یه بار راحت.خنده م گرفته بود اما جلوی خنده مو گرفتم و گفتم:

-باشه پس نیم ساعت دیگه اونجام.

باشه ای گفت و گوشیو قطع کرد.با اینکه می خواستم دیگه به اینکه قبلاً کجا دیدمش فکر نکنم اما نمی شد،چون چشمهاش عجیب برام آشنا بود!

انگار قبلاً یه جایی دیده بودمش،یا شایدم ژالین شبیه کسی بود که هرچی فکر می کردم یادم نمی اومد کی.با کلافگی سرم رو تکون دادم و از روی صندلی بلند شدم.باید می رفتم دنبالِ ژالین.سوارِ ماشینم شدم و راه افتادم سمتِ خونه ی عمو.امروز روزِ خوب و مهمی بود.مامان،خاله اینارو هم واسه ی امروز دعوت کرده بود و من اصلاً حوصلشونو نداشتم،مخصوصاً حوصله ی سوگل رو.ولی امروز باید تحملشون می کردم تا مراسم به خیر و خوشی بگذره.پس یه آهنگِ شاد داخلِ پخشِ ماشین گذاشتم و صداشو تا آخر بلند کردم.امروز باید فقط شادی می کردم حتی اگه شادیم الکی بود!

****

"ژالیـــــــــــــن"

گوشی که قطع شد،معذب و کلافه بودم.چرا باید می رفتم آرایشگاه وقتی فقط قرار بود محرم بشیم؟اصلاً چرا مادر پاشا انقدر حساس بود؟با کلافگی به ساعتم نگاه کردم،یه ربع دیگه پاشا می اومد.پس با اِکراه از جا بلند شدم تا برم حاضر بشم.باید حالا که قول داده بودم تا تهشو می رفتم حتی اگه خوشایندم نبود.پس سریع حاضر شدم واز پله ها رفتم پایین.طبقِ معمولِ همیشه فریاد

بیکار نشسته بود و تلویزیون نگاه می کرد.مثل همیشه اول من سلام کردم،بعد اون سرشو اورد بالا و با تکون سر جواب سلاممو داد.دوباره نگاهی به سر تاپام کرد و پرسید:

-کجا میری؟

سرم رو با خجالت به زیر انداختم و گفتم:

-برای مراسم عصر دارم میرم آرایشگاه،پاشا داره میاد دنبالم.

اَبرویی بالا انداخت و گفت:

-اوه،چه تشریفاتی راه انداخته این پاشا.

نگاش کردم و گفتم:

-آره منم بهش گفتم این کارا لازم نیست اما مثل اینکه مادرش اصرار داره.

خندید و گفت:

-زن عمو همیشه طبق عقاید و رسوم خودش پیش میره،اگه جز این بود باید تعجب می کردیم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم باید چطور رفتار کنم تا به چشم مادر پاشا خوب به نظر بیام،اما تمامِ سعیمو می کنم تا ازم راشی باشه.

فریاد سری تکون داد و گفت:

-خوبه،خوبه،تمام سعیتو بکن.

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم داداش عزیزم.

باز اخماش رفت تو هم و گفت:

-خب دیگه برو،حوصله مو سر بردی!

با تعجب نگاش کردم و دیگه هیچی نگفتم.فریاد جدیداً عجیب شده بود.

ازش خداحافظی کردم و رفتم بیرون.پاشا طبق معمول سروقت اومده و منتظرم بود.با لبخند احوال پرسی کردیم و سوار ماشینش شدیم.راه افتاد و بین راه برام توضیح می داد که امروز باید چیکار بکنم و چیکار نکنم.جلوی آرایشگاه نگه داشت و قبل از اینکه پیاده بشم به صندلی عقب اشاره کرد و گفت:

-این لباس رو برای مراسم امروز خریدم،برش دار.

تازه یاد این افتادم که من اصلاً برای امروز به فکر لباس نبودم.پس با دیدن لباس روی صندلی عقب ماشین لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

-وای مرسی پاشا،اصلاً تو فکر لباس نبودم.

اونم لبخند زد و گفت:

-قابل شما رو نداره خانم حواس پرت.

خندیدم و بعد از تشکر دوباره و برداشتن لباس از ماشین پیاده شدم.وارد آرایشگاه شدم و خودم رو معرفی کردم.صاحب آرایشگاه با خوشرویی احوال پرسی کرد و گفت بشینم تا بیاد و درستم کنه.لباس رو ازم گرفت و داخل کمد آویزون کرد.منم روی صندلی مخصوص نشستم تا اول کمی اَبروهامو دخترونه برداره.اومد و کار اصلاحشو شروع کرد،دردم می گرفت اما چیزی نگفتم و بی صدا اشک ریختم.کسی که داشت اصلاحم می کرد خندید و گفت:

-خانم کوچولو چرا گریه می کنی؟

گفت کوچولو و داغ دلمو تازه کرد،باز یاد مهدی افتادم و گریه م شدت گرفت.خانمه هم اشکامو پاک کرد و گفت:

-اگه گریه کنی نمی تونم کارمو انجام بدم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم تا اصلاح صورتم زودتر تموم بشه.بازم درد داشتم ولی تحمل کردم و بالاخره اصلاح تموم شد.خودمو داخلِ آیینه نگاه کردم،با اینکه اَبروهامو فقط یکم تمیز کرده بود اما کلی تغییر کرده بودم.به قیافه ی جدیدم داخل آیینه لبخند زدم و رفتم روی صندلی دیگه ای که مخصوص آرایش کردن بود نشستم.خانمی اومد و کار آرایش صورتمو شروع کرد.کار آرایشم که تموم شد یک نفر دیگه اومد و موهامو درست کرد.نیم ساعتی گذشت و من آماده بودم.وقتی داخل آیینه خودمو دیدم چند بار پلک زدم تا باورم بشه خودمم.خوشگل شده بودم،نه اونقدر که کسی منو ببینه غش کنه.اما از اون قیافه ی معمولی که داشتم بهتر بود.یه دختر جوون لباسمو از داخل کمد درآورد و گفت:

-بیا لباساتو عوض کن عزیزم.

[پارت صدم]

[ژالین]

لباسو از دستش گرفتم و از داخل کاورش درش آوردم.یه لباس سفید بلند که در عین سادگی قشنگ و شیک بود و وقتی پوشیدم دیدم خیلی بهم میاد.همه ی کسایی که تو آرایشگاه بودن نگام کردن و گفتن که خوشگل شدم و مبارک باشه.منم با لبخند ازشون تشکر می کردم.حاضر و آماده نشستم و منتظر بودم پاشا بیاد دنبالم که گوشیم زنگ خورد.جواب دادم پاشا بود که داشت با عجله صحبت می کرد:

-سلام ژالین جان کار مهم برام پیش اومده،نمی تونم بیام دنبالت.پارسا رو می فرستم با اون بیا خونه ی عمو.

باشه ای گفتم و گوشیو قطع کرد.اعصابم بهم ریخت،اصلاً حوصله ی پارسای جلف رو نداشتم.هنوز شب مهمونی رو یادمه،پیشنهادِ بی شرمانه ش و حرفهای تعجب برانگیزی که فریاد توی اون اتاق طبقه ی پایین بهم گفت.اصلاً چه کاری برای پاشا پیش اومده که داداششو داره می فرسته دنبالم؟اَه که عصبی شدم.چند دقیقه ای که گذشت یه شماره ی ناشناس بهم زنگ زد.با تردید جواب دادم و صدای جدیِ پارسا پیچید تو گوشم:

-سلام من پارسام،دم درم.

-سلام،الان میام.

باشه ای گفت و گوشیو قطع کرد.سریع شنلی که توی کاور بود رو انداختم روی سرم و از آرایشگاه رفتم بیرون.پارسا با ژست خاصی به ماشین تکیه داده بود و نگام می کرد.وقتی رفتم جلوتر به سرتاپام نگاهی انداخت و گفت:

-سوار شو.

با حرص از طرز حرف زدنش رفتم و سوار ماشین شدم.نه به شب تولد فرخ که هِی خودشو بهم می چسبوند،نه به الان که با یه مَن عسلم نمیشه خوردش.من نمی فهمم اینا چرا خانوادگی با من اَلَکی لَج هستن؟این از پارسا اونم از فریاد.پارسا سوار ماشین شد و راه افتاد.چند دقیقه ای که تو راه بودیم گفت:

-تو به درد همون پاشا می خوری که از روشن فکری چیزی سرش نمیشه!

با تعجب نگاش کردم و پرسیدم:

-چی میگی؟!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-دارم میگم،برای پاشا توی اُمُل خوبی!

عصبی نگاش کردم و گفتم:

-با نامحرم رقصیدن روشن فکریه؟اگه همچین فکری می کنی که واقعاً برات متأسفم.

پوزخندی زد و گفت:

-الان می خوای بگی محرم نامحرم خیلی برات مهمه؟

خیلی جدی و قاطع گفتم:

-آره خیلی مهمه.

-پس الان به منِ نامحرم نگاه نکن!

رومو چرخوندم سمت پنجره و گفتم:

-خیلی مشتاق نگاه کردن به تو نیستم.

دیگه هیچ کدوممون حرفی نزدیم و تا مقصد ساکت بودیم.اما من فکرم پیش حرفهای پارسا بود.یعنی بخاطر کشیده ای که حقش بود انقدر ناراحت شده که با من دعوا می کرد؟واقعاً من اُملم؟چون نمی خوام یه نامحرم بهم دست بزنه شدم اُمُل؟پس چرا پدرم همیشه میگه دختر باید شأن خودشو جلوی نامحرم حفظ کنه تا همه به چشم یه خانم ببیننش؟حالا که کسی منو خانم نمیبینه.یکی بهم میگه اُمل،یکی هم بهم پوزخندهای اعصاب خوردکن میزنه.یعنی باورش تا این حد براشون سخته که باور نمی کنن من واقعاً رو این چیزا حساسم؟فکر کردن به این چیزا داشت عصبیم می کرد،پس سعی کردم به حرفهای بی سر و تهِ پارسا فکر نکنم تا آرامشمو از دست ندم.امشب من باید آروم باشم تا روی نقش بازی کردنم تمرکز کنم،تا مادر پاشا با اون نگاه های خاصش بهمون شک نکنه.من امشب باید بدرخشم حتی اگه همه چیز صوری و الکی باشه.وقتی رسیدیم و می خواستم پیاده بشم پارسا گفت:

-یه دقیقه صبر کن.

با تعجب نگاش کردم.اومد جلو،دستاشو آورد بالا و شِنِلمو کشید جلوتر،بعد گفت:

-حتی یه نفر نباید یه لاخ از موهاتو ببینه چون تو حساسی!

مات شده بودم.نمی دونستم داره ازم تعریف میکنه یا داره دستم می ندازه،اما هرچی بود حس بدی نداشتم و به جاش لبخند زدم و گفتم:

-مرسی.

اونم بدون اینکه نگام کنه گفت:

-پیاده شو.

پیاده شدم و همون موقع پاشا هم رسید.همزمان وارد حیاط شدیم و پاشا با لبخند گفت:

-خوشگل شدی.

با خجالت سرم رو به زیر انداختم که ادامه داد:

-ببخشید نتونستم بیام دنبالت،یه کار مهمی پیش اومد،مجبور شدم برم شرکت.

با اینکه یکم بهم بر خورده بود اما گفتم:

-اشکالی نداره،پیش میاد.

خندید و با هم داخل سالن شدیم.همه به افتخارمون از جاشون بلند شدن و دست زدن.

هرچی با خودم فکر می کردم معنیِ این مراسم رو که اصلاً به یه مراسمِ محرم شدنِ ساده نمی خورد رو نمی فهمیدم.اما بازم با خودم گفتم ایرادی نداره تو باید تا تهش بری چون قول دادی.من و پاشا به سمت جایگاهی که مخصوص ما درست کرده بودن رفتیم و نشستیم.فریاد نزدیکمون شد و گفت:

-چقدر بهم میاین!

پاشا لبخندی زد و گفت:

-نظر لطفته فریاد جان.

ولی من به یه لبخند تصنعی بسنده کردم چون حرفش پر از کنایه و پوزخند بود و من اینو خوب می فهمیدم.ازمون که دور شد پاشا پرسید:

-این چِشه؟چرا اینقدر به نظرم اَخموئه با این که لبخند میزنه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم.

پاشا هم دیگه چیزی نپرسید.یه عاقد آورده بودن که صیغه ی محرمیت رو بینمون بخونه.قبل از اینکه مراسم خوندن صیغه شروع بشه،یه دختری نزدیکمون شد.خندید و گفت:

-مبارکه پاشا،به هم میاین.

پاشا نگاهی به من انداخت و گفت:

-سوگل،دخترخالم.

پس دخترخالش این بود؟به قیافه ش دقت کردم،خیلی ناز و خوشگل بود.چشمهای طوسی،بینی کوچیک و متناسب و لبای قُلوه ای.خیلی خوشگل بود پس چرا پاشا دوستش نداشت؟دختر خوب و خونگرمی بود.دستشو آورد جلو و گفت:

-خوشبختم.

دستشو گرفتم،لبخند زدم و گفتم:

-منم همینطور.

خندید و ازمون دور شد.به پاشا نگاه کردم و گفتم:

-این که دختر خیلی خوبی بود پاشا.

خندید و گفت:

-آره خوبه،اما من عاشقش نیستم.

سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.عاقد شروع کرد به خوندن صیغه و همه آروم گوش می دادن.به مدت سه ماه برامون صیغه خوند و جفتمون بله گفتیم.همه دست زدن و مادر پاشا نزدیکمون شد،انگشتری رو توی انگشتم گذاشت و گفت:

-امیدوارم باهم خوب باشید و مراسم عقدتونو بگیریم!

یه آن دلم سوخت که همه این مراسمو جدی گرفته بودن و مادر پاشا انقدر خوشحال بود.زورکی لبخند زدم و بخاطر انگشترِ زیبایی که بهم داد تشکر کردم.فرخ هم نزدیکمون شد،یه گردنبند به من و یه ساعت هم به پاشا هدیه داد.هر دو ازش تشکر کردیم و پیشونیمونو بوسید و ازمون دور شد.

[پارت صد و یکم]

[ژالیـــن]

همه خوشحال بودند و می خندیدند به جز سه نفر.فریاد،پارسا و خودم.نمی دونم اون دوتا چرا ناراحت بودن اما من چون داشتم به یه عده دروغ می گفتم و نقش بازی می کردم ناراحت بودم.اما سعی کردم لبخند بزنم تا کسی ناراحتیمو نفهمه.مراسم دو سه ساعتی طول کشید و وقتی تموم شد همه رفتن.پاشا قبل رفتن روبروم ایستاد و گفت:

-ازت ممنونم که کمکم کردی،تو بهترینی ژالین.

کمی آروم شدم،لبخند زدم و گفتم:

-نیازی به تشکر نیست.فقط امیدوارم هرچی زودتر عاشق بشی تا بتونی مادرتو واقعاً به آرزوش برسونی نه اَلکی!

سرشو تکون داد و گفت:

-مواظب خودت باش.

اینو که گفت رفت و منم به اتاقم پناه بردم تا فکر کنم،به زندگیم،اتفاقایی که قرار بود بیفته و آینده.در اتاقم زده شد.می دونستم کی پشت دره ولی اصلاً حال و حوصله شو نداشتم.برای همین با اِکراه از جا بلند شدم و درو باز کردم.با قیافه ی به شدت خشمگینی روبروم ایستاده بود و حرف نمی زد.به سرتاپاش نگاهی کردم و تو دلم گفتم"مثلاً جای داداش نداشتمه اما مثل آدمهای اضافی باهام رفتار می کنه،کاش منم یه برادر مثل مهدی داشتم که انقدر هوای مهناز رو داره."وقتی دیدم همونطوری تو سکوت زُل زده بهم گفتم:

-چته؟چیکار داری؟

اخماش بیشتر رفت تو هم و پرسید:

-تو عاشق پاشایی؟!

با تعجب نگاش کردم.چرا این سؤالو داشت می پرسید؟!چه منظوری از پرسیدنش داشت؟!با سردرگمی پرسیدم:

-منظورت چیه؟

خیلی خونسرد جوابمو داد:

-منظوری نداشتم.فقط می خوام بدونم!

سرمو به زیر انداختم و ناخودآگاه گفتم:

-نه عاشقش نیستم!

-چی؟!

با صدای فریاد تازه فهمیدم چه گندی زدم.سرمو آوردم بالا و نگاش کردم که پرسید:

-تو واقعاً عاشق پاشا نیستی؟!

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-نه عاشقش نیستم.

نگاه گیجشو دوخت بهم و گفت:

-پس چرا بهش جواب مثبت دادی؟

نمی دونستم باید چی بگم.اگه فریاد می فهمید و به همه می گفت چی؟ولی هرچی با خودم فکر کردم به این نتیجه رسیدم که فریاد اهلِ خبرچینی نیست برای همین گفتم:

-چون پاشا ازم خواست!

متعجب تر از قبل نگام کرد و گفت:

-یعنی چی؟!

-یعنی این نامزدی آلکیه!

منو زد کنار و اومد داخل اتاق.همونطور که طول اتاق رو راه می رفت گفت:

-ژالین قشنگ توضیح بده ببینم قضیه چیه؟

آروم رفتم سمتِ تختم و نشستم.نفس عمیقی کشیدم و همه ی موضوع رو براش تعریف کردم.بعد که ساکت شدم همونطور که داشت نگام می کرد یه لبخندِ عجیب زد و گفت:

-که اینطور.

نه منظور لبخندشو و نه منظور حرفشو فهمیدم فقط بهش گفتم:

-خواهش می کنم به کسی نگو.

سری تکون داد و گفت:

-نمی گم،البته نه بخاطر تو،فقط بخاطر پاشا که خیلی برام مهمه.

خیالم راحت شد و گفتم:

-ممنون.

اونم شب بخیری گفت و از اتاقم رفت بیرون.حالم یکم بهتر شده بود حالا که یکی دیگه هم می دونست بین من و پاشا هیچی نیست!

****

"فریـــــــــــــاد"

باورم نمی شد حرفهایی که شنیده بودم.اصلاً فکر نمی کردم همه چیز اونطوری باشه که من می خوام.خودمم نمی فهمیدم چرا انقدر قفل کردم رو ژالین و می خوام بسوزونمش!انگار از قبل باهاش لج بودم!انگار همیشه دلم می خواسته یکیو مثلِ ژالین زجر بدم!هر چی که بود من تصمیممو گرفته بودم و ژالین رو عاشق خودم می کردم.مطمئنم عاشقم میشه،همونطور که بقیه ی دخترا عاشقم می شن!اما ژالین یه خورده فرق داره با بقیه و باید با احتیاط تر عمل کنم،چون اونجوری که نشون میده،محرم و نامحرم سرش میشه.پس اگه دستشو بگیرم تحریک نمیشه،اگه بغلش کنم کشیده می خورم و اون عاشق نمیشه.اون اینجوری عاشق نمیشه.ساعتو نگاه کردم ،دوازدهِ بامداد بود.فردا با بچه ها تو استودیو تمرین داشتیم.به برزو زنگ زدم،بعد از خوردنِ دو بوق جواب داد:

-نصفه شب وقت زنگ زدنه؟

خندیدم و گفتم:

-تو آخه شب و نصفه شبم حالیته؟

-نه پس فقط تو حالیته.

-خب حالا.

کمی مکث کرد و پرسید:

-حالا این موقع شب چیکار داشتی زنگ زدی؟

-خواستم بگم فردا تو استودیو فقط تمرین داریم،پس حرکات اضافه ممنوع!

با صدایی که توش تعجب موج می زد گفت:

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه نبینم موقع تمرین با شیما عشق و عاشقی راه بندازید.

با صدای بلند خندید و گفت:

-یعنی خیلی باحالی فریاد،این موقع شب زنگ زدی که بگی من فردا عشقم عشقم نکنم؟باشه قربان امر،امر شماست.

مسخره ای نثارش کردم و گوشیو قطع کردم.برزو هم دیوونه ای بود برای خودش.

****

"پـــــــــــارسا"

کلافه و عصبی بودم.نمی دونستم چه مرگمه؟از وقتی از مراسم نامزدیِ پاشا برگشته بودیم آروم و قرار نداشتم.همش چشمهای ژالین وقتی شنلشو آوردم جلو تو ذهنم نقش می بست!نمی فهمیدم چرا دارم بهش فکر می کنم!اونم به این دختره ی اُمُل که هیچی حالیش نیست!گفتم اُمل و جلوی دهنمو گرفتم.نمی تونستم تو ذهنمم بهش بی احترامی کنم!انگار کلی برام ارزش پیدا کرده بود.ناخودآگاه داشتم با پرستو و سارا مقایسه ش می کردم.به نظرم ژالین قابل مقایسه با هیچ کدومشون نبود.دوباره یاد کشیده ای که خورده بودم افتادم،چشمهامو بستم و قلبم شروع کرد به تند تند زدن.من عاشق شدم!تو همون لحظه که حالم دستِ خودم نبود،تو همون لحظه ای که برای اولین بار از یه دختر کشیده خوردم،عاشق شدم!سرمو با کلافگی گرفتم تو دستام و باز نقش چشمهاشو آوردم پشت پلکام.باید می رفتم خودمو گم و گور می کردم،تا از یادم بره چشمهاشو.باید می رفتم تا دیگه عاشق زن داداشم نباشم.وای که اگه پاشا می فهمید عشقشو دوست دارم دیگه حرمتِ برادری می شکست.باید می رفتم،اما نمی تونستم!نمی تونستم برم و دیگه ژالین رو نبینم.می مونم و از ذهنم پاکش می کنم،می مونم و انقدر باهاش بدرفتاری می کنم که ازم بدش بیاد و یه کار کنه منم ازش متنفر بشم.می مونم و انقدر می بینمش تا ازش سیر بشم!لعنت به من که ندونسته عاشق شدم.همچین میگم ندونسته انگار همه دونسته عاشق میشن.انقدر بهش فکر کرده بودم که کلی بی قرار شدم و بدونِ فکر گوشیمو گرفتم تو دستم و زنگ زدم بهش!وقتی به خودم اومدم که دوتا بوق خورده بود و دیگه برای پشیمونی دیر بود.همش تو دلم می گفتم ژالین گوشیو برندار.اما بخت با من یار نبود و بعد از سومین بوق جواب داد و با تردید گفت:

-سلام.

دست و پامو گم کرده بودم و نمی دونستم چی بگم،ولی برای اینکه ضایع نشه خودمو کنترل کردم و با هزار سختی گفتم:

-سلام.

[پارت صد و دوم]

[ژالیـــن]

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-کاری داشتید آقا پارسا؟

توی ذهنم داشتم دنبال یه دلیل قانع کننده می گشتم که گفت:

-اگه زنگ زدید بگید گل سرم رو توی ماشینتون جا گذاشتم باید بگم که بندازینش دور،برام مهم نیست!

گل سر؟!مگه گل سرش تو ماشین منه؟!باید برم هرچه سریع تر پیداش کنم!

-آقا پارسا گوشتون با منه؟

سریع و دستپاچه گفتم:

-آره،گل سرتون جا مونده بود،خواستم بهتون بگم!

خنده ی آرومی کرد و گفت:

-یه گل سر انقدر مهم نیست،من کلی گل سر دارم.

اون داشت حرف میزد اما من از صدای خنده ش رفته بودم تو هپروت.نمی دونم کِی و چطوری خداحافظی کردم و زمانی به خودم اومدم که گوشی قطع شده بود.باید با این عشق بی موقع و ممنوع می جنگیدم.این عاشقی یعنی خیانت به پاشا برادرم و من نمی خوام که یه خیانت کار

باشم.روی تختم دراز کشیدم و چشمهامو بستم تا یاد چشمهای ژالین از ذهنم بپره.یکدفعه بلند شدم،باید گل سرش رو پیدا کنم!

****

"ژالیـــــــــــــن"

از دیشب همش دارم به تماس بی موقع پارسا فکر می کنم.احساس می کردم می خواست یه چیز دیگه بگه اما به محض اینکه من اسم گل سر رو آوردم اونم گفت گل سر.ذهنمو مشغول کرده بود و حواسم کلاً پرت بود که با صدای فرشته نیم متر از جام پریدم:

-اوی کجایی تو؟

با تعجب و گیج نگاش کردم و هیچی نگفتم که دوباره پرسید:

-کجایی تو؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-همینجا.

-پس واسه همینه سه ساعته صدات می کنم جواب نمیدی؟!

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-اوه حساس،حالا جوابتو ندادم ها،چی شده مگه؟!

دستی به پیشونیم کشید و گفت:

-نه مثل اینکه تو اصلاً حالت خوب نیست،خودت فهمیدی چی گفتی؟

خندیدم و گفتم:

-همکلاس بودن با تو مگه واسه آدم حواس میزاره؟

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-بدجنس.

خندیدم که یکدفعه پرسید:

-راستی دیشب چرا هرچی بهت زنگ زدم جواب ندادی؟

یاد مراسم نامزدی افتادم،سرم رو به زیر انداختم و گفتم:

-چون دیشب مراسم نامزدیم بود!

فرشته جیغ کوتاهی کشید و گفت:

-دروغ میگی؟!

زدم رو شونه ش و گفتم:

-آروم باش همه فهمیدن.

با چشمهای درشت کرده ش نزدیکم شد و پرسید:

-حالا کی هست؟چیکاره هست؟

حالا برای اینکه بفهمه پاشا کیه باید کل زندگیم رو بهش می گفتم،برای همین فقط گفتم:

-پسر یکی از آشناها،تو یه شرکت حسابداره.

اَبرویی بالا انداخت و گفت:

-چه عالی.

به فکرش پوزخندی زدم و پرسیدم:

-چیش عالیه؟

-اینکه دستش به دهنش میرسه.

-همه چی اَلَکیه دیوونه!

ماتش برد و با مِن مِن پرسید:

-یعنی...چ...چی؟

کل قضایای بین خودم و پاشارو براش تعریف کردم و گفتم:

-حالا فهمیدی چه خبره؟

اون فقط گیج و مات نگام می کرد و چیزی نمی گفت که محکم زدم رو شونه ش.تکون سختی خورد و گفت:

-تو دیوونه ای ژالین.

سری تکون دادم و گفتم:

-در حال حاضر آره.

-آخه این چه کاری بود تو کردی؟چرا پیشنهاد پاشا رر قبول کردی؟می دونی اگه خانواده ش بفهمن چی میشه؟همه چی سر تو خالی میشه،همه چیز رو از چشم تو می بینن.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-به این چیزا اصلاً فکر نمی کنم.

چشمکی زد و پرسید:

-نکنه دوستش داری؟!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-نخیر دیوونه،من اصلاً هیچ حسی به پاشا ندارم.

-پس همون که گفتم،دیوونه ای که خودتو تو دردسر انداختی.

خندیدم.اون چه می دونست چه اتفاقایی برام افتاده؟اون چه می دونست که من چی می کشم؟اون فقط ظاهر قضیه رو می دید و بهش حق می دادم که بهم بگه دیوونه.ولی اگه می فهمید باطن قضیه چیه بهم حق می داد.

-بخند ژالین خانم،تهش گریه تم میبینیم.

زهرخندی زدم و گفتم:

-منو از گریه نترسون،بهش عادت دارم!

فقط با تعجب نگام کرد و فکر کنم از چشمهام خوند که دوس ندارم در موردش حرف بزنم که هیچی نپرسید،فقط دستمو گرفت تو دستاش و گفت:

-این سه ماه هم زود تموم میشه و تو هم عاشق میشی!

یاد مهدی افتادم،اما من عاشق مهدی نبودم،فقط دوستش داشتم.یه حس دوست داشتن تموم نشدنی که از وقتی دیدمش توی دلم وجود داشت!

****

"فریـــــــــــاد"

توی استودیو بودیم و داشتیم تمرین می کردیم که شیما یکدفعه حالش بد شد و افتاد روی زمین.برزو سراسیمه رفت طرفش و گفت:

-شیما،شیما عزیزم،چت شد؟

شیما اما جواب نمی داد و غش کرده بود.رو به بچه های گروه که با ترس و وحشت به شیما نگاه می کردن گفتم:

-امروز تمرین تعطیله،برین خونه هاتون.

همه رفتن و آمبولانس هم همون موقع اومد.برزو همراه شیما سوار آمبولانس شد و منم با ماشین خودم دنبالشون راه افتادم.نگران شده بودم،با اینکه شیما زیاد برام مهم نبود اما بالاخره دوستم و همکارم بود و اگه خدا می خواست در آینده میشد زن دوستم.برای همین نگران بودم و استرس داشتم.رسیدیم و شیما رو بردن داخل.منم از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل.برزو ایستاده بود و با نگرانی به در اتاقی که شیما رو برده بودن داخلش نگاه می کرد.کنارش ایستادم،دستمو گذاشتم روی شونه ش و گفتم:

-غصه نخور،انشاالله که هیچی نیست.

با چشمهای قرمزش بهم نگاه کرد و گفت:

-مرسی که اومدی.

در سکوت منتظر بودیم که دکتر بیاد و بگه شیما چشه.اما دو ساعتی گذشت و خبری از دکتر نشد.هرچی زمان می گذشت برزو نگران تر و عصبی تر میشد و منم نمی تونستم آرومش کنم.بالاخره دکتر از اتاق اومد بیرون.سریع رفتیم طرفش،برزو سریع پرسید:

-خانم دکتر،شیما چشه؟

دکتر نگاهی به جفتمون کرد و گفت:

-متأسفانه ایشون مشکوک به سرطان هستند!البته باید آزمایشات مخصوصشو انجام بدیم تا مطمئن بشیم.

برزو با ناباوری عقب عقب رفت و کنار دیوار سُر خورد روی زمین.منم مات موندم و دکتر ازم دور شد.تمام صحنه های برخوردام با شیما اومد تو ذهنم و دلم گرفت.برزو رو دیدم و دلم بیشتر گرفت،اون تازه به شیما اعتراف کرده بود عاشقشه.خدایا آخه چرا شیما؟اون هنوز خیلی جوونه.رفتم و کنار برزو نشستم.داشت گریه می کرد و من تا حالا اشکشو ندیده بودم.یعنی عاشقی انقدر بزرگ بود که وقتی می فهمیدی عشقت حالش خوب نیست براش گریه می کردی؟!دستشو گرفتم تو دستم و گفتم:

-هنوز چیزی معلوم نیست،دکتر گفت باید مطمئن بشیم.

نگاه خیسشو دوخت بهم و گفت:

-فریاد اون طاقت مریضی رو نداره،اون بفهمه سرطان داره زودتر از همیشه خودشو می بازه.آخه چرا شیما؟چرا کسی که من عاشقشم؟چرا؟

[پارت صد و سوم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

-آروم باش برزو،اگه یه وقت خدایی نکرده سرطانش تأیید شد هم،تو باید بهش دلداری بدی و مقاوم باشی نه اینکه گریه کنی و خودتو ببازی.این چه وضعیه آخه مرد گنده؟

اما اون فقط گریه می کرد و به هیچ کدوم از حرفهای من اهمیت نمی داد.البته حقم داشت،من خودمم هنوز تو شوک حرفی بودم که دکتر گفت،دیگه از برزو باید چه انتظاری داشت؟تا شب تو بیمارستان بودیم و هرچی به برزو گفتم به خانواده ی شیما خبر بده گوش نمی داد و می گفت باید اول مطمئن بشم،بعد اونا رو نگران کنم.خلاصه دکتر اومد طرفمون و فقط یه کلمه گفت:

-ایشون سرطان خون دارن!

برزو همونجا پخش زمین شد و منم سریع نشستم و گرفتمش.دکتر هم ازمون دور شد.باورش خیلی سخت بود و من نمی تونستم باور کنم که شیما سرطان خون داره.اما هیچ وقت اون چیزی که ما فکر می کنیم اتفاق نمیفته و بیماریِ شیما هم چیزی بود که من هیچوقت فکرشو نمی کردم

****

"ژالیـــــــــــــن"

یک ماه از مَحرم بودن من و پاشا می گذشت و همه چی به روال عادی اتفاق می افتاد.یکی از اتفاقایی که افتاد و مهم بود تموم شدن صیغه ی من و فرخ بود که باعث میشد من تو خونه با

حجاب تر بگردم.صمیمیتم با فرشته هم بیشتر شده بود.امروز قرار بود خونه ی خاله ی پاشا بریم.شام دعوت بودیم.حاضر و آماده نشسته بودم که پاشا زنگ زد و گفت:

-سلام عزیزم،من کارام طول کشیده،پارسا رو می فرستم دنبالت!

با اینکه اصلاً دلم نمی خواست با پارسا برم اما مجبور به قبول کردن شدم.پارسا اصلاً از من خوشش نمی اومد و تو این یک ماه از اخلاقاش فهمیدم که فقط داره منو تحمل می کنه.اما من ازش بدم نمی اومد چون به نظرم برعکس شب مهمونی اصلاً جلف نبود و خیلی هم مؤدب و آقا بود.به گوشیم تک زد و رفتم بیرون.داخل ماشینش نشسته بود و اصلاً بهم محل نمی داد.ماشین رو دور زدم و رفتم کنارش نشستم.سلام کردم و اونم با اِکراه جوابمو داد.راه که افتاد بهش گفتم:

-لطفاً جلوی یه گل فروشی نگه دار.

سری به معنای موافقت تکون داد و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.چند دقیقه ای که گذشت نگه داشت،به اون ور خیابون اشاره کرد و گفت:

-اونم گل فروشی.

از ماشین پیاده شدم و با احتیاط به اون ور خیابون رفتم.گل مورد نظرم رو خریدم و اومدم بیرون.پارسا از ماشینش پیاده شده بود،نگاش کردم و می خواستم از خیابون رد بشم که گل فروش صدام کرد،سرمو برگردوندم طرفش.کیف پولمو گرفت بالا و نشونم داد.کیفمو جا گذاشته بودم،یکدفعه صدای بوق شدیدی توی گوشم پیچید.سرمو برگردوندم و دیدم ماشینی به سرعت داره به طرفم میاد.صدای داد پارسا رو شنیدم که صدام می کرد و به طرفم می دوید.من مات شده بودم و نمی تونستم از جام تکون بخورم.لحظه ی آخر که ماشین داشت نزدیک و نزدیک تر میشد چشمهامو بستم و صورت بابام اومد تو ذهنم و یکدفعه با شدت پرت شدم به طرف دیگه و کسی هم روم افتاد.چشمهامو با درد باز کردم و دو تیله ی مشکی نگران رو دیدم که ازم پرسید:

-خوبی ژالین؟

خیره ی چشمهاش بودم و قلبم تند تند می زد.دستهام می لرزید و نمی تونستم حرف بزنم.پارسا بلند شد،بلندم کرد و پرسید:

-خوبی ژالین؟حرف بزن.

فقط خیره ش بودم و قلبم تند تند میزد.صورتم داشت آتیش می گرفت،دستمو به سرعت روی صورتم گذاشتم و به سختی گفتم:

-خوبم،تو خوبی؟

نفس راحتی کشید و گفت:

-منم خوبم.می تونی بلند شی؟

سری تکون دادم و آروم از جا بلند شدم.پارسا دستمو گرفت و من باز شوکه شدم.انگار کوره ی آتیش بود دستاش.همون موقع فروشنده کیفمو آورد و داد دستم.از خیابون رد شدیم و نشستیم داخل ماشین.پارسا نگاهی بهم انداخت و بعد راه افتاد.نمی دونم چرا قلبم از تند زدن دست برنمی داشت!دستمو گذاشتم رو قلبم و پارسا با نگرانی پرسید:

-قلبت طوری شده؟

نگاش کردم و قلبم بیشتر خودشو به در و دیوار قفسه ی سینه م کوبید.سریع چشم از پارسا برداشتم و زیر لب گفتم:

-هیچی نیست.

-اگه جاییت درد گرفت حتماً به من بگو ژالین تا ببرمت بیمارستان.

سری به معنای باشه تکون دادم و دیگه حرفی نزدیم تا رسیدیم.دوست داشتم هر چه زودتر از پارسا دور بشم چون بودن کنارش معذبم کرده بود و نمی فهمیدم چرا.پارسا زنگ زد و درو باز کردن.با هم وارد حیاط شدیم که پارسا گفت:

-صبر کن ژالین!

ایستادم،نگاش کردم.اومد نزدیک،روسریمو کشید جلو و گفت:

-موهات بهم ریخته بود!

یاد روز مراسم افتادم وقتی شنلمو کشید جلو.خیره ی هم بودیم که یکدفعه نگاهشو ازم دزدید و گفت:

-مانتوت خاکی شده تمیزش کن.

به مانتوم نگاهی انداختم و تمیزش کردم،بعد رفتیم داخل.خاله ی پاشا و سوگل اومدن به استقبالمون.احوال پرسی کردیم و رفتیم داخل.مادر پاشا هم بود،همدیگه رو بغل کردیم و بعد نشستیم رو مبل.دو تا خواهرا عجیب نگام می کردند.خاله ی پاشا به مادر پاشا اشاره ای کرد و اونم سری تکون داد.بعد خاله ی پاشا که اسمش طلعت بود رو به من پرسید:

-می تونم اسم پدرتون رو بپرسم؟

با تعجب نگاش کردم،اسم پدرمو چیکار داشت؟با اینکه کنجکاو شده بودم،جلوی کنجکاویمو گرفتم و گفتم:

-اسمش نایب روشن.

مادر پاشا به سرعت از روی مبل بلند شد،اومد نزدیکم و پرسید:

-اسم مادرت چی بود؟

من-مهدخت نجفی.

مادر پاشا چشمهاشو بست و وقتی باز کرد یه قطره اشک چکید رو گونه ش.سردرنمی آوردم،اینجا چه خبر بود؟خاله ی پاشا هم اومد نزدیک و جلوی پام رو زمین نشست،جفتشون گریه می کردن!پارسا پرسید:

-مامان اینجا چه خبره؟

مادرش نگاش کرد و گفت:

-پارسا،ژالین دختردایی‌یته!

هنگ کردم،یعنی چی؟!من دختردایی پاشا و پارسام؟!اینا چی می گن؟!سوگل با تعجب پرسید:

-دخترِ دایی نریمان؟!

ایندفعه مادر سوگل جواب داد:

-نه دخترم!

پارسا پرسید:

-پس کی؟ما که دایی دیگه ای نداریم!

مادر پاشا گریه کرد و گفت:

-چرا دارین.

اونا حرف می زدن و من فقط شوکه بودم و نمی فهمیدم چی می گن.یعنی مادر پاشا و خاله ش عمه های من بودن؟همونایی که بخاطر اعتیاد بابا ترکمون کردن؟!همونایی که من از وقتی چشم باز کردم نبودن و هیچ وقت ندیدمشون؟!همونایی که فقط از زبون مامان در موردشون شنیدم؟!یادمه ازشون دلخور بودم ولی مامان همیشه ازشون خوب یاد می کرد و می گفت اونا بهترین عمه های دنیان.با ناباوری از روی مبل بلند شدم و با صدایی که خودم به زور می شنیدم گفتم:

-دروغه،دروغه،همه چی دروغه.

[پارت صد و چهارم]

[ژالیـــن]

مادر پاشا بلند شد،دستمو گرفت و گفت:

-تو دخترِ برادرمی ژالین.از روز اول حس می کردم برام آشنایی،از روز اول شباهتت به نایب رو فهمیدم اما شک داشتم.

دستمو از دستش کشیدم بیرون و همونطور منگ و مات گفتم:

-من باید برم!

رفتم به سمت در خروجی که پارسا گفت:

-خودم می رسونمت.

نگاش کردم،پسر عمه م بود و من وقتی می دیدمش قلبم به تپش می افتاد.سری به معنای موافقت تکون دادم و با هم از خونه رفتیم بیرون.پارسا در جلو رو برام باز کرد و کمکم کرد بشینم.وقتی نشستم درو بست و خودشم سوار شد.وقتی راه افتاد پرسید:

-کجا برم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم،یه جا برو تا بتونم بشینم و چیزایی که الان شنیدم رو هضم کنم.

باشه ای گفت و سکوت کرد.بابا اگه بفهمه من خواهراشو پیدا کردم چیکار میکنه؟خوشحال میشه؟اصلاً خود من الان خوشحالم از اینکه عمه هامو پیدا کردم؟به خودم که نمی تونم دروغ بگم.من خوشحالم،خیلیم خوشحالم،از اینکه عمه ها پیدا کردم.از اینکه پارسا پسرعمه ی منه!به نیم رخش خیره شدم و به این فکر کردم پارسا برای من چیه که وقتی نگاش می کنم قلبم دیوونه میشه؟!من هیچ وقت این حس هایی که الان به پارسا دارم رو به مهدی نداشتم.یعنی من عاشق شدم؟!اونم عاشق پارسا؟!یکدفعه برگشت و نگاهمو غافلگیر کرد،هول شدم و نگاهمو دزدیدم.صورتم داغ شد و قلبم دیوونگی کرد برای این مردی که کنارم نشسته بود و ازم بیزار بود!من شانس نداشتم.اون از مهناز و مهدی و پدرم،اینم از مردی که عاشقشم.اونم از فریاد که جای برادرم دوستش دارم ولی ازم بدش میاد.باز فکرم پر کشید پیش دوتا زنی که چند دقیقه ی پیش جلوم نشسته بودن و گریه می کردن.دوستشون داشتم چون عمه هام بودن.پس بگو چرا از

روز اول نسبت به پاشا و سوگل حس خوبی داشتم چون پسرعمه و دختر عمه م بودن.سوگل اسم یه دایی دیگه رو آورد،پس من یه عمو هم داشتم.از الان کلی ذوق داشتم که عموم رو هم ببینم.حالا دیگه من تنها نبودم و کلی خانواده داشتم اما هنوز زود بود برای باور این حقیقت بزرگ.صدای مرد کناریم که خیلیم برام عزیز بود باعث شد از فکر و خیال بیام بیرون:

-به نظرم اینجا خوبه.

به بیرون نگاه کردم و دیدم یه جا هستیم که کل تهران زیر پامونه.با شگفتی پرسیدم:

-اینجا کجاست؟

-بام تهران.

از ماشین پیاده شدم و چند قدم رفتم جلو،جای قشنگی بود و جون می داد برای خلوت کردن.به پارسا نگاه کردم و پرسیدم:

-از اینکه من دختردادییتم چه حسی داری؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-الان نمی دونم،چون هنوز تو شوکم.

راست می گفت.شوک بزرگیه که آدم یکدفعه بفهمه یه دایی دیگه هم داشته و یه دختردایی هم داره.

-دایی الان کجاست؟چرا ما ازش بی خبر بودیم؟

یاد بابام و دستهای همیشه لرزونش بخاطر کشیدن مواد افتادم.یاد قیافه ی درب و داغونش و چشمهای همیشه قرمزش افتادم.باید به پارسا چی می گفتم؟باید می گفتم داییت یه آدم معتاده که کل خانواده طردش کردن؟یه آدمی که حتی به دخترشم اهمیت نمی داد!

-چرا چیزی نمیگی؟

نگاش کردم و گفتم:

-بابام تبریزه،ولی اگه می خوای دلیل نبودنشو بدونی بهتره از خانواده ت بپرسی.

سری به معنای موافقت تکون داد و دیگه چیزی نگفت و من در سکوت به این فکر می کردم که دیگه وقتشه پدرمو ببینم!هم دلم براش تنگ شده بود و هم اون باید خانواده ش رو می دید.توی فکر و خیال خودم بودم که گوشیم زنگ خورد.نگاهی به صفحه ش انداختم،پاشا بود.سریع جواب دادم و صدای نگرانش توی گوشی پیچید:

-ژالین تو کجایی؟اینجا چه خبره؟چرا مامان و خاله گریه می کنند؟

-من و پارسا اومدیم بام تهران،من دختردادییتم و عمه هام هم بخاطر پیدا شدن من گریه می کنند!

چند دقیقه ای مکث کرد و هیچی نمی گفت اما صدای نفس هاش رو می شنیدم.بعد خیلی آروم گفت:

-حالا فهمیدم تورو کجا دیدم،تو شبیه دایی نایبی.من عکسشو یواشکی بین لوازم مامان دیدم.تنها کسی که می دونست یه دایی دیگه هم وجود داره من بودم و تو خیلی شبیه پدرتی!

یه قطره اشک چکید رو گونه م،پاشا اولین کسی بود که می گفت من خیلی شبیه پدرمم.وقتی دید سکوت کردم با نگرانی پرسید:

-حالت خوبه دختردایی؟!

از لفظی که به کار برد یه لبخند نشست رو لبم و گفتم:

-خوبم پسرعمه!

-پس زود برگردین خونه ی خاله.

باشه ای گفتم و گوشیو قطع کردم.پارسا اخم غلیظی نشسته بود بین دو اَبروش.با تعجب نگاش کردم و پرسیدم:

-چیزی شده؟!

-نه،بهتره زود برگردیم.

سری به معنای موافقت تکون دادم و سوار ماشین شدیم.پارسا راه افتاد و من به این فکر می کردم که اخماشم جذابه!

****

"پـــــــــــارسا"

دیگه نمی تونستم تحمل کنم وقتی ژالین با پاشا میگه و می خنده.دیگه بودنشون کنار هم رو نمی تونستم تحمل کنم.یه ماه تحمل کردم،اما از امروز دیگه نمی تونم!ولی از اینکه ژالین دختردارییمه خوشحالم.با اینکه هنوزم شوکه م و نمی دونم این دایی دوم تا حالا کجا بوده اما خوشحالم.خوشحالم یه دایی دیگه دارم و اون یه دختر داره که عشقمه.کلافه بودم و عصبی،دوست نداشتم بریم خونه ی خاله و ژالین بره سمت پاشا.دیگه نمی تونستم جلوی حسودیمو بگیرم.داشتم می ترکیدم از حسودی.اینم می دونستم هیچ حقی نداشتم بین دو نفر که عاشق همن قرار بگیرم اما دست خودم نبود دوست داشتنِ ژالین.ژالین رو جوری می خواستم که تا حالا هیچ کس و هیچ چیز رو اینجوری نخواستم.گوشیم زنگ خورد.پرستو بود،زیرچشمی نگاهی به ژالین کردم و ردِ تماس دادم.پرستو رو خیلی وقت پیش دَک کردم اما دست از سرم برنمی داشت.بهش گفتم عاشق شدم،خندید و گفت شوخیات مسخره شده پارسا!هیچکی باورش نمیشد که من عاشق بشم و همش تقصیر خودم بود.دوباره گوشیم زنگ خورد،روی داشبورد بود و داشت می افتاد روی زمین که ژالین گرفتش!دوست داشتم دو دستی بزنم تو سرم.ژالین خیره ی صفحه ی گوشی شد و گفت:

-پرستو خانمِ.

گوشیو گرفت سمتم.به ژالین نگاهی انداختم و گفتم:

-خودت جواب بده و بگو دیگه به نامزدم زنگ نزن!

ژالین با چشمهای درشت شده ش نگام کرد و نمی دونست وقتی چشمهاشو اینجوری درشت میکنه چه بلایی سرم میاره.به سختی لب باز کرد و گفت:

-دروغ بگم؟آخه چرا؟

سریع براش توضیح دادم:

-چون دیگه دلم نمی خواد با دختری دوست باشم ولی این پرستو حالیش نمیشه!

یکم نگام کرد و گوشیو جواب داد:

-سلام،بفرما!

پرستو-.....

-ببین من نامزد پارسا هستم و لطف کن دیگه بهش زنگ نزن!

پرستو-.....

-به تو مربوط نیست پرستو جون.

پرستو-.....

-هرچی دلت میخواد جیغ و داد کن،فقط شمارتو دیگه رو گوشی پارسا نبینم.

گوشیو با حرص خاموش کرد.با تعجب نگاش کردم و پرسیدم:

-چیشده؟!

یه لبخند زد و گفت:

-هیچی نیست!

گوشیو گرفت سمتم و گفت:

-بیخود میکنه دوباره بهت زنگ بزنه،خودم چشمهاشو از حدقه درمیارم!

[پارت صد و پنجم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

با چشمهای گشادشده از حیرت نگاش کردم که سریع گفت:

-بالاخره زن داداشتم!

خورد تو ذوقم و گفتم:

-مرسی زن داداش!

اونم لبخند دیگه ای زد و هیچی نگفت.بقیه ی مسیر راه تو سکوت گذشت و من دلم می خواست روزها و ساعتها همینجوری بگذره و ما تو راه خونه باشیم و نرسیم اما رسیدیم.جفتمون از ماشین پیاده شدیم و ژالین زنگ در رو زد.در که باز شد دوتامون رفتیم داخل حیاط.پاشا دوید بیرون و وقتی به ژالین رسید شونه هاشو گرفت و پرسید:

-حالت خوبه؟

چشمهامو بستم تا تصویر دستهای پاشا روی شونه های ژالین رو نبینم.چشمهامو بستم تا دلم آتیش نگیره و آتیش نزنم به همه چیز.

-پارسا تو حالت خوبه؟

چشمهامو باز کردم و به سوگل که خیره م بود نگاه کردم.ژالین و پاشا تو حیاط نبودن و فقط من و سوگل بودیم.بهش نگاه کردم و گفتم:

-خوبم بریم داخل.

با هم رفتیم داخل.بابا اینا هم اومده بودن،همه دور ژالین رو گرفته بودن و حرف میزدن.نگاهی به قیافه ی مظلومش انداختم و با خودم گفتم"عاشقتم ژالین،بیشتر از هر کسی تو دنیا حتی بیشتر از پاشا!"صدای ژالین رو شنیدم که پرسید:

-چرا وقتی بابام معتاد شد ولش کردین که به این روز بیفته؟!

مامان با تعجب به خاله نگاه کرد و گفت:

-معتاد؟!مگه نایب معتاده؟!

ژالین با تعجب پرسید:

-مگه شما بابارو بخاطر اینکه معتاد بود وِل نکردین؟!

ایندفعه خاله بود که گفت:

-نه ما وقتی نایب رو طرد کردیم معتاد نبود!

ژالین-پس چرا مامان گفت شما بخاطر اعتیادِ بابا،ولش کردین؟!

خاله و مامان نگاهی به هم انداختن و خاله گفت:

-ما باباتو طرد کردیم چون با یه زن بیوه که یه پسر ۵ساله داشت ازدواج کرد!

****

"ژالیـــــــــــن"

با تعجب به عمه طلا نگاه کردم و گفتم:

-زن بیوه؟!

عمه طلعت دستمو گرفت تو دستاش و گفت:

-وقتی نایب با مادرت آشنا شدتازه یک سال بود شوهر مادرت مرده بود و یه پسر۵ساله به اسم ژوان داشت.ما برادرمونو خیلی دوست داشتیم و دلمون نمی خواست با یه زن بیوه ازدواج کنه ولی نایب پاشو کرد تو یه کفش که مهدخت رو می خوام.ما تهدیدش کردیم که ولش میکنیم اما اون بازم حرف خودشو زد و بدون گفتن به ما با مهدخت ازدواج کرد و ماهم طردش کردیم و از اون زمان به بعد نایب خودشو گم و گور کرد.داداشت کجاست ژالین؟

سرم رو به زیر انداختم و گفتم:

-مادرم گفت از مریضی مرده.

عمه طلا سری به تأسف تکون داد و گفت:

-ژوان همون موقع ها هم نحیف و بیمار بود،خدا بیامرزتش.

یه قطره اشک چکید رو گونه م و گفتم:

-مادرم خیلی خوب بود و همیشه از شماها تعریف می کرد،تا ازتون بدم نیاد.حتی بهم دروغ گفت که بخاطر اعتیاد بابا ترکمون کردین تا من بیزار نشم ازتون.بابا باعث شد مامان بمیره از بس مواد کشید و دودشو فرستاد داخل ریه های مریض مامان که اونم سرطان ریه گرفت و مرد.کاش پیش بابا بودین تا معتاد نمیشد،بابا خیلی تنها بود،خیلی.

عمه طلعت با گریه پرسید:

-الان نایب کجاست؟تو چرا خونه ی فرخی؟

نگاشون کردم و گفتم:

-مادرم قبل از اینکه بمیره به فرخ وصیت کرده وقتی مرد منو به فرزندی قبول کنه.مامان دوست صمیمی زن آقا فرخ بوده!بابا الان تبریزه و سه ماهه ازش بی خبرم.

شوهرِعمه طلا،آقا فرید گفت:

-بهتره نایب خان رو بیاریم تهران!

با خوشحالی پرسیدم:

-واقعاً میشه؟!

عمه طلعت با خنده سری تکون داد و گفت:

-آره قربونت برم.

داشتم با خوشحالی به دیدن دوباره ی بابا فکر می کردم که پاشا گفت:

-مامان دوستم با خانواده ش تازه رسیدن تهران،دارن میان اینجا.

عمه طلا پرسید:

-چرا اینجا؟می گفتی بیان خونه ی خودمون.

عمه طلعت گفت:

-اشکال نداره بیان،شام رو همینجا بخورید،بعد اگه خواستین برین.

عمه طلا موافقت کرد و همه مشغول کاری شدن تا جلوی مهمونای جدید آبرومون نره.با سوگل رفتم به اتاقش تا به سر و وضعم برسم.یکدفعه دلشوره گرفته بودم و دلیلشو نمی فهمیدم.صورتمو شستم و به پیشنهاد سوگل آرایش ملیحی کردم و مانتومو درآوردم و تونیک یاسی رنگمو با دست مرتب کردم.سوگل یکدفعه از پشت بغلم کرد و گفت:

-خیلی خوشحالم که تو دختردایی منی.تو فامیل همه پسر دارن حالا یه دختردایی هم پیداش شده تا منو از تنهایی دربیاره.

از داخل آیینه به چشمهای خوشگلش نگاه کردم و خندیدم.پاشا در زد و وارد شد.دستمو گرفت و گفت:

-دوستم اومده بدو بیا!

دنبالش کشیده شدم و داخل پذیرایی کنار هم ایستادیم.سرم رو انداخته بودم پایین که صدای آشنای مهدی باعث شد سرمو به سرعت بیارم بالا و زُل بزنم به مردی که مات دم در ایستاده بود و نگام می کرد.مردی که یه روزی تو خیالاتم فکر می کردم عاشقشم و دوست داشتم همسرم بشه.مردی که بخاطر فرار ازش اومدم تهران و هیچ ردی از خودم به جا نگذاشتم.صدای مهناز که مهدی رو هُل داد اون طرف و گفت:

-برو اونور چرا سد معبر کردی؟

باعث شد خنده م بگیره.هنوزم همون بود،همون مهناز شوخ و سرحال قبل.حالا مهناز هم مات من شده بود.خیره ی هم بودیم،که مهناز زودتر به خودش اومد،دوید سمتم و پرید تو بغلم،خندید و گفت:

-دوست بی معرفت من ژالین.

مادر و پدر مهناز هم با دیدنم شوکه بودن.پارسا پرسید:

-اینجا چه خبره؟

خواستم حوابشو بدم که مهدی گفت:

-ژالین چرا تنهام گذاشتی؟چرا رفتی؟!

همه با تعجب نگامون می کردند و پارسا اخم ظریفی بین دو اَبروش نشسته بود.نمی دونستم باید چی بگم؟مهدی حرفهای جدیدی می زد،حرفهایی که تا حالا ازش نشنیده بودم.پاشا یکدفعه دستمو که از دستش درآورده بودم گرفت تو دستش و رو به مهدی گفت:

-راستی مهدی ژالین همون نامزدمه که برات گفتم!

مهناز جیغ کوتاهی کشید و سریع دستشو گرفت جلوی دهنش.مهدی اما یکدفعه پخش زمین شد.دست پاشا رو وِل کردم و دویدم سمتش.کنارش نشستم و گفتم:

-آخه چته تو؟

فقط نگام می کرد و حرفی نمی زد.آقا فرید شرهرِ عمه طلا یه لیوان آب آورد گرفت سمتم و گفت:

-بده بخوره.

آقای اویسی پدرِ مهناز سریع لیوان رو گرفت و گفت:

-ممنونم.

کنارمون نشست،مهدی رو بلند کرد و آب رو گرفت نزدیک لباش.تو تمام مدتی که آب می خورد نگاش به من بود و من معذب نگاهمو ازش می دزدیدم.مهدی بی هوا دستشو آورد جلو تا دستامو بگیره که با داد پارسا همه مات موندیم:

-بهش دست نزن!

برگشتم و با تعجب خیره ی پارسا شدم.اومد جلو و دستمو گرفت بلندم کرد و گفت:

-تو برو تو اتاقِ سوگل تا بفهمم اینجا چه خبره.

به دستامون نگاه کردم و قلبم لرزید.

[پارت صد و ششم]

[ژالیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــن]

سری به معنای مخالفت تکون دادم و گفتم:

-خودم براتون میگم.

همه به سمت مبل ها رفتیم و نشستیم.پارسا روبروم نشسته بود و با اخم نگام می کرد.سرفه ای کردم و به عمه هام گفتم:

-از وقتی مامان فوت شد من تنها شدم چون بابا به هیچی جز مواد اهمیت نمی داد.تو روزایی که می رفتم مدرسه با مهناز آشنا شدم و شد بهترین دوستم.کسی که اگه نبود شاید منم تا الان دووم نمی آوردم.مهناز و خانواده ش شدن تموم زندگی من و اونا هم منو دوست داشتن تا اینکه

سر و کله ی آقا فرخ پیدا شد و منو با خودش آورد تهران و بعد فهمیدم مادرم وصیت کرده بوده که بیام تهران.

اینارو که گفتم رو به مهنازشون کردم و گفتم:

-این دوتا خانم عمه های منن و اون دوتا آقا شوهرعمه هام.اینا هم بچه هاشون و پسرعمه های من و دخترعمه ی منن.خودم تازه امشب فهمیدم که اینا خانواده ی پدَرَمن.یک ماهه پاشا نامزدمه!

سکوت کردم که مهدی گفت:

-فکر نمی کردم انقدر سنگدل باشی که برای تشییع جنازه ی پدرت نیای تبریز!

در یک لحظه کر شدم،قلبم تیر بدی کشید.دستم نشست رو قلبم و اشکام از هم سبقت گرفتن.پدرم،کابوسام،کفن سفید،فرخ،دروغ،فریاد.پدرم مرده بود؟!دنیا دور سرم چرخید و دیگه چیزی نفهمیدم.

****

"پـــــــــــــــارسا"

وقتی ژالین افتاد روی زمین و چشمهاش بسته شد انگار دنیا رو سرم آوار شد.دویدم سمتش،پاشا هم نشست کنارش و صداش زد.مامان و خاله طلعت هم از شنیدن مرگ برادرشون حالشون بد شد و سوگل براشون آب قند درست کرد.سریع زنگ زدم اورژانس و بعد با عصبانیت رفتم سمت مهدی،یقه شو گرفتم و گفتم:

-خبر بد رو اینطوری میدن؟دعا کن طوریش نشه وگرنه من می دونم و تو.

مهدی دستمو از یقه ش کند و گفت:

-فکر می کردم می دونه،آخه خودش وکالت نامه رو امضا کرده بود.

با تعجب گفتم:

-وکالت نامه؟!

مهدی-آره،به من وکالت داد که جنازه ی مادرشو تحویل بگیرم و دفن کنم!

خواهر مهدی با گریه نشست کنار ژالین و رو به مهدی گفت:

-دیدی بهت گفتم ژالین نمی دونه،من مطمئن بودم ژالین نمی دونه چون اگه خبر داشت برای تشییع جنازه ی پدرش می اومد.اون عاشق پدرشه.

مهدی فقط سرشو گرفت تو دستاش و دیگه چیزی نگفت.

همون موقع آمبولانس اومد و ژالین رو انتقال دادیم بیمارستان.به فریاد زنگ زدم و گفتم که ژالین بیمارستان بستریه.اونم گفت به عمو فرخ میگه و با هم میان.چند ساعتی بود که ژالین رو آورده بودیم بیمارستان ولی هنوز بهوش نیومده بود.داشتم از نگرانی می مردم.عمو فرخ و فریاد هم اومده بودند.عمو فرخ وقتی قضیه رو فهمید و خانواده ی مهدی رو دید گفت وای و نشست روی صندلی.سرشو با کلافگی گرفت تو دستاش و سکوت کرد.فکر کنم فهمیده بود چه کار اشتباهی کرده که مرگ پدر ژالین رو ازش مخفی کرده.اما دیگه برای پشیمونی دیر بود.دکتر که اومد همه دویدیم سمتش و مامان پرسید:

-چرا بهوش نمیاد آقای دکتر؟

دکتر رو به همه ی ما گفت:

-مثل اینکه شوک بدی بهشون وارد شده،اگه تا چهل و هشت ساعت آینده بهوش نیاد خیلی خطرناکه!بهتره براش دعا کنید.

دکتر اینو گفت و ازمون دور شد.مامان بعد از شنیدن این موضوع می خواست پس بیفته که سوگل زیر بغلشو گرفت و نشوندش.من هم انقدر عصبی و نگران بودم که نمی دونستم باید چیکار کنم.دلم می خواست هیچکی اینجا نبود تا می رفتم داخل اتاق ژالین و انقدر باهاش حرف می زدم که بهوش بیاد.یکدفعه یاد صحنه ای افتادم که مهدی پخش زمین شد و ژالین دوید طرفش.آخه ژالین چرا دست پاشارو ول کرد و دوید سمت مهدی؟مهدی مگه کیه؟دوباره اخمام رفت تو

هم.پسره ی پررو می خواست دست ژالین رو بگیره تو دستاش.اگه همچین کاری می کرد جفت دستاشو قلم می کردم که دیگه لقمه ی گنده تر از دهنش برنداره.تو همین فکرا بودم که پرستار اومد و پرسید:

-آقا مهدی کیه؟

مهدی سریع رفت جلو و گفت:

-منم.

پرستار-خانم روشن بهوش اومدن و می خوان شما رو ببینن!

خون خونمو داشت می خورد،ژالین با مهدی چیکار داره؟مهدی رفت داخل اتاق.سعی می کردم آروم باشم اما نمی تونستم،من نمی فهمیدم پاشا اصلاً براش مهم نبود؟!چرا غیرتی نمی شد؟یه چیزی این وسط درست نیست،اونم بی خیالی های پاشا!

****

"ژالین"

وقتی مهدی وارد اتاق شد،اشکام تند تند سُر می خوردند رو گونه م و چشمهام تار می دید.مهدی نزدیکم شد،کنار تخت نشست و گفت:

-گریه نکن ژالین.

چطوری می تونستم گریه نکنم؟وقتی پدرم چندماه پیش مرده بود و من حتی نمی دونستم و تو فکر و خیالای خودم همش منتظر بودم که کِی خوب میشه و می تونم ببینمش!

رو به مهدی پرسیدم:

-قضیه رو قشنگ برام بگو،می خوام بدونم وقتی من نبودم چطوری جنازه رو تحویل شما دادن؟!

مهدی گفت:

-خودت وکالت دادی من تحویلش بگیرم و خاکش کنم!

با تعجب گفتم:

-من؟!

-آره تو،امضای خودت پای برگه ی وکالت بود!

کمی فکر کردم و یکدفعه چیزی تو ذهنم جرقه زد.شب مهمونی رو یادم اومد که فریاد بعد از تموم شدنش برگه ای رو آورد به اتاقم و گفت فرخ داده تا امضاش کنم و منم بدون خوندن سریع امضاش کردم.پس بابام همونجا مرده بود.دستمو با ناراحتی گرفتم روی دهنم و هِق هِقم بلند شد،کاش همونجا برگه رو می خوندم و بعد امضا می کردم.تو یه لحظه از فرخ متنفر شدم،آخه چطور تونست این همه وقت بهم دروغ بگه و نگه که پدرم مرده؟دیگه دلم نمی خواست ببینمش.مهدی آروم پرسید:

-خوبی ژالین؟!

نگاش کردم و گفتم:

-نه خوب نیستم،حالم بده،بابامو می خوام مهدی.

چشمهاشو بست و گفت:

-آروم باش ژالین،از جا که بلند شدی می ریم تبریز و به پدرت سر میزنی،البته سرخاک!

-آره چند روز می ریم و برمی گردیم.

مهدی سریع گفت:

-با ما میای دیگه،نه؟

یاد پارسا و چشمهای مشکیش افتادم و بی هوا گفتم:

-نه با پارسا اینا میرم!

با تعجب پرسید:

-پاشا یا پارسا؟!

دستپاچه گفتم:

-منظورم با همشون بود،چون بالاخره پاشا و پارسا برادرن و برای داییشون میان،عمه ها هم حتماً میان.

مهدی با قیافه ی گرفته سری تکون داد و گفت:

-هرطور راحتی.

نمی تونستم بیشتر از اینا باهاش تو اتاق تنها باشم برای همین گفتم:

-میشه مهناز رو بگی بیاد داخل اتاق؟

سری تکون داد و رفت.بعد از دقیقه ای مهناز وارد اتاق شد.نزدیکم که شد منم بلند شدم و نشستم.همو بغل کردیم و زار زدیم.از هم جدا که شدیم مهناز گفت:

-خیلی بی معرفتی ژالین،چرا بی خبر گذاشتی رفتی؟نگفتی ما نگرانت میشیم؟تو این چند ماه زندگی ما به کلی بهم ریخت.مهدی بیشتر موقع ها خونه نبود،من کارم شده بود گریه و زاری.مامان و بابا هم غصه ی مارو می خوردن.تو رفتی و انگار نیمی از وجودمون رفت.

[پارت صد و هفتم]

[ژالین]

همونطور که گریه می کردم با شرمندگی سرم رو به زیر انداختم و گفتم:

-مهناز ببخشید واقعاً یه دفعه ای شد و من نمی خواستم شمارو درگیر مسائلم بکنم.تو می دونی من چی کشیدم؟زندگیم داغون شده بود و پدرم مجبورم کرد با یه مرد هم سن خودش ازدواج کنم!نمی دونی وقتی تو محضر عقد کردم چه حالی داشتم اما وقتی رسیدیم تهران فرخ گفت همه

چی الکی بوده و بین ما فقط سه ماه صیغه ی محرمیت خونده شده.خوشحال شدم اما دلم برای بابام تنگ شد ولی فرخ گفت ازش مراقبت میکنه تا ترک کنه اونوقت حالا می فهمم بابام چندماهه که مرده و من بی لیاقت حتی زمان خاک کردنش بالای سرش نبودم.من شماهارو ول کردم و رفتم تا همه چی بهتر بشه تا بابام حالش خوب بشه اونوقت زدم همه چیو خراب کردم.شما چرا اومدین تهران؟کِی برمی گردین؟

مهناز اشکاشو پاک کرد،لبخندی بهم زد و گفت:

-بخاطر تو اومدیم تهران،اونم برای همیشه!

از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم،خندیدم و دوباره مهناز رو بغل کردم.از امروز دیگه تنها نبودم و زندگیم برگشته بود کنارم!

**********"""پاشا"

به دیوار چسبیده بودم و افکارم داغون و بهم ریخته بود که پارسا نزدیکم شد.مثل من سرشو چسبوند به دیوار و گفت:

-ناراحتی که نامزدت روی تخت بیمارستانه؟

خیلی خونسرد گفتم:

-خب معلومه که ناراحتم.

-از اینکه مهدی رفت تو اتاقش تنهایی با هم حرف زدن ناراحت نیستی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نه ناراحت نیستم!

عصبی از دیوار فاصله گرفت و گفت:

-مگه تو بی غیرتی؟نمی فهمی مهدی ژالین رو دوست داره؟از چشمهاش نمی فهمی؟

من از دیوار فاصله گرفتم و با تعجب نگاش کردم،این چرا انقدر عصبی بود؟تو خونه هم همچین داد زد وقتی مهدی می خواست دست ژالین رو بگیره که همه مات موندیم.همونطور که ماتش بودم گفت:

-چرا اونجوری نگاه میکنی؟چون دارم حقیقت رو میگم مات شدی یا از بی غیرتی خودت؟!

-پارسا تو حالت خوبه؟از کی تا حالا اینطور چیزا برات مهم شده؟تویی که روزی یه دوست دختر عوض میکنی!

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

-اولاً من دیگه دوست دختر ندارم!دوماً چه ربطی داره؟اونا دوست دخترام بودن اما این خانم زن داداشمه!

دیدم خیلی عصبانیه دستشو گرفتم و گفتم:

-باشه،باشه،خودتو کنترل کن.

کمی آروم تر شد و دوتایی نشستیم.همون موقع خواهر مهدی از اتاق ژالین با چشمهای قرمز اومد بیرون.نگاهی به من و پارسا انداخت و رفت کنار مهدی ایستاد.دوست خوبی به نظر میومد چون ژالین این مدت واسه ندیدنش کلی گریه کرده بود چون از وقتی مهناز اومده بود از دیدنش کلی خوشحال شده بود.یاد قیافه ی دایی داخل عکسی که دیده بودم افتادم،دایی که ندیده رفته بود و حالا باید می رفتیم سر خاکش.دایی که دخترش الان عضوی از خانواده مون بود.دایی معتاد بوده اما دختری تربیت کرده که باید بهش افتخار کنیم.دختری که با سن کمش زیر بار این همه مشکلات خم نشد و هنوز هم میشه رو کمکهاش حساب باز کرد.مامان نزدیک من و پارسا شد و گفت:

-برین کارهای ماشیناتون رو انجام بدین که وقتی ژالین خوب شد باید بریم تبریز.

پارسا نگاهی به مامان انداخت و گفت:

-بزار اول برم بپرسم ژالین کِی مرخص میشه بعد می ریم دنبال کارای دیگه.

مامان سری به موافقت تکون داد و پارسا ازمون دور شد.مامان نشست و گفت:

-پاشا باید حرف بزنیم.

به چشمهاش که پر از حرف بود نگاه کردم و گفتم:

-باشه حرف بزنیم.

دلشوره گرفتم.نمی دونستم می خواد در مورد چی باهام حرف بزنه،اما حدس می زدم در مورد یه چیزی که به نفعم نیست باشه برای همین استرس داشتم.چند دقیقه ای تو سکوت گذشت و مامان فقط نگام می کرد و هیچی نمی گفت!کم کم داشتم می ترسیدم از این نگاه طولانی و پرحرفش که گفت:

-نمی خوای این بازی که راه انداختی رو تمومش کنی؟

فقط تو چشمهاش خیره بودم و نمی دونستم باید چی بگم،منظورش چی بود؟به سختی پرسیدم:

-منظورت چیه مامان؟کدوم بازی؟

-نامزدی صوریت با ژالین!

خودم صورتمو نمی دیدم اما مطمئن بودم که رنگم پریده.مادرم از کجا فهمیده بود؟!حالا باید چه جوابی می دادم؟!سرمو انداختم پایین تا چشمهامو نبینه،ازش خجالت می کشیدم و شرمنده بودم.وقتی سکوتمو دید خودش ادامه داد:

-نمی خواد شوکه بشی و رنگت بپره،من همون روزی که اومدی و ادعا کردی عاشق شدی فهمیدم دروغ می گی چون برقی رو که باید تو چشمهات ندیدم ولی جلوتو نگرفتم و هیچی نگفتم تا ببینم قراره تا کجا پیش بری.اما حالا دیگه بهتره تموم کنی این نمایش فرسایشی رو.

همونطور که سرم رو پایین انداخته بودم گفتم:

-می دونم اشتباه کردم اما تقصیر شما هم بود که مجبورم کردین بریم خواستگاری سوگل،من نمیگم سوگل دختر بدیه یا ایراد داره ولی کسی نیست که من دوستش داشته باشم.من می خوام با کسی ازدواج کنم که عاشقشم.

سرمو آوردم بالا و تو چشمهای مادرم نگاه کردم که گفت:

-ولی این راهش نبود پاشا که یه عده آدم که خانواده ت هستن رو سرکار بزاری.من هیچ گله ای از ژالین ندارم چون تو این یک ماه فهمیدم دختریه که هر کمکی از دستش بربیاد برای همه انجام می ده ولی از تو که پسر عاقل و بزرگی هستی گله دارم که به همه دروغ گفتی تا خودتو از جنگیدن راحت کنی.پسرم تو اگه میخوای به چیزی برسی باید واسه داشتنش و رسیدن بهش بجنگی و مسئله رو منطقی حل کنی نه اینکه صورت مسئله رو پاک کنی.شاید از پارسا انتظار همچین کاری رو داشتم اما از تو اصلاً انتظار نداشتم.

واقعاً حرفهای مادرمو قبول داشتم و شرمنده بودم برای همین گفتم:

-من واقعاً عذر میخوام،اما قبول داشته باشید که آدمها بعضی اوقات تو یه شرایطی قرار می گیرن که نمی تونن درست تصمیم بگیرن.

مادرم سری تکون داد و گفت:

-آره قبول دارم اما ازت می خوام دیگه این کار رو تکرار نکنی و خودت هروقت که خواستی این بازی رو تموم کنی.این موضوع رو سپردم به خودت چون میخوام خودت کار اشتباهی که کردی رو درست کنی فقط امیدوارم دیر نکنی.

سری به معنای موافقت تکون دادم و چقدر آرامش گرفتم از حرفهای مادرم که همیشه ی خدا حرفهاش منطقی و درست بود.

[پارت صد و هشتم]

[ژالین]

"پارسا"

دستمو گرفتم جلوی دهنم تا با چیزایی که شنیدم داد نزنم.همش الکیه؟عشق بین پاشا و ژالین الکیه؟این همه وقت خودمو سرزنش کردم واسه اینکه عاشق زن داداشم بودم اونوقت حالا اتفاقی می شنیدم که همه چی دروغ بوده.وقتی از مامان و پاشا جدا شدم تا برم پیش ژالین یادم اومد کلید ماشین رو داده بودم به پاشا.برگشتم تا کلید رو بگیرم که شنیدم مامانم از نامزدی صوری گفت.منم پشت دیوار ایستادم و همه ی حرفاشونو گوش دادم و حالا خوشحال بودم.حالا می تونستم ژالین رو مال خودم بکنم.حالا می تونستم هر چقدر دلم می خواست عاشق ژالین باشم و عذاب وجدان نداشته باشم.حالا دیگه می تونستم نفس راحت بکشم و حسودی نکنم.از خوشحالی بیخیالِ گرفتن کلید شدم و تصمیم گرفتم برم شیرینی بخرم تا همه کامشون شیرین بشه اما یکدفعه یادم اومد پدر ژالین که دایی منم میشد مرده و گرفتن شیرینی اشتباست.بنابراین دوباره برگشتم داخل بیمارستان و رفتم داخل اتاق ژالین.تنها بود و وقتی منو دید با لبخند سلام کرد.رفتم نزدیک تختش و روی صندلی کنار تخت نشستم.لبخندی زدم و گفتم:

-بهتری؟

سری تکون داد و گفت:

-آره خوبم،کِی میریم تبریز؟

-به محض اینکه تو مرخص بشی.

-پس زودتر برگه ی ترخیصم رو بگیرین تا بریم،منکه چیزیم نیست.

نگاش کردم،خندیدم و گفتم:

-انقدر عجول نباش دختر باید دکتر ترخیصت کنه خودت نمی تونی بگی کِی مرخص بشی که.

قیافه ش گرفته شد و گفت:

-خب پس کِی می ریم بالاخره؟

-می ریم تو ناراحت نباش.

چشمهاشو بست و دیگه چیزی نگفت و من چقدر این دختر رو دوست داشتم حتی با چشمهای بسته.

****

"ژالین"

چشمهامو بستم که بره،که نبینم چشمهاشو و دیوونه بشم.اما نرفته بود و بالای سرم ایستاده بود تا با بوی عطرش منو بکشه.چرا نمی رفت؟داشت به چی نگاه می کرد؟آروم دوباره چشمهامو باز کردم و نگام قفل شد تو دوتا چشم مشکی که دیوونه کننده بود.

فقط خیره ی هم بودیم و هیچ کی هیچی نمی گفت.نمی تونستم چشم ازش بردارم و اونم انگار دست بردار نبود.بالاخره چشم ازم برداشت و زیر لب گفت:

-دیگه هیچ وقت اینجوری خیره ی کسی نشو!

اینو گفت و رفت.اما حرفش توی مغزم هِی تکرار میشد و یه حسی بهم دست می داد.در اتاق زده شد و مردی پا به اتاق گذاشت که تا دو روز پیش براش خیلی احترام قائل بودم اما الان...با خشم خیره شدم تو چشمهاش و گفتم:

-اینجا چیکار میکنی؟

اومد نزدیک تر و گفت:

-ژالین،دخترم....

حرفشو قطع کردم و داد زدم:

-به من نگو دخترم،پدر من یکی دیگه بود که مُرد و تو نذاشتی دخترش برای آخرین بار ببینتش.حالا اومدی منو ببینی که چی؟که ببخشمت؟نه آقا فرخ من نمی بخشمت و دیگه نمی خوام ببینمت.از این اتاق برو بیرون.

-اما ژالین....

-برو بیرون،همین حالا.

فرخ که دید نمی خوام حرفاشو گوش کنم روشو ازم برگردوند و رفت.منم دستامو گذاشتم رو صورتم و زار زدم واسه ی خودم و پدرم.انقدر دلم براش تنگ شده بود که نفس کم آوردم و به زور و به سختی زنگ بالای تختم رو زدم.سریع پرستار وارد اتاق شد و وقتی حالمو دید دستور داد ماسک اکسیژن برام بیارن.بعد از چند دقیقه دکتر اومد و معاینه م کرد.بعد رو به عمه طلا و پاشا و پارسا که با نگرانی بالای سرم ایستاده بودن گفت:

-باید از ریه هاش عکس بگیریم.

پارسا با نگرانی پرسید:

-چرا؟

دکتر نگاهی به من که اشک تو چشمهام حلقه زده بود کرد و گفت:

-واسه اطمینان میخوام اینکارو بکنم نگران نباشید.

اما من نگران بودم چون یاد مامان افتادم و بیماریش و ریه های مریضش.چیزی که ازش می ترسیدم داشت اتفاق می افتاد و من چقدر بدبخت بودم که فکر می کردم من قوی تر از مامانم و بیمار نمیشم.دکتر که از اتاق رفت بیرون شروع کردم به گریه کردن که عمه طلا پرسید:

-چرا گریه میکنی عزیزم؟چیزی نشده که.

همونطور که گریه می کردم گفتم:

-چرا چیزی شده،من می دونم،منم مثل مامانم میشم!

پارسا پرسید:

-مثل مامانت چی؟

من-اونم ریه هاش مشکل داشت،اون آسم گرفت.بعدشم که از بس بابام تریاک کشید و دودشو به خورد مامانم داد سرطان ریه گرفت.من می میرم،می دونم!

پاشا سریع گفت:

-زبونتو گاز بگیر دختر،این چه حرفیه؟

خواستم دوباره حرف بزنم که ایندفعه پارسا گفت:

-دیگه بسه نمی خواد این حرفهای بیهوده و مسخره رو بزنی،قرار نیست چون مادرت سرطان داشت تو هم خدایی نکرده سرطان بگیری.

بهش نگاه کردم و یکدفعه عجیب آروم شدم،طوری که اشکام بند اومد.پارسا هم بهم لبخند زد.لبخند زد و قلبم لرزید.از کِی بود که عاشقش شدم نمی دونم،از کِی بود که برام مهم شد نمی دونم،فقط می دونم که برام کلی ارزش داره حتی بیشتر از مهدی!در اتاق زده شد و مهدی و مهناز وارد اتاق شدن.سلام کردن و همه جواب دادن اما پارسا فقط سری تکون داد و با اخم بهم نگاه کرد.مهدی پرسید:

-بهتری ژالین؟دکتر چی گفت؟

سری تکون دادم و گفتم:

-خوبم ولی شاید مثل مادرم مریض باشم!

مهناز بلند گفت:

-چی؟!

عمه طلا بجای من جواب داد:

-بابا چیز خاصی نیست،دکتر گفته باید از ریه هاش عکس بگیرن ژالینم فکر کرده مثل مادرش مریضه،هنوز که چیزی معلوم نیست.

مهناز چپ چپ نگام کرد و گفت:

-خیلی دیوونه ای ژالین،ترسیدم.

منم ترسیده بودم از اینکه ممکن بود بیمار باشم.مهدی اومد نزدیکتر و گفت:

-تو که انقدر ناامید نبودی کوچولو!

گفت کوچولو و باز کلی خاطره برام زنده شد،نتونستم جلوی اون یه قطره اشکِ سِمِجو بگیرم و از گوشه ی چشمم چکید روی گونه م.من ضعیف شده بودم،نمی خواستم ضعیف باشم اما اِنقدر اتفاقا برام افتاده بود که دیگه به خواست من احتیاجی نبود.دیگه نمی دونستم باید از این به بعد چیکار کنم،من شده بودم یه دختر یتیم که نه باباداره و نه مامان،یه دختر تنها.دکتر اومد داخل،به هممون نگاه کرد.

[پارت صد و نهم]

[ژالین]

باز این پارسا بود که زودتر از همه پرسید:

-دکتر جوابِ آزمایشا چی شد؟

دکتر لبخندی بهم زد و گفت:

-خوشبختانه آزمایشا خوب بود و ایشون سرطان ندارن،فقط باید از ریه هاشون عکس بگیریم تا ببینیم مشکلِ دیگه ای نداشته باشن.

همه با خوشحالی خداروشکری گفتند و من نفسِ راحتی کشیدم.واقعاً فکر کردن به اینکه قرار بود بیمار باشم تمومِ وجودمو می لرزوند.دکتر ادامه داد:

-امروز از ریه هاشون عکس می گیریم و انشاالله فردا صبح مرخص می شن.

با خوشحالی گفتم:

-واقعاً دکتر؟

لبخندی بهم زد و گفت:

-آره واقعاً.

از الان دلم پَر می کشید برای تبریز و دیدنِ پدرم!کاش زنده بود تا یه دلِ سیر تماشاش می کردم اما حِیف که یه وقتایی خیلی زود،دیر میشه!تازه یادِ موضوعی افتادم و رو به عمه طلا گفتم:

-عمه جان وقتی رفتیم تبریز و برگشتیم،من میام پیشِ شما زندگی می کنم،ایرادی نداره که؟!

عمه لبخندِ قشنگی تحویلم داد و گفت:

-معلومه که ایرادی نداره عزیزم،قدمت روی چشمم.

خندیدم و خیالم راحت شد.دیگه دوست نداشتم پامو تو خونه ی فرخ بزارم،اون بدترین کار رو در حقم کرد.اون منو از دیدنِ پدرم برای آخرین بار محروم کرد و این برای من دردِ بزرگی بود.پاشا نگام کرد و پرسید:

-نمیخوای به عمو فرخ فرصتِ دفاع بدی؟

اَخمی بینِ دو اَبروم نشست و خیلی قاطع گفتم:

-به هیچ وجه!

پاشا-خب شاید دلیلِ قانع کننده ای داشته.

من-به هر دلیلی که منو از دیدنِ پدرم محروم کرده،کارش اشتباه بوده و من اصلاً نمی بخشمش،تو هم لطفاً دیگه در موردش حرف نزن.

پاشا سری به معنای موافقت تکون داد و دیگه چیزی نگفت.من نمی تونستم فرخ رو ببخشم چون تشییع جنازه ی مهم ترین فردِ زندگیم رو ازم مخفی کرد،چون چندماهِ تمام بهم دروغ گفت و بازیم داد و منو به بودنِ پدرم دلخوش کرد.من واقعاً نمی تونستم ببخشمش و دستِ خودمم

نبود.همون موقع چند ضربه به درِ اتاق خورد و فریاد هم به جمعِ شلوغِ ملاقات کننده ها اضافه شد.

با همه سلام و احوال پرسی کرد و اومد کنارم ایستاد.عمیق نگام کرد،منم نگاش کردم و ناخودآگاه لبخند زدم!اونم جواب لبخندمو داد،من از فریاد ناراحت نبودم و مثلِ برادرِ نداشته م دوستش داشتم!چون می دونستم اون تو این قضایا دخالتی نداشته و اگه از من امضا گرفت مطمئناً فرخ ازش خواسته و فریاد هم که حرف باباش براش مهمه این کار رو انجام داده.آروم ازم پرسید:

-خوبی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-آره،خوبم.

زیرِ لب خداروشکری گفت که گفتم:

-یه زحمتی برات داشتم فریاد.

فریاد-چه زحمتی؟

نگاهی به همه انداختم و گفتم:

-میشه وسایلمو از اتاقم جمع کنی و ببری خونه ی عمه طلا؟!

فریاد با تعجب پرسید:

-چرا؟!

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-چون دیگه نمی خوام برگردم به اون خونه!

فریاد-آخه...

پریدم وسطِ حرفش و گفتم:

-آخه نداره فریاد،لطفاً وسایلمو برام بیار.

فریاد ناامیدانه نگام کرد و گفت:

-باشه میارم برات!

هیچ کس هیچی نمی گفت و اتاق رو سکوتِ بدی فراگرفته بود.همه تو شوک بودند،اما من خونسردانه نگاشون می کردم و لبخند می زدم.

****

"فرخ"

داخلِ پذیرایی راه می رفتم و عصبی بودم.طاقتِ اینکه ژالین باهام همچین رفتاری رو بکنه نداشتم.اما خب بهش کمی هم حق می دادم که از دستم دلخور و عصبانی باشه،آخه اون که چیزی نمی دونست!اون فقط کاری که در حقش کردم رو می دید و رازهایی که پشتِ دلم پنهان بود رو نمی دید!من باید ژالین رو پیشِ خودم نگه دارم و کم کم حقایق رو بهش بگم،حقایقی که چندین سالِ تمام تو دلم نگه داشتم و به کسی نگفتم چون مهدخت ازم خواسته بود.زنی که تمامِ عمرم عاشقش بودم!زنی که بدیهایِ زیادی در حقش کردم اما به روی خودش نیاورد و بازم لحظه ی آخرِ زندگیش از من کمک خواست.زنی که نایب باعثِ مرگش شد!

صدای درِ حیاط اومد،آروم رفتم سمتِ مبل و نشستم.بعد از دقیقه ای درِ پذیرایی باز و فریاد وارد شد.با تعجب نگاهی به من انداخت و پرسید:

-نرفتین سرکار؟!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-علیکِ سلام،نه نرفتم!

خندید و گفت:

-سلام،چرا نرفتین؟

_چون حوصله نداشتم!

اومد کنارم نشست و پرسید:

-چیزی شده؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-خودت که می دونی چی شده.بخاطرِ رفتارِ ژالین حالم خوب نیست.حالا خدا کنه بعدِ چند روز خوب بشه.البته وقتی مرخص بشه و برگرده خونه،خودم براش کم کم توضیح می دم که چرا اینکارو کردم.

فریاد نگاشو ازم دزدید و آروم گفت:

-اون برنمی گرده بابا!

به سرعت از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-چی؟!

فریاد هم بلند شد،روبروم ایستاد و گفت:

-اومدم وسایلشو جمع کنم!

نمی فهمیدم چی میگه،دستامو گذاشتم رو شونه هاش،به شدت تکونش دادم و پرسیدم:

-چی میگی تو؟!

سرشو انداخت پایین و گفت:

-ژالین میخواد بره خونه ی عمو فرید و به من گفت وسایلشو براش جمع کنم و ببرم.

نه نباید اینطوری میشد.من به مَهدخت قول دادم از ژالین محافظت کنم.باید برش گردونم.رو به فریاد گفتم:

-کُتَمو بیار.

از کنارِ فریاد رد شدم که دستمو گرفت و پرسید:

-کجا میرین؟

ایستادم و گفتم:

-باید برم ژالین رو برگردونم.

-اولاً که ژالین فردا صبح مرخص میشه،دوماً اون خیلی عصبانیه از دستتون،پس بهتره یه مدت کاری به کارش نداشته باشین.

-اما من به مادرش قول دادم ازش نگه داری کنم.

-پدر،اون پیشِ خانواده ی پدریش جاش امنه پس نگران نباشید

کلافه نگاش کردم و به حرفش گوش دادم.

[پارت صد و دهم]

[ژالین]

فریاد هم با لبخند گفت:

-آفرین بابای حرف گوش کن،الانم برو تو اتاقت استراحت کن.

سری به معنای موافقت تکون دادم و رفتم سمتِ اتاقم درحالی که تمامِ فکر و ذهنم پیشِ ژالین و قولی که به مهدخت دادم،بود.

****

"مهدی"

از صبحِ زود همه رو بیدار کردم تا بریم بیمارستان،آخه قرار بود ژالین ترخیص بشه.مهناز همش بهم تیکه می نداخت و مامانمم راه می رفت و می گفت:

-پسرجان اون دختر دیگه نامزد داره،بهتره دست برداری از این کارات.

اما من این چیزا حالیم نمیشد و همش دلم پیشِ ژالین بود.اما ژالین فرق کرده بود!نگاهاش مثلِ همیشه نبود،اِنگار من غریبه شدم براش.همش ازم فرار میکرد.حاضر و آماده داخلِ ماشین نشسته و منتظرِ مامان اینا بودم که بالاخره اومدن و نشستن داخلِ ماشین.وقتی راه افتادیم پدرم گفت:

-مهدی بهتره توی رفتارت تجدیدِنظر کنی،چون ژالین الان نامزد داره و نامزدش بهترین دوستته.

این حرفها کلافه و عصبیم می کرد پس برای اینکه ادامه دار نشه گفتم:

-چشم پدرجان.

دیگه کسی حرفی نزد و در سکوت به رانندگیم ادامه دادم.بالاخره رسیدیم و بعد از پارکِ ماشین واردِ بیمارستان شدیم.دمِ درِ بیمارستان داداشِ پاشا رو دیدم که بدجور رو مخم بود.با آخم نزدیکمون شد و احوال پرسی کرد،بعد رو به من گفت:

-لازم نبود خودتونو تو زحمت بندازید و تشریف بیارید.

قشنگ معلوم بود ناراحته از اومدنمون برای همین خیلی خونسرد گفتم:

-زحمت نبوده و نیست،چون ژالین الان خیلی به ما احتیاج داره!

قشنگ از تمامِ اعضای صورتش معلوم بود که داره حرص می خوره.با اجازه ای گفتم و از کنارش رد شدیم.داخلِ سالنِ بیمارستان که شدیم پاشا با خوشرویی نزدیک شد و احوال پرسی کرد و گفت:

-واقعاً ببخشید،از وقتی که اومدین تهران همش داره اتفاقای بد می افته.

مادرم لبخندی زد و گفت:

-تقصیرِ شما که نبوده پسرم،اتفاقه دیگه پیش میاد.

پاشا لبخندی زد و گفت:

-ژالین هم دیگه الان مرخص میشه.

همه منتظر ایستادیم که دکترش اومد و واردِ اتاقش شد.بعد از چند دقیقه اومد بیرون و رو به پاشا گفت:

-ایشون مرخصن،فقط طبقِ عکسهایی که از ریه هاشون گرفتیم،تشخیصِ من اینه که آسم دارن و باید از اِسپِری استفاده کنند!

با نگرانی گفتم:

-آسم؟!

دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت:

-زیاد وخیم نیست حالشون و انشاالله با رعایت و مصرفِ دارو خوب میشن.

وقتی دکتر ازمون دور شد با نگرانی خیره ی درِ بسته یِ اتاقش شدم و دعا کردم هرچه زودتر خوب بشه.

****

"ژالین"

وقتی دکتر بهم گفت آسم دارم یه لحظه دنیا دورِ سرم آوار شد اما خوب که بهش فکر کردم دیدم آسم داشتن خیلی بهتر از سرطان داشتنه،برای همین خدارو شکر کردم و یه لبخند نشست رو لبام.لباسامو عوض کردم و از اتاق خارج شدم.همه پشتِ در منتظرم بودند،مهناز اومد جلو و دمِ گوشم گفت:

-ای کلک،چقدر تو تهران خاطرخواه داری!

خندیدم و گفتم:

-لوس نشو.

اونم خندید که پاشا گفت:

-بهتره بریم خونه،مامان اینا منتظرن.

مهناز سریع گفت:

-ژالی تو بیا تو ماشینِ ما.

به قیافه ی بانمکش خندیدم و گفتم:

-باشه من میام داخلِ ماشینِ شما.

چشمکی بهم زد و گفت:

-ایول.

از بیمارستان خارج شدیم.پارسا دمِ در ایستاده بود،وقتی منو دید سریع اومد جلو و احوال پرسی کرد.سرمو انداختم پایین و نگامو ازش دزدیدم که گفت:

-بیا برو سوارِ ماشین شو که همه منتظرن.

همونطور که سرم پایین بود گفتم:

-من با ماشینِ مهناز اینا میام.

پارسا سکوت کرد و هیچی نگفت برای همین سرمو آوردم بالا و چشمهام تو چشمهای خشمگینش قفل شد.چرا اِنقدر عصبانی شد یکدفعه؟بیشتر از این نگاش نکردم و رفتم سمتِ ماشینِ مهناز اینا.مهدی و پدرش جلو نشستند،من و مهناز و مامانش عقب نشستیم.پاشا و پارسا

هم سوارِ ماشینِ پارسا شدند و حرکت کردیم سمتِ خونه ی عمه طلا.تمومِ مدتی که داخلِ ماشین بودیم مهدی از آینه نگام می کرد و باعث میشد که معذب بشم.دیگه نمی تونستم به چشمی که قبلاً می دیدمش ببینمش و نگاه های گاه و بی گاهِ اون عصبیم میکرد.دعا دعا می کردم که هرچه زودتر برسیم خونه ی عمه و من از شرِ نگاه های مهدی راحت بشم.بالاخره رسیدیم و من سریع پیاده شدم.خانواده ی مهدی می خواستن برن که عمه به زور نگهشون داشت و گفت باید برای نهار بمونن.همه رفتیم داخلِ خونه،عمه طلعت و سوگل هم بودن.همراهِ سوگل رفتیم سمتِ اتاقی که عمه برام آماده کرده بود تا لباسامو عوض کنم.

سوگل هولم داد داخلِ اتاق و گفت:

-این داداشِ دوستت چندسالشه؟!

با تعجب نگاش کردم و پرسیدم:

-چرا می پرسی؟!

خندید و گفت:

-تو سِنِشو بگو،تا بهت بگم!

همونطور که با تعجب نگاش می کردم گفتم:

-۲۸سالشه.

پرید رو هوا و گفت:

-اِیول همونی که می خواستم!

من فقط ماتِ حرکاتش شده بودم و نمی فهمیدم منظورش چیه که یکدفعه ایستاد،به من نگاه کرد و آروم گفت:

-ازش خوشم اومده!

بیشتر تعجب کردم و پرسیدم:

-واقعاً؟!

سرشو تند تند بالا و پایین داد و گفت:

-آره واقعاً.

نمی دونم چرا یکدفعه یه لبخند نشست رو لبم و نفسِ راحتی کشیدم.شاید چون سوگل از مهدی خوشش اومده بود و از این به بعد از دستِ نگاه های کلافه کننده ش راحت میشدم.اما سریع لبخندم از روی صورتم محو شد.سوگل از مهدی خوشش اومده،مهدی که خوشش نیومده!سوگل نزدیکم شد و پرسید:

-ناراحت شدی؟

از فکر و خیال اومدم بیرون،نگاش کردم و سریع گفتم:

-نه،نه،ناراحت چرا؟اتفاقاً خیلی هم خوشحال شدم،مهدی پسرِ خیلی خوبیه.

خندید و گفت:

-آره می دونم پسرِ خیلی خوبیه!

دوتاییمون زدیم زیرِ خنده که سوگل گفت:

-من برم کمکِ خاله اینا،توام لباساتو عوض کن بیا تو پذیرایی.

سری به معنای موافقت تکون دادم و سوگل از اتاق رفت بیرون.سریع رفتم سمتِ حمومِ داخلِ اتاق و دوش گرفتم.بعد هم موهامو خشک کردم،لباسامو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون.

به محضِ خروج از اتاق چشمم به مهدی افتاد که دقیقاً روبروی اتاق نشسته بود و مقابلش هم پارسا بود.دوتایی زُل زده بودن به هم.نزدیک که شدم مهدی نگاشو از پارسا گرفت و دوخت به من.

[پارت صد و یازدهم]

[ژالین]

لبخند زد و گفت:

-بیا بشین.

با لبخند نگاش کردم و کنارِ مهناز نشستم.زیرچشمی به پارسا نگاه کردم که دیدم با اخم خیره م شده.اصلاً از کارای پارسا سردرنمی آوردم.یه روز مهربون بود،یه روز اَخمو و بداخلاق.امروزم از اون روزاست که بداخلاقه.مهدی خطاب به من پرسید:

-کِی میریم به سمتِ تبریز؟

قبل از اینکه من جواب بدم پارسا گفت:

-فردا میریم،چطور؟

بازم مهدی خطاب به من گفت:

-تو بیا داخلِ ماشینِ ما ژالین.

ایندفعه خودم جواب دادم:

-نه من داخلِ ماشینِ عمه شون میشینم،آخه راه دوره سه نفر عقب بشینیم سخته.

مهدی سری به معنای فهمیدن تکون داد و پارسا هم بهش پوزخند زد.نمی دونستم چرا پارسا و مهدی از همون روز اول با هم لَجَن؟!پارسا رو به من گفت:

-پس تو و پاشا بیاین داخلِ ماشینِ من.

فکر خوبی بود،لبخندی زدم و گفتم:

-باشه،پس مهنازم با ما بیاد؟

پارسا-هرطور دلت می خواد.

رو به مهناز پرسیدم:

-تو میای با ما؟

مهناز خندید و گفت:

-معلومه که میام عزیزم.

خندیدم و گونه شو بوسیدم که پاشا گفت:

-خواهشاً احساسیش نکنین.

اینو که گفت همه زدیم زیرِ خنده.همون موقع سوگل از داخلِ آشپزخونه اومد و گفت:

-چی میگین می خندین،اونم بدونِ من؟

نگاش کردم و گفتم:

-ای حسود،داشتیم برنامه می چیدیم واسه سفرِ تبریز.

سریع نشست کنارِ پارسا و گفت:

-خب حالا چه برنامه ای می چیدید؟

پارسا نگاش کرد و گفت:

-دیر اومدی،جاها پُر شد.

سوگل لباشو آویزون کرد و گفت:

-خیلی بدجنسین.

دوباره همه خندیدیم که سوگل گفت:

-کی قراره کجا بشینه؟

مهناز گفت:

-قراره من و ژالین و آقا پاشا،سوارِ ماشینِ آقا پارسا بشیم.

سوگل نگاهی به من کرد،چشمکی زد و گفت:

-پس منم با ماشینِ آقا مهدی میام تا مامانشون تنها نباشن!

من که می دونستم قضیه چیه ریز ریز خندیدم و مهدی همونطور که مات شده بود گفت:

-بفرمایید،اتفاقاً خوشحال میشیم.

سوگل راضی از بحثِ به وجود اومده گفت:

-مامان و بابا هم برای راحت شدن از تنهایی و مصرفِ سوختِ کمتر با ماشینِ خاله طلا اینا بیان.

پارسا خنده ش گرفت و گفت:

-خب دیگه دستورِ چی می دید بانو؟

سوگل ژستِ بانمکی به خودش گرفت و گفت:

-برای امروز کافیه.

من و مهناز و پاشا خندیدیم و پارسا چشم غره ای به سوگل رفت.مهدی هم خیره ی سوگل و حرکاتش بود که این باعثِ خوشحالیِ من میشد.با اینکه دلم می خواست مهدی و سوگل برن با هم،ولی تهِ دلم هنوزم مهدی رو دوست داشتم ولی این یه حسِ عاشقانه نبود،فقط یه حسِ ساده ی دوست داشتن بود یا شایدم بالاتر از اون!هر چی که بود ازش سردرنمیاوردم.

****

"مهدی"

هرچی فکر می کردم نمی فهمیدم چرا پارسا تو کارای ژالین دخالت می کنه.دیگه کم کم داشت می رفت رو اعصابم.ژالین هم که همش ازم دوری می کرد،الانم که گفت می خواد بره داخلِ ماشینِ پارسا.اصلاً من به این پاشا مشکوکم،اگه ژالین نامزدشه چرا کاری به کارش نداره؟والا به پارسا بیشتر میخوره که نامزدِ ژالین باشه تا پاشا.همچین روی ژالین غیرتی میشه و تو کاراش دخالت میکنه که اِنگار چه خبره.

-خب،خب،خب،حُضدارِ محترم نهار حاضره بفرمایید سرِ میز.

با صدای سوگل به خودم اومدم.دخترِ بامزه ای بود ولی نمی فهمیدم چرا خودشو دعوت کرد تو ماشینِ ما،اونم برای اینکه مامان تنها نمونه!

همه بلند شدیم و رفتیم سرِ میزِ تا نهارمون رو بخوریم.ژالین که نشست سریع سمتِ چپش نشستم و پارسای مزاحم هم سمتِ راستش نشست.

بازم تعجب کردم که پاشا بدونِ اهمیت به ژالین رفت کنارِ بابا و مهناز نشست!بابا وقتی منو کنارِ ژالین دید چشم غره ای بهم رفت و اشاره کرد که برم کنارِ اونا بشینم.منم رو به پاشا گفتم:

-پاشا جان اگه دوست داری بیا این جا بشین من می رم پیشِ بابا اینا می شینم.

پاشا لبخندی زد و گفت:

-نه من راحتم مهدی جان.

بیشتر تعجب کردم و سرِجام نشستم.پاشا و ژالین اصلاً مثلِ نامزدا رفتار نمی کردن و این آدمو به شک می انداخت.تصمیم گرفتم از این به بعد توی رفتارشون دقیق بشم تا سر از کارشون دربیارم.غذارو که آوردن پارسا سریع دیسِ برنج رو گرفت و برای ژالین کشید.ژالین هم با صدای آرومی گفت:

-مرسی آقا پارسا.

خون خونمو می خورد از دستِ کارای پارسا ولی نمی تونستم هیچی بگم.نهار رو که اصلاً نفهمیدم چی خوردم از بس حواسم به پارسا و حرکاتش بود.بعدِ نهار هم قصدِ رفتن کردیم که عمه ی ژالین

باز اصرار کرد بمونیم ولی مامان قبول نکرد و رفتیم اما فکر و ذکرِ من توی اون خونه و کنارِ ژالین جا موند.

****

"ژالین"

تو تمامِ لحظه هایی که مهدی اینا اینجا بودن،مهدی حواسش به من بود و با پارسا سرِ جنگ داشت.وقتی سرِ میزِ نهار دوتاشون اینور و اونورم نشستن واقعاً معذب شدم.پارسا همش برام غذا می کشید و تحویلم می گرفت،مهدی هم که کلاً هیچی نخورد و حواسش به ما بود.وقتی رفتن یه نفسِ راحت کشیدم البته نه برای اینکه از بودنشون دلخور بودم بلکه برای این راحت شدم که دیگه شاهدِ دعواهای چشمیِ مهدی و پاشا نبودم و حرکاتشون عصبیم نمی کرد.خسته به اتاقم پناه بردم و وِلو شدم روی تخت.چشمهامو که بستم پشتِ پلکام بابارو دیدم که سرِ جای همیشگیش نشسته بود و مواد می کشید.چشمهامو باز کردم و چند قطره اشک چکید رو گونه م.کاش نمی مرد و تا آخرِ عمر همونجوری کنارم می موند،کاش اِنقدر بهش غُر نمی زدم،کاش بیشتر بهش می رسیدم.اما دیگه برای همه ی این پشیمونیها دیر شده و بابا دیگه هیچ وقت برنمی گرده.صدای ویبره ی گوشیم اومد،از روی میز برداشتمش و به صفحه ش نگاهی انداختم.با دیدنِ اسمِ پارسا سریع روی تخت نشستم و پیامشو باز کردم:

-ژالین خوشم نمیاد با این پسره گرم بگیری،پس لطفاً تبریز که رفتیم سعی کن زیاد دور و برش نباشی!

دوتا شاخ از تعجب بالای سرم دراومد.

[پارت صد و دوازدهم]

[ژالین]

این پیام الان یعنی چی؟پارسا چرا اِنقدر رو مهدی حساس شده؟چرا اِنقدر رو من غیرتی شده؟خب برای اینکه زن داداششم!همینطوری گوشی تو دستم بود و نمی دونستم باید چه جوابی بهش بدم که دوباره پیام داد:

-ژالین فهمیدی چی گفتم؟!

این دفعه سریع براش نوشتم:

-اون برادرِ دوستمه و سالها با هم زندگی کردیم،دلیلی نداره که باهاش سرسنگین باشم!

پیامو فرستادم.چند دقیقه ای گذشت و پارسا هیچ پیامی نفرستاد.با خودم گفتم حتماً از جوابی که دادم ناراحت شده،اما بالاخره پیام داد ولی اِیکاش نمی داد چون اِنقدر با پیامی که داد تو ذوقم خورد که حد نداشت:

-پس با اون گرم بگیر ولی سعی کن زیاد دور و بر من نباشی چون به محضِ گرم گرفتنت ضایع ت میکنم!شب بخیر زن داداش!

یعنی اِنقدر ناراحت شدم که حد نداشت.از اولم مطمئن بودم که پارسا ازم متنفره ولی بازم مثلِ آدمهای مَنگ عاشقش شدم.تا نزدیکای عصر روی تخت تکون خوردم و هرکاری کردم خوابم نبرد.فکرِ پارسا یه لحظه آرومم نمی زاشت و اینکه دوستش داشتم اذیتم می کرد!این صیغه ی سه ماهه ی مسخره با پاشا هم خسته م کرده بود و دلم می خواست هر چه زودتر تموم بشه تا راحت بشم از دستِ نقش بازی کردن.دیگه اعصابم نمی کشید،دیگه واقعاً تحملِ اتفاقهای جدید رو نداشتم.باید با پاشا در این مورد صحبت کنم و بگم که همه چی رو هرچه زودتر تموم کنیم.گوشیمو برداشتم و پیام دادم که بعدازظهر بریم با هم بیرون که باهات حرف دارم.اونم قبول کرد و گفت ساعتِ ششِ عصر حاضر باشم.به ساعت نگاهی انداختم هنوز ساعتِ۴بود و دوساعتی وقت داشتم پس سعی کردم کمی بخوابم.

****

"پاشا"

حاضر و آماده از اتاقم اومدم بیرون که پارسا پرسید:

-کجا می ری؟

به اتاقِ ژالین اشاره کردم و گفتم:

-قراره با ژالین بریم بیرون!

قیافه ش جدی شد و پرسید:

-کجا می خواین برین؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-هنوز نمی دونم،ژالین ازم خواست بریم بیرون تا باهام حرف بزنه.

کلافه دستی به موهاش کشید و پرسید:

-آخه چه حرفی؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-تو حالت خوبه پارسا؟!من و نامزدم هر حرفی می زنیم تو باید بدونی؟!

یکدفعه تکونی خورد،خنده ی مسخره ای تحویلم داد و گفت:

-نه،به من چه مربوط!

اینو گفت،رفت داخلِ اتاقش و درو محکم بهم کوبید!مامان از داخلِ اتاق کارش سراسیمه اومد بیرون و پرسید:

-صدای چی بود؟

به درِ اتاقِ پارسا اشاره کردم و گفتم:

-صدای درِ اتاقِ شازده پسرتون.

-چرا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم والا.

مامان کمی دیگه نگاه کرد،بعد سری به تأسف تکون داد و برگشت به اتاقش.همون موقع ژالین هم از اتاقش اومد بیرون و گفت:

-من آماده ام بریم.

-بریم.

سوارِ ماشین که شدیم پرسید:

-پارسا چرا درِ اتاقشو محکم بهم کوبید؟

نگاهِ کوتاهی بهش انداختم و پرسیدم:

-مگه فهمیدی؟

سرشو تکون داد و گفت:

-آره ولی ترسیدم از اتاق بیام بیرون.

خندیدم و گفتم:

-زیاد نترس از پارسا،بعضی اوقات مثلِ امروز می زنه به سرش.

ژالینم خندید که پرسیدم:

-خب حالا کجا بریم؟

-بریم یه جای ساکت و آروم تا بشه حرف زد.

باشه ای گفتم و تصمیم گرفتم بریم کافی شاپی که بیشترِاوقات می رفتم.بعد از چند دقیقه رسیدیم و وقتی ماشین رو پارک کردم پیاده شدیم و رفتیم داخلِ کافی شاپ.گوشه ی دِنجی رو انتخاب کردم و نشستیم.بعد از سفارشِ دوتا قهوه و تکه ای کیک رو به ژالین گفتم:

-خب بگو،منتظرم.

سرش رو به زیر انداخت و شروع کرد به بازی کردن با انگشتاش،معلوم بود اِسترس داره برای همین گفتم:

-راحت باش و حرفتو بزن.

همونطور که سرش پایین بود گفت:

-ازتون می خوام که این نامزدی رو تموم کنین!

با تعجب پرسیدم:

-چرا؟!

-چون من دیگه نمی تونم نقش بازی کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-بخاطرِ مهدی؟!

به سرعت سرشو آورد بالا و گفت:

-اصلاً اینطور نیست.

-پس چرا حالا که اونا اومدن داری اینو میگی؟چرا قبلش نگفتی؟

صداش کمی رفت بالا:

-چون تا قبلِ اومدنِ اونا نمی دونستم تو پسرعمه م هستی،چون نمی دونستم پدرم مرده،چون نمی دونستم فرخ بهم دروغ گفته! اما حالا با فهمیدنِ همه ی این موضوعات من واقعاً دیگه نمی کشم و تحمل ندارم،برام سخته با وجودِ همه ی اینا به این نقش بازی کردن هم ادامه بدم.می فهمی پاشا؟

زُل زدم تو چشمهاش.راست می گفت،از چشمهاش خستگی می بارید.اون خسته بود و منم شده بودم یه بار روی دوشش اما یه مسئله داشت اذیتم می کرد برای همین ازش پرسیدم:

-تو مهدی رو دوست داری؟

نگاشو ازم دزدید و گفت:

-نه،دوستش ندارم.

عصبی گفتم:

-ژالین به من دروغ نگو.

دوباره با چشمهاش زُل زد تو چشمهام و گفت:

-آره،دوستش دارم اما نه اونجور که شما فکر میکنی!

زهرخندی زدم و گفتم:

-خنده داره،دوستش داری اما میگی نه؟

کلافه سری تکون داد و گفت:

-خودمم نمی فهمم این چه حسیه پاشا!

-یعنی چی که نمی فهمی؟یا دوستش داری یا نداری؟

-دوستش دارم!

-پس چی میگی؟

همونطور که با خودش کلنجار می رفت گفت:

-دوستش دارم اما نه به عنوانِ مردی که بخوام باهاش ازدواج کنم!

با تعجب نگاش کردم و پرسیدم:

-پس به چه عنوانی دوستش داری؟

-نمی دونم،واقعاً نمی دونم.

سردرنمی آوردم از حرفاش.اِنگار تکلیفش با خودش هم معلوم نبود.همونطور که نگاش می کردم گفتم:

-باید چند روز بهم وقت بدی تا بتونم به همه بگم قضیه رو.

اما ژالین خیلی قاطع گفت:

-نخیر لطفاً همین امروز بگو!

[پارت صد و سیزدهم]

[ژالین]

کلافه گفتم:

-چرا امروز؟

-چون می خوام قبلِ رفتن به تبریز همه چی حل شده باشه و تموم بشه.

-آخه ژالین....

دستشو جلوی صورتم آورد بالا و گفت:

-آخه و اگر نداریم پاشا،همین امروز!

اِنقدر عصبی بودم که حد نداشت ولی گفتم:

-باشه همین امروز میگم.

اونم سری تکون داد و جُرعه ای از قهوه ش رو نوشید.بعد هم بلند و رفتیم سوارِ ماشین شدیم.توی راه سکوتِ مطلق بود و من داشتم به این فکر می کردم که چطوری امشب موضوع رو به همه بگم.قبلِ اینکه برسیم به مامان پیام دادم که همه رو امشب دعوت کنه خونه و مامانم قبول کرد.بهش گفتم خانواده ی مهدی رو هم دعوت کنه.مهدی هم باید می فهمید تا خیالش راحت میشد چون از روزِ اول فهمیدم که ژالین رو دوست داره!

****

"پارسا"

یک ساعتی میشد که پاشا و ژالین بیرون بودن.بعدش مامان زنگ زد همه رو دعوت کرد برای شام،حتی خانواده ی مهدی رو.با عصبانیت گفتم:

-مامان چرا دعوت کردی همه رو؟ظهر اینجا بودن که.

مامان شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم والا،پاشا بهم پیام داد گفت همه رو دعوت کنم!

-پاشا گفت؟!

-آره.

کلافه برگشتم تو اتاقم.یعنی قضیه چی بود که پاشا همه رو می خواست امشب ببینه؟اِنقدر تو اتاقم راه رفتم و فکر کردم که سردرد گرفتم.بالاخره پاشا و ژالین برگشتن،سریع از اتاق رفتم بیرون.به دوتاشون سلام کردم.ژالین با قیافه ی گرفته ای سر تکون داد و پاشا هم بدونِ جواب رفت به سمتِ اتاقش.ژالین هم رفت داخلِ اتاقش.مامان با تعجب پرسید:

-چی شده؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم،منم مثلِ شما.

مامان سری تکون داد و رفت داخلِ آشپزخونه،منم تصمیم گرفتم برم اتاقِ پاشا و ببینم چه خبره.از پله ها رفتم بالا و جلوی درِ اتاقش ایستادم،در زدم و رفتم داخل.

با حالتِ زاری روی تختش وِلو شده بود.روی صندلی نشستم و گفتم:

-چِت شده پاشا؟

نگاهِ کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-چیزِ خاصی نیست.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-آخه چرا مثلِ چی دروغ میگی؟

همونطور که خیره ی سقف بود گفت:

-آدم از یه جایی به بعد دروغ گفتن رو یاد میگیره!

وقتی اینجوری حرف میزد یعنی واقعاً یه چیزیش میشد پس گفتم:

-اوه باز رفت تو فازِ فلسفی حرف زدن،داداشِ من ساده حرف بزن منم بفهمم.

-یه دروغی گفتم که توش موندم و اگه بقیه بفهمن آبروم میره.

می دونستم منظورش از دروغ چیه.چون تنها دروغی که گفته بود نامزدیِ خودش و ژالین و عاشقیشون بود.پس خیلی خونسرد گفتم:

-وقتی داشتی نقشه می کشیدی چطوری دروغ بگی تا همه باور کنن باید فکرِ اینجاهاشم می کردی آقا پاشا.

کلافه و عصبی گفت:

-آخه من فکر نمی کردم آخرش اینطوری بشه،فکر نمی کردم مامان بفهمه دروغمو،فکر نمی کردم اینجوری رسوا بشم.

از روی صندلی بلند شدم و رفتم نزدیکش.اونم بلند شد و نشست،منم کنارش نشستم.بعد دستمو گذاشتم رو شونه ش و گفتم:

-حالا کاریه که شده تو نباید اِنقدر ضعیف باشی،ناسلامتی برای خودت مردی شدی ها،البته تا چند وقتِ دیگه برچسبِ ترشیده رو هم باید روت گذاشت.پس کِی میخوای عروسیتو بگیری؟

قیافه ش گرفته شد و گفت:

-دلت خوشه ها پارسا.

آخه اون از دلِ من چی می دونست که می گفت دلت خوشه؟برای اینکه روحیه ش عوض بشه گفتم:

-معلومه که خوشه،تازه می خواد بندری هم برقصه.

زد رو شونه م و گفت:

-خیلی مسخره ای پارسا.

خندیدم و دیگه چیزی ازش در موردِ امشب و ناراحتیش نپرسیدم چون خودم فهمیدم چی شده!بلند شدم و از اتاقش رفتم بیرون.با خوشحالی واردِ اتاقم شدم.خوشحال بودم چون امشب این نامزدیِ مسخره تموم میشد،خوشحال بودم چون می تونستم با خیالِ راحت و بدونِ هیچ عذاب وجدانی ژالین رو دوست داشته باشم،خوشحال بودم چون می تونستم یه کاری کنم تا ژالین عاشقم بشه البته اگه آقای خروسِ بی محل مهدی خان میزاشت.

****

"ژالین"

خیلی استرس داشتم و عصبی بودم.همش از عکس العملِ بقیه می ترسیدم،نمی دونستم بعدِ فهمیدنِ موضوعِ نامزدی قراره چه اتفاقی بیفته و بقیه در موردم چه فکری میکنند.کاش از اول این بازی رو راه نمی نداختیم و منم پیشنهادِ پاشا رو قبول نمی کردم ولی حیف که برای پشیمونی دیگه خیلی دیره.حاضر و آماده تو اتاقم نشسته بودم که درِ اتاقم زده شد.بلند شدم درو باز کردم،عمه بود.لبخندی بهم زد و گفت:

-اجازه هست بیام داخل؟

با خوشرویی گفتم:

-معلومه که اجازه هست عمه جون.

عمه واردِ اتاق شد و درو بستم.دوتایی رو تخت نشستیم که گفت:

-پاشا امشب قراره قضیه ی نامزدی رو بگه؟

با تعجب و چشمهای درشت شده خیره ی عمه بودم و زبونم بند اومده بود که خندید و گفت:

-تعجب نکن،من از روزِ اول فهمیدم.

از تعجبم کم شد و سرمو با شرمندگی به زیر انداختم.واقعاً خجالت می کشیدم تو چشمهای عمه نگاه کنم اما عمه چونه م رو گرفت،سرمو آورد بالا و گفت:

-خجالت چرا می کشی ژالین؟منکه گِلِه ای از تو ندارم.

به این همه محبتش لبخند زدم و گفتم:

-واقعاً مرسی عمه،کلی دلم قرص شد.

خندید و دستی به سرم کشید.وقتی از اتاق رفت بیرون کلی خیالم راحت شده بود،حداقل مهم ترین فردِ خانواده قضیه رو می دونست.بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.به محضِ خارج شدن از اتاق با پاشا چشم تو چشم شدم که اونم داشت از اتاقش میومد بیرون.نگاهِ بدی بهم انداخت و از کنارم رد شد.خیلی بهم برخورد،با دو از پله ها رفتم پایین و بدونِ درنظر گرفتنِ چیزی یا کسی گفتم:

-آقا پاشا قیافه گرفتنت برای چیه؟جای دستت دردنکنه س؟!

برگشت و بهم نگاه کرد،تقریباً همه اومده بودند و داشتند با تعجب به این زوجِ مثلاً عاشق پیشه نگاه می کردند.پاشا آروم گفت:

-خیله خب،برات توضیح میدم!

اما من اِنقدر عصبانی شده بودم که دیگه هیچی برام مهم نبود و ادامه دادم:

-چیو توضیح می دی؟ها؟هر توضیحی هم بدی دلیلِ مناسبی برای این اخم و دلخوریت نیست.

[پارت صد و چهاردهم]

[ژالین]

رومو کردم به سمتِ بقیه و چشمم افتاد به مهدی،همونطور که تو چشمهای پرسؤالش نگاه میکردم گفتم:

-این آقا پاشا یه روز منو دعوت کرد بیرون و گفت نقشِ عاشقارو بازی کنیم که خانواده ش دست از سرش بردارن،منم دلم براش سوخت و قبول کردم ولی حالا دیگه از این نقش بازی کردن خسته شدم و گفتم که آقا پاشا امروز به همه بگه اونوقت این آقا از وقتی بهش گفتم به همه راستشو بگه برای من قیافه گرفته و اَخم میکنه.درسته منم اشتباه کردم و نباید پیشنهادشو قبول می کردم اما اونی که باید عصبانی باشه شماهایین نه آقا پاشا.

همه با دهانِ باز و تعجب نگام می کردند.تنها کسی که زود به خودش اومد مهدی بود که تعجبش کم کم به یه لبخندِ دندون نما تبدیل شد و گفت:

-می دونستم تو عاشق نمیشی،می دونستم!

این وسط پارسا و مهدی دست بردار نبودند،چون پارسا رو به مهدی گفت:

-اونوقت جنابعالی از کجا می دونی؟

مهدی دستشو زد به پهلوش و گفت:

-از اونجایی که چندسالِ تمام با ژالین و پدرش رفت و آمد کردم و اخلاقشو می دونم.

پارسا پوزخندی زد و گفت:

-هِه،باشه خوشحال باش.

مهدی اومد یه چیزی بگه که آقای اویسی پدرِ مهناز گفت:

-بسه دیگه مهدی.

مهدی ساکت شد و خونه یکدفعه در سکوت فرو رفت.همه به هم نگاه می کردند و هیچی نمی گفتند که عمه طلا گفت:

-بهتره میز رو بچینیم،شام آماده ست.

همهمه ای به پا شد و خانما بلند شدن برای کمک.منم داشتم میرفتم داخلِ آشپزخونه که مهناز صدام کرد و گفت:

-ژالی بیا کارت دارم.

باشه ای گفتم و رفتیم گوشه ای از خونه،مهناز یواش گفت:

-خیلی فرق کردی ژالی،باهام غریبه شدی تازگیا.

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-من؟!

قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:

-بله،تو.

-مگه چیکار کردم؟

-دیگه می خواستی چیکار بکنی؟قبلاً همه چیو بهم میگفتی ولی حالا منم مثلِ بقیه باید الان قضیه ی نامزدیِ الکی ت با پاشا رو بفهمم؟آره خب،من دیگه محرمِ اَسرارت نیستم.

لبخندی زدم و گفتم:

-خیله خب حالا لوس نشو،خودت که دیدی وضعیتِ منو.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-حالا چون حالت خوب نبوده می بخشمت اما دفعه ی آخرت باشه ها از این کارا می کنی.

سری به معنای تأیید تکون دادم و خندیدم که پرسید:

-راستی کجا ثبتِ نام کردی؟

-یه جا نزدیکِ خونه ی فرخ،مدرسه ی....

با خوشحالی گفت:

-اِیول،منم همونجا ثبتِ نام کردم.

یادِ فرشته افتادم و گفتم:

-راستی یه دوست پیدا کردم که تقریباً مثلِ توئه،اسمشم فرشته س.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-حواست باشه ها،مهناز فقط یه دونه س.

خندیدم و گفتم:

-باشه بابا حسود.

چشمکی زد و گفت:

-عاشقتم.

چقدر دلم برای همین کاراش تنگ شده بود.با هم رفتیم تو آشپزخونه و دیدیم کارا تموم شده،سوگل نگاهی به جفتمون کرد و گفت:

-خوشم میاد خوب از زیرِ کار در رفتین ها.

مهناز لبشو به حالتِ مسخره گاز گرفت و گفت:

-اِوا این چه حرفیه؟به ما میخوره همچین آدمایی باشیم؟

سوگل-کم،نه!

زیرِ لب بدجنسی نثارش کردم و از آشپزخونه رفتیم بیرون.من و مهناز و سوگل کنارِ هم نشستیم.مهدی روبروی سوگل بود،پاشا روبروی مهناز و پارسا هم روبروی من.یواشکی نگاهی به پارسا انداختم که طبقِ معمول اخم کرده بود.عصبی شدم و برای خودم غذا کشیدم.خورشت جلوی پارسا بود و اصلاً نمی تونستم ازش بخوام که بهم بده اما خودش مثلِ اینکه متوجه شد چون ظرفِ خورشت رو گرفت جلوم و گفت:

-بکش برای خودت.

نگاهی بهش انداختم که اونم نگام کرد.همونطور که نگاش میکردم با اَبروش اشاره ای به خورشت کرد و زیرِ لب گفت:

-بکش.

منم برای خودم کشیدم و بعد از تشکر شروع به خوردن کردم.اصلاً حالتها و رفتارهای پارسا رو درک نمی کردم،با اینکه آخم داشت اما چشمهاش می خندید!صدای شوهرعمه فرید حواسمو پرت کرد از پارسا:

-طلا خانم چرا داداش فرخم نیست؟!

اسمِ فرخ حالمو بد کرد که عمه طلا گفت:

-والا دعوتش کردم اما خودش نیومد.

شوهرعمه نگاهی به من انداخت و گفت:

-که اینطور.

یک لحظه معذب شدم و با خودم گفتم کاش یه خونه ی جدا داشتم و راحت زندگیمو می کردم اما حیف که پولشو ندارم.نهار که تموم شد با بچه ها ظرفهارو جمع کردیم و صدقه سریِ ماشین ظرفشویی راحت از شستشو شدیم.با مهناز و سوگل رفتیم و داخلِ پذیرایی نشستیم.سوگل درِ گوشم گفت:

-این آقا مهدی با پارسا چرا لَجه؟

شونه ای باا انداختم و گفتم:

-نمی دونم والا.

مهناز پرسید:

-چیشده؟

سوگل هم خندید و گفت:

-هیچی عزیزم.

بعد هم چشمکی به من زد.مامان اینا هم که نشستن سوگل قضیه ی برنامه ریزی در موردِ مسافرتمون رو گفت.عمه طلعت وقتی فهمید سوگل می خواد بره داخلِ ماشینِ مهنازشون رو به سوگل گفت:

-دختر چرا می خوای مزاحمِ مردم بشی؟زشته.

قبل از اینکه سوگل دهن باز کنه مهدی گفت:

-چه مزاحمتی خانم،سوگل خانم هم جای خواهرِ من!

یعنی چشمم که به قیافه ی وارفته ی سوگل افتاد پِقی زدم زیرِ خنده،مهناز آروم پرسید:

-چرا میخندی؟!

-نمی دونم،یکدفعه خنده م گرفت!

-واااا.

-والا.

عمه طلعت آخر راضی شد و برنامه همون شد که با بچه ها قرار گذاشتیم.کم کم همه رفتن خونه هاشون زودتر بخوابن تا فردا سرحال باشن.منم جلوی درِ اتاقم بودم و می خواستم برم داخلِ اتاق که پاشا گفت:

-ژالین یه لحظه صبر کن.

[پارت صد و پانزدهم]

[ژالین]

با اِکراه برگشتم به سمتش و گفتم:

-چیکار داری؟

به مبلِ گوشه ی راهرو اشاره کرد و گفت:

-میشه بیای بشینی؟

همونطور با اَخم رفتم و نشستم،خودشم اومد کنارم نشست.چند دقیقه ای سکوت بود که پاشا گفت:

-ازت عذر می خوام بخاطرِ رفتارم.اون موقع واقعاً عصبی بودم و به این فکر می کردم با گفتنِ حقیقت آبروم پیشِ بقیه میره.اما بعد که بهش فکر کردم دیدم این وسط تو هم ضربه می خوری و من واقعاً خودخواه بودم که اون رفتار رو باهات داشتم.حالا منو می بخشی؟

نگامو دوختم تو چشمهاش و گفتم:

-آره می بخشم و ازت عذر میخوام بخاطرِ رفتارِ تندم جلوی بقیه،اونجا واقعاً کنترلم رو از دست دادم.

لبخندی زد و گفت:

-اشکال نداره،درک میکنم و ممنون که بخشیدیم.

منم لبخند زدم و بعد از شب بخیر به اتاقم رفتم.تصمیم گرفتم ساکمو جمع کنم برای فردا.داشتم لباسامو جمع می کردم و داخلِ ساک میزاشتم که صدای آلارمِ گوشیم اومد.به ساعت نگاه کردم،ساعت۲نصفه شب بود.یعنی این موقعِ شب کی بود که پیام داد بهم؟!بلند شدم و رفتم سمتِ گوشیم که روی تخت افتاده بود.برش داشتم و به صفحه ش نگاه کردم.چشمهام از تعجب گشاد شد!این موقعِ شب چرا پارسا بهم پیام داده بود؟!پیامو باز کردم و خوندم:

-حواست باشه اون شومیز سرخابیتو نیاری تبریز،زیادی بهت میاد!

احساس می کردم از سرم داره دود بلند میشه.واقعاً حتی توانِ پلک زدن هم نداشتم.پارسا چِش شده بود که نصفه شب همچین پیامی بهم می داد؟نکنه سرش خورده به جایی یا داره هذیون میگه؟دوباره پیام اومد:

-ببین راستی تو که مشکی میپوشی همش،پس بهتره اصلاً لباس رنگی نیاری!

بیشتر مخم سوت کشید،آخه این به رنگِ لباسِ من چیکار داشت؟!فکر کنم واقعاً حالش خوب نیست.دوباره صدای آلارمِ گوشیم اومد،ایندفعه مهدی بود.پوفِ کلافه ای کشیدم و پیام رو خوندم:

-اصلاً دلم نمی خواست با ماشینِ پارسا بیای،ولی خب حالا که پاشا و مهناز باهاتونن خیالم یکم راحته!

دیگه کم کم داشتم دیوونه میشدم از دستِ این دونفر.آخه یعنی چی که اِنقدر پیام میدن؟بازم یه پیامِ دیگه از طرفِ مهدی:

-این پسره که شمارتو نداره؟!

با کلافگی گوشیو خاموش کردم و انداختم روتخت،بعد هم به کارم ادامه دادم.

****

صبح ساعتِ هشت همه بیدار بودیم.عمه طلا میزِ صبحانه رو چیده بود.بعد از شستنِ دست و صورتم رفتم سرِ میز تا صبحانه بخورم،عجیب گرسنه م بود.پارسا و پاشا و شوهرعمه جان که قرار بود از این به بعد بهش بگم عمو فرید،سرِ میز بودند.صبح بخیر گفتم و نشستم.عمو فرید رو به عمه طلا پرسید:

-طلا،ساعت چند قراره راه بیوفتیم؟

عمه نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-ساعتِ ده همه اینجان،بعد حرکت می کنیم.

عمو فرید-چرا اِنقدر دیر؟

عمه نگاهی به من کرد و گفت:

-نریمان داره از کرج میاد!

پارسا با تعجب پرسید:

-واقعاً؟!

عمع طلا سری به معنای تأیید تکون داد و پاشا گفت:

-چه عجب دایی جان دل کندن از کارو کارخونه!

عمو فرید-والا،جای تعجب داره!

عمه چشم غره ای به جفتشون رفت که پارسا پرسید:

-ناصر که نمیاد؟

عمه نگاش کرد و گفت:

-اتفاقاً داره میاد!

پارسا اَبرویی بالا انداخت و با تعجب پرسید:

-چیشده که اون داره میاد؟

عمه طلا اشاره ی نامحسوسی به من کرد که متوجه ش شدم و گفت:

-به دلایلی که خودت می دونی!

پارسا نگاهی به من انداخت،اخماش رفت تو هم و گفت:

-غلط کرده،مامان من اعصاب ندارم پس بهتره به برادرزادتون تذکر بدین که کُلامون تو هم نره!

عمه طلا هم گفت:

-خب حالا.

منکه از حرفاشون سردرنیاوردم فقط فهمیدم عموم داره میاد و قراره ببینمش.صبحانه که خوردیم همه برگشتیم اتاقامون تا حاضر بشیم.ساکمو که جمع کرده بودم پس شروع به حاضر شدن کردم.شلوار جینِ آبیمو پام کردم همراه با مانتو و شالِ مشکی.کمی عطر زدم،به صورتم ضدِ آفتاب زدم و یه رژِ لبِ کم رنگ هم به لبام.ساکمو همراه با کیفِ دوشیم برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.پارسا هم از اتاقش خارج شد و خیلی جدی نگام کرد.به خودم نگاهی انداختم تا ببینم ایرادم چیه که اینطوری نگام میکنه اما هیچ مشکلی نداشتم.سرمو آوردم بالا و یکدفعه نفسم بند اومد،روبروم ایستاده بود و اِنقدر نزدیک که بوی عطرش پیچیده بود توی بینی م.اِنقدر قدش بلند بود که سرمو آوردم بالا تر و تو چشمهاش نگاه کردم،اومد نزدیک تر و قلبم دیوونه شد.سرشو آورد پایین،دقیقاً کنارِ گوشم.اِنقدر نزدیک که نفسای داغش گوشمو سوزوند و خیلی آروم گفت:

-برمی گردی داخلِ اتاقت،اون رژلبِ بادمجونی رو پاک میکنی،بعد هم میای پایین.وقتی هم ناصر رو دیدی زیاد تحویلش نمیگیری،فهمیدی ژالین؟!

همونطور لباش کنارِ گوشم بود و من هم داشتم می مردم،که نزدیک تر شد و من چشمهامو بستم.دوباره تکرار کرد:

-فهمیدی ژالین؟!

به سختی سرمو بالا و پایین کردم و با هزار زحمت گفتم:

-آ...آره.

خودشو کشید عقب،ساکمو برداشت و رفت پایین.به سرعت رفتم داخلِ اتاقم و دستم نشست روی قلبم.تند تند نفس می کشیدم،اِنگار هوا کم آورده بودم.داخلِ آینه به صورتم نگاهی انداختم،رنگم پریده بود.به رژِلبم نگاهی انداختم.این که زیاد پررنگ نبود،پس پارسا چرا گفت پاکش کنم؟!بیخیالِ دلیلش دستمالِ کاغذی رو برداشتم و آروم کشیدم روش.بعد چشمم افتاد به رژلب قرمزِ روی میز،برش داشتم و با حرص کشیدم رو لبام به طوری که روی صورتم بدجور خودنمایی می کرد.به قیافه ی خودم داخلِ آینه لبخند زدم و رژلب رو انداختم داخلِ کیفم.از اتاق رفتم بیرون و پله هارو دوتا یکی کردم تا رسیدم پایین.پارسا و پاشا رفته بودند دمِ در تا ساکهارو

تو ماشین بزارن.عمه طلا هم داشت درِ اتاقِ کارشو قفل می کرد،بعد که برگشت و منو دید چشمهاش از تعجب کمی درشت شد ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-این رنگِ رژِلب چقدر بهت میاد عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی عمه،چشمهاتون قشنگ میبینه.

بعد اومد جلو دستمو گرفت و گفت:

-بریم بیرون،الان همه میرسن.

رفتم بیرون و تازه استرس پیدا کردم،اگه پارسا رژِلبم رو ببینه چیکار میکنه؟وقتی رفتیم دمِ درِ پاشا نگاهِ متعجبی بهم انداخت و هیچی نگفت.پارسا داشت داخلِ صندوقِ ماشین رو مرتب می کرد،کارش که تموم شد درِصندوق رو بست،سرشو آورد بالا و یکدفعه صورتش کبود شد!یه آن ترسیدم و رفتم پشتِ عمه.با خشم نگام می کرد و نمی تونست هیچی بگه،فقط پوستهای لبشو با دندونش می کند.

[پارت صد و شانزدهم]

[ژالین]

همون موقع صدای بوقِ ماشینی اومد و پارسا نگاه از من برداشت.به ماشین نگاه کردم و سرم سوت کشید،اصلاً تا حالا همچین ماشینی ندیده بودم و اسمشم یاد نداشتم.ماشینه پشتِ ماشینِ پارسا پارک کرد.درِ طرف راننده باز و یه پسرِ قدبلند پیاده شد،بعد هم یه خانم و آقا پیاده شدند.مرد مستقیم اومد سمتِ من و پرسید:

-تو ژالینی؟

با حالتِ گنگی گفتم:

-بله.

نفهمیدم چیشد که تو آغوشِ مرد قرار گرفتم!از آغوشِ مرد که جدا شدم گفت:

-من عموتم،نریمان.

تازه فهمیدم این آقای خوشتیپ و باکلاس عمومه.لبخندی زدم و گفتم:

-خوشحالم از دیدنتون عمو.

بعد هم خانمه که مسلماً زن عموم بود،اومد جلو در آغوشم کشید و گفت:

-به خونه خوش اومدی دخترم.

از آغوشش که جدا شدم پسره اومد جلو و نگام کرد.چشمهاش آبی بود و به طرزِ عجیبی مرموز.لبخندِ پَت و پهنی زد،دستشو آورد جلو و گفت:

-ناصر هستم و از دیدنتون خوشحالم.

من اصلاً با هیچ پسری دست نمی دادم ولی الان همه داشتند نگامون می کردند و نمی تونستم دستشو رد کنم،پس به ناچار دستمو بردم جلو و باهاش دست دادم!دستمو فشرد و بیش از حد دستش داغ بود!منم به زور لبخندی زدم و گفتم:

-من هم ژالین هستم و خوشحالم که می بینمتون.

بعد دستمو سریع از دستش کشیدم بیرون و تازه چشمم افتاد به پارسا.اِنقدر بد نگام می کرد که سرمو انداختم پایین و دیگه نگاش نکردم.همون موقع خانواده ی مهناز اینا و عمه طلعت هم اومدن.همه سوارِ ماشینا شدیم،سوگل قبلِ اینکه سوارِ ماشینِ مهدی بشه چشمکی بهم زد و زیرِلب گفت:

-آخر رامش میکنم.

خندیدم و سوارِ ماشین شدم.من و مهناز عقب نشستیم و پاشا جلو نشست.پارسا هم نشست و راه افتاد.سی دی رو داخلِ پخش گذاشت و صداشو زیاد کرد.آهنگ داشت می خوند که پارسا دوسه تا رد کرد و روی آهنگِ بخصوصی اِستُپ زد.

آهنگ که شروع به خوندن کرد،تمام گوش شدم تا ببینم متنِ آهنگ چیه:

"-تو که نیستی پیشم

هر چی میگم

به هرکی که میگم که با من بمونه

میزاره میره از دلِ من

دیوونه میشم

توی خیابون تنها میمونه

دستای سرد و عاشقِ من

وقتی تورو می بینمو

پر میکشم تو دستای گرمت

مثلِ قدیما بچه میشم

میخوام با تو باشم

تو دنیا جایی ندارم به جز دل تو

اینو میگم

تو میتونی بمونی

میتونی بسازی

منو اونجوری که همه حسودا بشن آدمای این شهر

قول بده بمونی

قلبمو بسازش

فقط تو میتونی منو آروم کنی

نرو بسه دیگه این قهر"

چشمهامو که بسته بودم باز کردم و دیدم پارسا از داخلِ آینه نگام میکنه.خیره ی چشمهای مشکی ش بودم که مهناز دمِ گوشم گفت:

-اون پسره ماشین باحاله کیه؟

نگامو از پارسا گرفتم و به مهناز نگاه کردم،بعد آروم گفتم:

-پسرعمومه.

اَبرویی بالا انداخت و گفت:

-ایول،دیدی رنگِ چشمهاشو؟

سری به معنای تأیید تکون دادم که مهناز گفت:

-ژالی یه نقشه دارم براش،هستی برای اِجراش؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-مرض داری تو؟وِل کن توروخدا.

اَبروهاشو بالا و پایین کرد و گفت:

-من که می خوام کله پاش کنم،تو هم باید کمک کنی،تازه به سوگل هم میگم همراهیمون کنه.

سری به تأسف تکون دادم و گفتم:

-تو دیوونه ای.

ریز ریز خندید و منم خندیدم.گوشیم تو جیبم لرزید،از جیبم درآوردم و به صفحه ش نگاه کردم.مهدی بود،پیامو باز کردم و خوندم:

-اونجا چه خبره؟چیکار میکنین؟پارسا چیزی گفته؟

با کلافگی چشمهامو بستم و باز کردم.من از دستِ این مهدی باید چیکار کنم؟به مهناز نگاه کردم،حواسش به من نبود.یواشکی صفحه ی پیامِ گوشیمو باز کردم و براش نوشتم:

-هیچ خبری نیست،داریم آهنگ گوش می دیم،پارسا هم چیزی نگفته.

دو دقیقه نشد که دوباره پیام داد:

-حواست باشه که باهاش زیاد گرم نگیری!

یادِ پیامِ اون شبِ پارسا افتادم که دقیقاً این جمله رو گفته بود و خنده م گرفت اما براش نوشتم:

-پارسا پسرعمه ی منه و هرطور بخوام باهاش رفتار میکنم.

دیگه پیامی نداد و من هم گوشیمو گذاشتم داخلِ جیبم.سرمو آوردم بالا که دیدم پارسا هنوز داره نگام میکنه.گوشیشو از جیبش درآورد و شروع به نوشتن کرد و بعد به من اشاره کرد.گوشیم لرزید،از جیبم درآوردم و پیامشو خوندم:

-چی میگه این مهدی؟اون بود پیام داد نه؟

وا این از کجا فهمیده ؟!خدا عاقبت و آخرتِ منو با این دوتا پسر بِخِیر کن.الان چی باید براش می نوشتم؟کمی فکر کردم و بعد نوشتم:

-چیزِ خاصی نگفت،شما هم بهتره حواست به رانندگیت باشه!

گوشیشو گرفت جلوی صورتش و پیامو خوند،بعد عصبی گوشی رو پرت کرد رو داشبورد.پاشو روی گازِ ماشین فشار داد.اِنقدر تند می رفت که هر لحظه منتظر بودم تصادف کنیم.پاشا بهش گفت:

-آرومتر پارسا،این چه وضعِ رانندگیه؟

اما پارسا عینِ خیالشم نبود و بیشتر گاز می داد.مهناز ترسیده بود و منم همینطور،اِنقدر تند می رفت که یه لحظه نزدیک بود تصادف کنیم و من ناخودآگاه داد زدم و گفتم:

-بسه پارسا!

همه شوک شدند و پارسا سرعتشو کم کرد.بعد عصبی زد کنار و ایستاد.بعد از ماشین پیاده شد.مهدی هم که پشتِ سرِ ما بود ایستاد،از ماشین پیاده شد و اومد طرفمون.مهناز شیشه ی ماشینو داد پایین و مهدی پرسید:

-خوبین؟چی شده؟چرا اِنقدر پارسا تند می رفت؟

پاشا از ماشین پیاده شد و رفت طرفِ پارسا.منم رو به مهدی گفتم:

-خوبیم،هیچی نشده.

مهدی-پس این پسره چرا اِنقدر تند می رفت؟عقلش نمی کشه که شماها تو ماشینین؟

تو دلم گفتم تقصیرِ پیام دادنِ بی موقعِ شما بود.یک لحظه نمی دونم چیشد که نفسم گرفت و نتونستم نفس بکشم.مهناز با ترس صدام کرد و اِنقدر صداش بلند بود که پارسا سراسیمه اومد داخلِ ماشین،کیفمو گرفت و اِسپریِ آسممو گذاشت جلوی دهنم و دو پیس زد.نفسم برگشت و تند تند هوارو بلعیدم.مهدی فقط با شوک نگاه می کرد و مهناز چشمهاش از اشک پُر و خالی میشد.

[پارت صد و هفدهم]

[ژالین]

پارسا که خیالش از خوب بودنِ حالِ من راحت شد رفت سمتِ مهدی و یقه ش رو گرفت،تو چشمهاش با خشم نگاه کرد و پرسید:

-چی گفتی حالش بد شد؟

مهدی عصبی دستای پارسارو از یقه ش جدا کرد و گفت:

-من چیزی نگفتم،بخاطرِ سرعتِ تندِ جنابعالی به این حال و روز افتاده.

پاشا اومد طرفشون و گفت:

-تمومش کنید.بشینید راه بیفتیم،دیر برسیم خانواده نگران میشن.

مهدی نگاهِ تندی به پارسا انداخت و سوار شد.سوگل هم برام دست تکون داد و بوسه ای فرستاد.پارسا و پاشا هم نشستن و راه افتادیم.پاشا هر پنج دقیقه یک بار برمی گشت و نگاهی به من می کرد تا از خوب بودنم مطمئن بشه و من با یه لبخند خیالشو راحت می کردم.از الان می دونستم که تو تبریز روزای خوبی رو نمی گذرونم و مهدی و پارسا بالاخره یه دعوای حسابی با هم می کنند.واقعاً کلافه بودم و دلم می خواست تو خونه ی خودمون داخلِ تبریز باشم و صبح با بوی اون موادِ لعنتی از خواب بیدار بشم!درسته زندگیِ سختی بود،اما حداقل پدرم پیشم بود.الان با اینکه این همه آدم دور و برِ من هستن،بازم احساسِ تنهایی می کنم.داشتم از شیشه ی ماشین بیرون رو تماشا می کردم که ماشینِ عمو نریمان از کنارمون رد شد. و ناصر با اون چشمهای آبیِ مرموزش بهم چشمک زد!هم تعجب کردم و هم کلافه بودم.واقعاً دیگه اعصابِ این یکیو نداشتم،مهدی و پارسا کم بودند از امروز ناصر هم بهشون اضافه شد.یادِ حرفِ پارسا افتادم"وقتی ناصرو دیدی زیاد تحویلش نمی گیری!" چقدرم که من به حرفِ پارسا گوش دادم!همون اولِ کاری بهش دست دادم.خدایا این سفر به خوبی و خوشی بگذره،من ممنونت میشم.مهناز زد به پهلوم و گفت:

-دیدی چیکار کرد؟

سری تکون دادم و گفتم:

-بله دیدم.

-خوش بحالت،عجب خاطرخواهی!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-برو بابا تو هم.

با قیافه ی بانمکی نگام کرد و گفت:

-بی ذوق.

تو دلم گفتم اگه تو هم دو تا آدم،مثلِ عقاب با چشمهاشون مواظبِ کوچکترین کارات باشن بی ذوق میشی.

به یه رستورانِ بینِ راهی رسیدیم و همه ماشینارو پارک کردن تا بریم نهار بخوریم،عمه اینا زودتر رسیده بودن.از ماشین پیاده شدم و رفتم کنارِ آبشاری که کنارِ رستوران بود ایستادم.خیره شدم به آبشار و دلم تنگ شد واسه ی همه ی چیزایی که از دست داده بودم.

-آبشارِ کوچیکیه،ولی قشنگه.

با هول برگشتم و چشمهام تو دو تا چشمِ آبیِ مرموز قفل شد.این از جونم چی می خواست؟

-ژالین یعنی چی؟

همونطور که نگاش می کردم گفتم:

-یعنی شعله ی آتش!

خندید و گفت:

-پس حواسم باشه شعله ی شما به لباسم نگیره!

خنده ی مسخره ای تحویلِ شوخیِ بیمزه ش دادم و گفتم:

-شما همیشه اِنقدر بامزه این؟

اَبرویی بالا انداخت و گفت:

-همیشه که نه،فقط در مواردِ خاص!

تو حرفهاش کلی کنایه بود و من خوشم نمی اومد.داشتم از کنارش رد میشدم تا برم که دستمو در کمالِ ناباوری گرفت.به سرعت سرمو آوردم بالا و به اطراف نگاه کردم تا ببینم یه وقت پارسا نبینه و خداروشکر اصلاً نبود.برگشتم سمتِ ناصر و گفتم:

-دستمو وِل کن و دیگه همچین کاری نکن.

همونطور که دستمو گرفته بود خندید و گفت:

-تو که بهم دست دادی،دیگه چه فرقی میکنه الان دستتو بگیرم یا نگیرم؟

با عصبانیت گفتم:

-اونجا هم مجبور شدم وگرنه هیچوقت با تو دست نمی دادم!

یکدفعه دستمو کشید،افتادم تو بغلش و رفت پشتِ دیوار!دستِ آزادم نشست رو قلبم و با ترس گفتم:

-چیکار میکنی؟

از اون فاصله ی نزدیک نگام کرد و گفت:

-پارسا از رستوران اومد بیرون،نمیخواستم مارو با هم ببینه چون خیلی بی کله س!

بیشتر ترسیدم و گفتم:

-ببین چیکار میکنی.

همونطور که نگام میکرد،نگاش رفت رو لبام و گفت:

-بهت میاد.

قلبم از ترس اِنقدر تند میزد که حد نداشت.همونطور که نگام به ناصر بود پشتِ دستمو با حرص کشیدم رو لبم و مسلماً گند زدم به صورتم.ناصر خندید،دستشو کرد داخلِ جیبش،دستمالی

درآورد و کشید کنارِ لبم.تو آغوشش مثلِ یه گنجشک می لرزیدم و حالم بد بود.باز داشتم نفس کم می آوردم،به سختی به کیفم اشاره کردم و گفتم:

-اِسپرِی!

به کیفم نگاهی انداخت و پرسید:

-آسم داری؟

سرمو به معنیِ تأیید تکون دادم،کیفمو گشت و اِسپری رو داد دستم.ازش گرفتم،گذاشتم جلوی دهنم و هوا دوباره برگشت.ناصر از کنارِ دیوار سَرَک کشید،بعد ولم کرد و گفت:

-خطر از کنارِ گوشمون گذشت.

سریع از کنارش رد شدمو رفتم.داشتم واردِ رستوران میشدم که پارسا اومد بیرون و جلومو گرفت.با اخم نگام کرد و پرسید:

-کجا بودی؟

با ترس به پشتِ سرم نگاه کردم و سریع گفتم:

-دستشویی!

دستشو آورد بالا،با انگشتش کشید کنارِ لبم و گفت:

-وقتی داشتی جلوی آینه پاکش می کردی،باید تمیزتر اینکارو انجام می دادی!

تو چشمهام خیره بود و می خواست راست و دروغِ حرفمو دربیاره،سرمو انداختم پایین و تازه نگام به پشتِ دستم که قرمز بود افتاد.سریع دستمو پشتم قایم کردم که گفت:

-بهتره دوباره بری دستشویی و دستاتو بشوری!

به سرعت رومو ازش برگردوندم و دویدم سمتِ دستشویی.قلبم تند تند میزد و دستام می لرزید.واردِ دستشویی شدم و یک راست رفتم سمتِ روشویی.به قیافه ی رنگ پریده م داخلِ آینه

نگاه کردم و چشمم افتاد به دورِ لبم که قرمز بود.چندبار دوتا دستامو پُرِ آب کردم و پاچیدم روی صورتم.بعد کنارِ لبمو محکم با دستم کشیدم و پاک شد.بعد هم پشتِ دستمو به سختی پاک کردم.از دستشویی که اومدم بیرون نفسِ راحتی کشیدم و رفتم سمتِ رستوران،داخل شدم و حرک کردم سمتِ میزی که بقیه نشسته بودند.همه نگام کردند و از شانسِ بدم صندلیِ کنارِ ناصر خالی بود.با یه لبخندِ مرموزانه نگام و اشاره کرد که بشینم.به ناچار کنارش نشستم و پارسا از اونورِ میز عصبی ازم پرسید:

-چی میخوری تا سفارش بدم؟

اِنقدر عصبی بودم که اشتهامو از دست دادم ولی گفتم:

-من کباب برگ می خورم.

[پارت صد و هجدهم]

[ژالین]

پارسا هم رفت سفارش داد و اومد نشست.ناصر سرشو آورد نزدیکِ گوشم اونم جلوی اون همه چشم و یواش گفت:

-خیلی خوب شد رفتی صورتتو شستی چون دورِ لبت جوری رنگی بود که اِنگار...!

صورتم از خجالت سرخ شد و چشمهام تو چشمهای مشکی و خشمگینِ پارسا قفل شد.با چشمهاش داشت واسم شاخ و شونه می کشید.یکی نبود بگه به من چه خب،پسردایی تو جمع کن که گیر داده به من!داشتم کم کم دیوونه می شدم.سرمو گردوندم سمتِ مهناز که با خنده ی ریزی نگام میکرد و چشمک میزد.بهش چشم غره رفتم و اونم جلوی خنده شو گرفت.نهار رو آوردن و با هزار بدبختی خوردم.می خواستیم حرکت کنیم و بریم که عمو نریمان رو به من گفت:

-ژالین جان تو بیا بریم داخلِ ماشینِ ما!

سرم سوت کشید و تو دلم به خودم لعنت فرستادم.سریع به پارسا و مهدی که جفتشون رو نمیشد با یه قاشق عسل هم خورد نگاه کردم و به ناچار قبول کردم چون عموم ازم خواسته بود و

اگه قبول نمی کردم زشت بود.من رفتم سمتِ ماشینِ با کلاسِ عموم.عمو خواست بشینه که ناصر گفت:

-بابا شما بشین پشتِ فرمون،من پشت پیشِ ژالین میشینم!

یعنی دود از سرم بلند میشد،این قرار بود کنارِ من بشینه؟عمو قبول کرد و من و ناصر پشت نشستیم،زن عمو هم جلو نشست.به محضِ نشستن برام پیام اومد و پشتِ سرش پیامِ دوم.یک پیام از طرفِ پارسا و بعدی از طرفِ مهدی.اول پیامِ مهدی رو خوندم:

-ژالین حواست به این پسره ی لندهور باشه ها!

از اسمی که رو ناصر گذاشته بود خنده م گرفت و پیامِ پارسا رو باز کردم:

-ژالین من این ناصرو می کشم و اگه تو هم نمی خوای بمیری حواست به خودت باشه!

بجای اینکه بترسم،خنده م گرفت.ناصرِ پررو پرسید:

-جُک فرستادن میخندین؟

خنده از رو لبم پَر کشید،با غِیظ نگاش کردم و گفتم:

-نخیر.

با صدای بلند خندید و درِ گوشم یواش گفت:

-قیافه تو اینجوری که میکنی،خیلی بامزه میشی.

یعنی رسماً دیوونه بود.حالا معنیِ حرفهای امروز صبحِ عمه و پارسارو سرِ میزِ صبحانه می فهمیدم.دوباره دوتا پیامِ پشتِ سرِ هم اومد و من دلم میخواست داد بزنم از دستِ این دونفر.

پارسا-الان دارین چیکار میکنین؟اون ناصرِ عوضی چی میگه؟

مهدی-چرا داشتی می خندیدی؟یه صحنه از کنارِ ماشین رد شدیم دیدم داری میخندی!

هم کلافه شده بودم و هم خنده م گرفته بود.چقدر این دوتا بیکار بودن،به جای اینکه حواسشون به رانندگی باشه برای من پیام می فرستادن.برای جفتشون نوشتم"حواست به رانندگیت باشه"و فرستادم.دو دقیقه نشد که جفتشون پیام دادن:

پارسا-پاشا نشسته پشتِ فرمون چون من اعصاب نداشتم!

مهدی-به بابا گفتم بشینه پشتِ فرمون تا من استراحت کنم!

با صدای بلند و ناخودآگاه خندیدم.عمو با خوشرویی گفت:

-من قربونت برم با اون خنده های قشنگت.

خجالت کشیدم و گفتم:

-خدا نکنه عمو.

ناصر هم دوباره دمِ گوشم آروم گفت:

-الهی من قربون اون خنده های قشنگت برم دخترعمو!

با حرص نگاش کردم و گفتم:

-خیلی بی مزه ای.

-اااا دارم قربون صدقه ت میرم مثلاً،چقدر تو بی ذوقی.

با حرص گفتم:

-همینی که هست.

و رومو ازش برگردوندم که دوباره پیام اومد:

پارسا-ژالین نخند،میام لباتو به هم می دوزما!

خدایا من از دستِ این دوتا یه خنده هم نمی تونم بکنم.

مهدی-یکم با فاصله تر ازش بشین!

ای خدا منو بکش و از دستِ این دوتا خلاص کن.لطفاً شرِ ناصر هم از سرم کم کن که شده قوزِ بالا قوز.ناصر گفت:

-چه پیامی برات میاد،کی هست حالا؟

یعنی از این بشر پرروتر ندیده بودم.با پررویی زُل زدم تو چشمهای آبیش و گفتم:

-به شما مربوط نیست!

به جای اینکه بهش بربخوره خندید و من از رو رفتم.دوباره گفت:

-ولی خیلی پیام میده ها!

با چشمهای درشت شده از تعجب نگاش کردم که گفت:

-چشاتو اونجوری درشت میکنی به فکرِ بقیه هم باش!

تصمیم گرفتم لال بشم تا از رو بره و انقدر سؤال نکنه.اعصابم خورد بود و دوست داشتم هر چه زودتر برسیم تبریز.دیگه تحملِ کارای این سه تا رو نداشتم.نیم ساعتی بود که همه سکوت کرده بودیم و خداروشکر ناصر هم کاری باهام نداشت!دوباره برام پیام اومد و من می دونستم جز مهدی و پارسا کسی به من پیام نمی ده.پیامو باز کردم و خوندم:

-تو نباید می رفتی،تو نباید به من پشت میکردی،تو نباید بی اعتنا از من می گذشتی،تو منو رنجوندی.کاش برمیگشتی ژالین!

سریع به اسمِ فرستنده نگاه کردم،فرخ بود.چشمهامو با عصبانیت بستم و هرچی فکر کردم منظورشو از فرستادنِ این پیام نفهمیدم.دوباره و چندباره پیامشو خوندم و پوزخند زدم به اینکه ازم می خواست برگردم.

-مثلِ اینکه خیلی پیامای مُهَیِجی براتون میاد،چون یه لحظه می خندی،یه لحظه عصبانی میشی و الانم داری پوزخند میزنی!

با حرص و عصبانیت زُل زدم تو چشمهاش و دلم می خواست بهش بگم دهنتو ببند اما فقط نگاش کردم و هیچی نگفتم.اونم نگام می کرد و بعد گفت:

-خیله خب،بسه اونجوری نگاه نکن قلبم اومد تو دهنم!

وسطِ عصبانیت خنده م گرفت و گفتم:

-واقعاً مسخره ای ناصر.

اونم خندید و گفت:

-دیدی خندوندمت؟می خندی خوشگل تر میشی!

دوباره اخم کردم و گفتم:

-باز به روت خندیدم؟

دستاشو برد بالا و گفت:

-باشه بابا تسلیم،تو خیلی هم زشتی!

پشتِ چشمی براش نازک کردم و رومو ازش برگردوندم.ولی خب از حق نگذریم من خوشگلی ندارم.فکرم درگیرِ پیامِ فرخ بود که دوتا پیام پشتِ سرِ هم اومد و این یعنی ایندفعه پارسا و مهدی هستن که پیام دادن.با کلافگی گوشیمو از جیبم درآوردم و پیامارو خوندم:

پارسا-تو چرا هِی با این پسره میخندی؟

مهدی-خیلی داری می خندی ها!

اِنقدر اعصابم خورد بود که برای جفتشون نوشتم:

-به تو ربطی نداره،پسر عمومه دوست دارم باهاش بخندم.

و فرستادم براشون.

[پارت صد و نوزدهم]

[ژالین]

اَه دیگه دارن تو همه ی کارای من فضولیِ بیجا میکنن.به ثانیه نکشید پیام دادن:

پارسا-تو بیخود کردی،چه پسرعمودار هم شده!

مهدی-خب بخند،ولی کمتر بخند!

عصبی گوشیمو انداختم داخلِ جیبم و رو به ناصر پرسیدم:

-تو چندسالته؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-بیست و هشت سالمه.

اَبرویی بالا انداختم و گفتم:

-اوه،پس یازده سال ازم بزرگتری.

خندید و گفت:

-پس تو هنوز نی نی کوچولویی که!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-خیلی هم بزرگم!

-دقیقاً از این حرفت معلومه که هنوز بچه ای.

از حرصِ زیاد دوست داشتم خفه ش کنم که با حالتِ بامزه ای گردنش رو آورد جلو و گفت:

-می دونم دلت میخواد خفه م کنی،بیا من آماده م.

همون موقع که اِنگار سرش تو بغلِ من بود،ماشینِ پارسا از کنارمون رد شد و من تونستم چشمهای خشمگینِ پارسارو ببینم.ناصر همونطور خم بود که یکی زدم تو سرش و گفتم:

-بلند شو بامزه.

سرشو آورد بالا و گفت:

-چشم قربان.

درسته زیادی رو مخ بود،اما بامزه هم بود!بهم گفت:

-میشه بری اونطرف تر نزدیکِ در بشینی؟

خودمو تکون دادم و تقریباً به در چسبیدم.دستشو آورد جلو و درو قفل کرد و بعد در کمالِ ناباوری سرشو گذاشت رو پاهام و گفت:

-یه ذره بخوابم،خیلی خسته م!

چشمهام تا آخرین حدِ ممکن از هم باز شد و کم مونده بود که از حدقه دربیاد.این واقعاً الان روی پای من خوابیده؟آخه چرا ناصر اِنقدر پرروئه؟وای خدایا اگه مهدی و پارسا ببینن پیام بارون میکنن منو.به ناصر نگاه کردم چشمهاش بسته بود و نفس هاش منظم.چه زود خوابش برد؟زن عمو برگشت پشت رو نگاه کرد و گفت:

-آخی بچه م از بس خسته بود خوابش برد.

بعد به من لبخند زد و گفت:

-ببخشید توروخدا که روی پای تو خوابیده،این عادتشه.اگه پاهات درد گرفت بیدارش کن.

منم لبخند زدم و گفتم:

-باشه حتماً زن عمو.

زن عمو برگشت به سمتِ جلو و من زیرِلب گفتم:

-می کشمت ناصر!

بازم صدای آلارمِ گوشیم اومد و من با حرص چشمهامو بستم و باز کردم.به گوشیم محل ندادم تا برای خودشون پیام بدن.همونطور که حدس میزدم فهمیده بودن که ناصر روی پای من خوابیده چون پشتِ سرِ هم صدای آلارمِ گوشیم می اومد و معلوم بود که دارن همینجوری پیام میدن.عمو از داخلِ آینه ی ماشین نگام کرد و گفت:

-عموجان اون گوشیت خودشو کشت.

خندیدم و گفتم:

-زیاد مهم نیست،دوستمه.عادتشه که اینجوری پیام بده.

خندید و به رانندگیش ادامه داد.بالاخره با کلافگی گوشیمو از جیبم درآوردم و صداشو قطع کردم.بعد هم وسوسه شدم پیاماشونو بخونم:

پارسا-اون ناصرِ عوضی باز یکی کنارش تو ماشین نشست،خوابید؟!

مهدی-ناصر کو؟

پارسا-من این عادتو آخر از سرِ این بُزمَچه می ندازم!

مهدی-نکنه رو پای تو گرفته خوابیده؟

پارسا-بیدار نشد؟

مهدی-بیدارش کن،بزن تو سرش!

پارسا-شورشو درآورده،شیطونه میگه بزن فَک مَکِشو بیار پایین.

مهدی-ژالین بیدارش کن،دارم عصبی میشم.

اِنقدر پیاماشون بامزه بود که خنده م گرفت و ریز ریز خندیدم.من نمی دونم واقعاً این دوتا چرا فضولیِ منو می کنند؟اون پارسا که ازم بیزاره،اون مهدی هم که فقط بلده بگه کوچولو.نمی دونم

چرا گیر دادن به من؟حالا اگه دوستم داشتن یه چیزی،اونوقت می فهمیدم گیردادناشون به حقه.آخه دردم اینجاست دوستمم ندارن و کاسه ی داغ تر از آش شدن!

همینطور که می خندیدم ناصر چشمهاشو باز کرد و خنده رو لبم ماسید.داشتم نگاش می کردم و بویِ عطرِ بی نظیرش توی بینیم پیچیده بود که گفت:

-چرا میخندی،نمیزاری بخوابم؟

چشمهاش خمار و قرمز بود.فقط مات بودم و نمی تونستم حرف بزنم که گفت:

-یه ذره آروم باش تا راحت بخوابم.

بعد هم یه وَری شد به طوری که صورتش به سمتِ شکمم بود.

دیگه اگه می خواستم هم نمی تونستم تکون بخورم.نفسهای داغش می خورد به شکمم و با اینکه مانتو تنم بود کم مونده بود شکمم بسوزه،اِنگار تو دهنش آتیش روشن کرده.نمی دونم چرا اِنقدر عرق از سر و روم می ریخت!حالم بد شده بود و دوست داشتم هر چه زودتر ناصر از خواب بیدار بشه تا از این عذابِ لعنتی راحت بشم.اِنقدر معذب بودم که همش عضلاتِ شکمم رو منقبض می کردم تا یه وقت ناصر اعضای صورتش باهام برخورد نکنه!همش فکر می کردم مانتو تنم نیست،از بس نفسهای داغش داشت می سوزوندم!پارسا و مهدی هم دیگه پیام نمی دادن که حداقل با خوندنِ اونا سرم گرم بشه و به خوابیدنِ ناصر روی پام فکر نکنم.ناصر صورتشو بیشتر به شکمم نزدیک کرد و قلبم اومد تو دهنم.این چرا بیدار نمیشد؟ما چرا نمی رسیم؟چرا اِنقدر راه طولانی شده؟خدایا دارم دیوونه میشم.بالاخره بعدِ نیم ساعت از خواب بیدار شد.همونطور که رو پام بود،چشمهاشو باز کرد و گفت:

-خیلی خوابِ خوبی بود.

یه لبخندِ نصفه و نیمه تحویلش دادم و منتظر بودم از رو پاهام بلند بشه ولی مثلِ اینکه بهش خوش گذشته بود و قصدِ بلند شدن نداشت.همونطوری نگاش می کردم که گفت:

-چی شده؟

منم گفتم:

-پاهام درد گرفت،میشه بلند بشی؟

خندید و بلند شد.بعد هم گفت:

-خب همینو از اول بگو،چرا خیره میشی دختر؟

هیچی نگفتم و بعد از یک ساعت پامو تکون دادم،بدجور خوابیده بود.عمو از داخلِ آینه به ناصر نگاه کرد و گفت:

-خوب خوابیدیا.

ناصر خندید و گفت:

-آره والا.

عمو نریمان-پس آماده باشید که تا یه ربع دیگه میرسیم.

با خوشحالی گفتم:

-واقعاً؟!

عمو سری به معنای تأیید تکون داد و من تو دلم گفتم خداروشکر.به اطراف نگاه کردم و هر چی بیشتر به تبریز نزدیک می شدیم بیشتر بغضم می گرفت.داشتم داخلِ شهرم میشدم اما دیگه نه مامانو داشتم و نه بابا بود.الان تو شهرِ خودم غریبه بودم و این درد داشت.حالم هر لحظه بد و بدتر میشد و سخت می تونستم جلوی خودمو بگیرم تا اشکم نریزه.ماشینِ مهدی اینا از کنارمون رد شد و زد جلو،چون اونا مسیرو یاد داشتن.قرار بود یه راست بریم سرِ خاکِ بابا و من هر لحظه قلبم تندتر از لحظه ی قبل میزد.

[پارت صد و بیستم]

[ژالین]

ناصر نگام کرد و پرسید:

-چته تو؟

نگاش کردم و گفتم:

-هیچی نگو لطفاً.

فقط نگام کرد و دیگه هیچی نگفت.انگشتهای دستم رو تو هم قفل کرده بودم و زیرِ لب صلوات میفرستادم تا بتونم دووم بیارم.من بعدِ چندماه دوری داشتم می رفتم دیدنِ پدرم،اونم پدری که دیگه نبود و برای همیشه رفته بود.بغضهای پِی در پِی رو که راهِ گلومو بسته بود قورت می دادم و سعی می کردم آروم باشم،اما نمیشد.اِنگار یه عمر بغضِ قورت داده م رو الان می خواستم خالی کنم.الان که دیگه نه مادر داشتم و نه پدر.الان تنهای تنها بودم و فقط یه عده آدم که یه روزی من و خانواده م رو وِل کرده بودند،حالا می خواستن بهم محبت کنن و دور و برم رو گرفته بودند تا احساسِ تنهایی نکنم.چشمم به بیرون بود که ماشین ایستاد و اِنگار قلبِ منم ایستاد.یعنی رسیدیم؟یعنی الان خونه ی ابدیِ بابام رو می دیدم؟به سختی از ماشین پیاده شدم و بدونِ اهمیت به بقیه پشتِ سرِ مهدی که داشت به خاکِ بابام نزدیک میشد رفتم تا بابام رو پیدا کنم!مهدی می رفت جلو و منم دنبالش اِنگار کشیده میشدم که بالاخره ایستاد.رفتم نزدیک و نزدیک تر و چشمهام روی اسمِ نایب روشن خشک شد،مات موند.دیگه نتونستم تحمل کنم و افتادم رو زانوهام،مهدی اومد طرفم و خواست کمکم کنه که گفتم بره و اونم رفت.فقط خیره ی سنگِ قبرِ پدرم بودم و نمی دونستم باید از چی بگم؟اما بالاخره گفتم.یه عالم حرفِ نگفته و بغضِ نشکسته داشتم که امروز وقتش بود بالاخره بگم و بشکنم.همونطور که زجه میزدم شروع کردم:

-باباجون،بابای بی معرفتم،یه عمر توی خونه جلوی چشمهای دخترت مواد کشیدی و به عذابی که می کشیدم فکر نکردی و برات مهم نبود.یه عمرِ تمام جلوی در و همسایه،جلوی بچه های مدرسه آبروم رفت و سکوت کردم.تمومِ زندگیمون رو به باد دادی بازم هیچی نگفتم ولی الان دیگه سکوت نمی کنم چون قرار نبود بری و تنهام بزاری،قرار نبود اِنقدر بکشی که بمیری.قرار بود بالای سرم بمونی و ازم حفاظت کنی،قرار بود دوباره بشی بهترین و پاک ترینِ بابای دنیا.اما تو بازم به من فکر نکردی و رفتی،آخه چرا؟چرا تو هیچ نقطه ی زندگیت به دختر کوچولوت که جز تو هیچ

کسو نداشت فکر نکردی؟چرا من برات مهم نبودم؟چرا بهم توجه نمی کردی؟چرا دوسم نداشتی در حالی که من عاشقت بودم و هستم؟مگه من چه گناهی کرده بودم که تنهام گذاشتی؟مگه چه اشتباهی ازم سر زده بود که اِنقدر کشیدی تا بمیری؟الان من بدونِ تو چیکار کنم بابا؟دیگه به چه امیدی زندگی کنم؟

همونطور زار می زدم و خاکهای کنارِ قبرِ پدرم رو روی سر و صورتم می ریختم که مهناز نزدیکم شد و همونطور که اشک می ریخت گفت:

-ژالین جونم بسه،نکن با خودت اینجوری.پدرتم راضی نیست که اِنقدر خودتو عذاب بدی،نکن ژالین.

اما من تازه بغضام شکسته بود،تازه فهمیده بودم چه بلایی سرم اومده.دوباره شروع کردم به حرف زدن:

-باباجون بلند شو و هرکاری دلت میخواد بکن!دیگه سرت غُر نمیزنم،دیگه هر چقدر هم سختم بشه هیچی بهت نمیگم.فقط بلند شو و یه بارِ دیگه مثلِ اونروزی که میخواستم با فرخ برم تهران بغلم کن.نمی دونی چقدر کِیف داد وقتی بغلت کردم.نمی دونی چه حالِ خوبی بود بعدِ اون همه سال،طعمِ آغوشتو چشیدم.توروخدا بلند شو بابا و باهام دعوا کن،سرم داد بزن و بگو"تو کاری که بهت مربوط نیست فضولی نکن دختر!"ولی بلند شو.

زَجه میزدم و ازش میخواستم بلند بشه اما بی فایده بود و اون دیگه هیچ وقت از این خوابِ طولانی بیدار نمیشد.مهناز خواست بلندم کنه که زانوم تیرِ بدی کشید و دادم به هوا رفت.عمه طلا که چشمهاش از هجومِ اشک قرمز بود نزدیکم شد و پرسید:

-چیشد عزیزم؟

نگاش کردم و گفتم:

-زانوم تیر میکشه عمه.

مهدی عصبی گفت:

-خب چون با زانو خودتو پرت کردی رو زمین،حتماً آسیب دیده.

فکر کنم راست میگفت چون زانوم بدجور درد می کرد.ناصر سریع اومد جلو و گفت:

-من می برمش دکتر.

پارسا گفت:

-نه ناصرجان تو زحمت نکش،خودم می برمش.

ناصر لبخندی زد و گفت:

-زحمتی نیست،اتفاقاً با دخترعموم به همین بهانه بیشتر آشنا میشم.

عمو نریمان هم به طَبَعیَت از ناصر گفت:

-راست میگه پارسا جان بزار ناصر ببرتش.

پارسا که از قیافه ش معلوم بود خون خونشو میخوره موافقت کرد و من همراهِ ناصر راهیِ دکتر شدم.تا دمِ ماشین سوگل و مهناز زیرِ بغلامو گرفتن تا نیفتم و بعد از نشستن خداحافظی کردن و ما راه افتادیم.ناصر صدای پخشِ ماشین رو بلند کرد و یه آهنگِ اَجَق وَجَقِ شاد گذاشت.با دلخوری نگاش کردم و گفتم:

-لطفاً یه آهنگِ غمگین بزار!

نگاهی به قیافه ی دلخورم انداخت و بعد گفت:

-اوه ببخشید،اصلاً حواسم به عمو نبود.

-اشکال نداره.

کلاً پخش رو خاموش کرد و گفت:

-ولش کن آهنگ رو،بیا حرف بزنیم!

یعنی تو دلم به خودم لعنت فرستادم که چرا به آهنگ گیر دادم؟بفرما حالا به جای آهنگ باید به حرفهای ناصر گوش بدم.خدایا چی میشد اگه ناصر حرف نمیزد و من یه خورده چشمهامو می بستم و استراحت میکردم؟!اما متأسفانه ناصر شروع کرد:

-چه رشته ای درس میخونی؟

-ریاضی.

سری تکون داد و گفت:

-خوبه،آفرین.سالِ چندمی؟

با کلافگی گفتم:

-سالِ دوم.

-که اینطور،دوست نداری بری اونور واسه ی ادامه تحصیل؟

با تعجب پرسیدم:

-اونور کجاست؟!

خندید و گبت:

-منظورم خارج از کشور بود.

خودمم از خِنگیم خنده م گرفت و گفتم:

-نه،دوست دارم تو همین ایران درس بخونم.

-پس منم نمیرم!

دوباره نگاش کردم و گفتم:

-شما چرا نمیرین؟

نگام کرد و گفت:

-چون تو نمیری!

هول شدم و یه لبخندِ الکی زدم که به هرچی شبیه بود جز لبخند.این چرا اِنقدر یه دفعه ای حرفاشو میزد؟برای اینکه بحثو عوض کنم گفتم:

-شما چرا کرج زندگی میکنید؟

صورتشو غم گرفت و گفت:

-چون من خاطره های بدی از تهران دارم،تصمیم گرفتیم برای زندگی بریم کرج!

خیلی کنجکاو شده بودم برای همین پرسیدم:

-چه خاطره ی بدی؟

یکدفعه زد کنار و سرشو گذاشت رو فرمون.منم هول شدم و گفتم:

-ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم.

سرشو از رو فرمون برداشت و با چشمهایی که پرِ اشک بود نگام کرد!باورم نمیشد که ناصر داره گریه میکنه اما حقیقت داشت.

[پارت صد و بیست و یکم]

[ژالین]

همونطور که نگام میکرد گفت:

-خیلی دوستش داشتم،ولی اون بی معرفتی کرد و جلوی چشمهای من رفت زیرِ ماشین!

با ترس پرسیدم:

-کی؟

-کسی که دوستش داشتم.دختری که برام همه چیز بود،توی اون تهرانِ شلوغ و لعنتی جلوی چشمهای عاشقِ من،رفت زیرِ ماشین!از تهران متنفرم.

داد میزد و میگفت از تهران متنفرم،ترسیدم و با هزار سختی دستشو گرفتم و گفتم:

-آروم باش.

ساکت شد و نگام کرد.یه لبخند نشست رو لبش و گفت:

-به یه شرط!

سریع پرسیدم:

-چه شرطی؟

نگاشو ازم گرفت و خیره ی روبرو شد،بعد گفت:

-جای خالیِ اونو برام پُر کنی!

یکدفعه چنان با صدای بلند خندیدم که خودمم تعجب کردم.این خانواده چه فکرایی با خودشون می کردن که هرکی مشکل داشت از من کمک میخواست؟یکی بهم درخواستِ نامزدیِ صوری می داد و یکی هم ازم درخواست میکرد جای عشقِ مرده ش رو براش پر کنم.واقعاً کلاً دیوونه و پرتوقع بودن.ناصر که دید همینجوری دارم میخندم پرسید:

-چرا می خندی؟

-چون واقعاً خنده م می گیره از توقعاتِ شما.

با تعجب پرسید:

-توقعاتِ ما؟!

عصبی گفتم:

-آره شما و پسرعمه ی گرامیتون آقا پاشا!

-مگه پاشا ازت چی خواسته؟

رومو کردم سمتِ پنجره و گفتم:

-یک ماهِ تمام نامزدِ صوریش بودم برای اینکه از دستِ گیرای مادر و پدرش برای خواستگاری راحت بشه.حالا هم تو ازم میخوای جای عشقتو برات پرکنم!واقعاً جالبه.

دستشو آورد بالا جلوی صورتم و عصبی گفت:

-ببین منو با پاشا مقایسه نکن.بعدشم من نگفتم الکی بیا بشو عشقم،من میخوام یه کاری کنی عاشقت شم و فراموش کنم گذشته مو،چون از تو خوشم اومده!

دهنم بسته شد و مات نگاش کردم.میخواست من عشقش باشم؟!چرا من؟خب گفت که،ازم خوشش اومده.واسه اولین بار بود که یکی از من خوشش اومده بود و داشت بهم میگفت عشقش باشم.هم خوشحال بودم که بالاخره یه بار به چشمِ یه نفر اومدم و هم ناراحت بودم که اون یه نفر پارسا نیست.واقعاً تو بد موقعیتی گیر کرده بودم.نمی دونستم باید چه جوابی بهش بدم.دلم می خواست پارسارو حرص بدم و باز با خودم میگفتم آخه تو که واسه پارسا مهم نیستی پس الکی با زندگیت بازی نکن،ولی باز ترازوی حرص دادنِ پارسا سنگین تر بود.ناصر منتظر نگام میکرد که گفتم:

-اگه عاشقم نشدی؟اگه عاشقت نشدم؟اونوقت چی؟

نگاشو ازم گرفت و گفت:

-اونوقت همه چیو تموم میکنیم.

-به همین سادگی؟

-به همین سادگی!

تردید داشتم اما گفتم:

-قبوله!

نگام کرد،خندید و گفت:

-دستت درد نکنه ژالی!

وقتی گفت ژالی احساسِ خوبی بهم دست داد،چون مهناز همیشه ژالی صدام میکرد.خندیدم و گفتم:

-حالا اگه میشه برو یه بیمارستانی،درمانگاهی که زانوم منو کشت.

بلندتر از قبل خندید و گفت:

-چشم خانم گل.

پسرِ بانمک و جالبی بود،اما خیلی دیر واردِ زندگیم شد.شاید اگه قبلِ پارسا می دیدمش عاشقش میشدم،اما حالا من فقط عاشقِ دوتا تیله ی مشکی هستم که وقتی نگام میکنه قلبم میلرزه.خودمم می دونستم دارم ناصر رو بازی میدم و هیچ وقت عاشقش نمیشم اما باید یه کاری می کردم تا پارسا عاشقم بشه!خدایا می دونم کارم اشتباست اما همین یکبار رو ندیده بگیر.رفتیم دکتر و بعد از معاینه ی زانوم دکتر گفت چیز خاصی نیست و فقط کمی کوفته شده و برای دردش هم بهم مُسَکِن تزریق کرد و گفت تا دو سه روزِ آینده زانوم خوب میشه.بعد هم برگشتیم داخلِ ماشین و حرکت کردیم سمتِ خونه ای که ناصر میگفت الان همه اونجان.با تعجب پرسیدم:

-خونه ی کی؟!

-خونه ی قدیمی و دومِ پدربزرگ!

-مگه پدربزرگ تبریز هم خونه داشته؟

-آره خانمِ کنجکاو.

اَبرویی بالا انداختم و گفتم:

-که اینطور.

سری به معنیِ تأیید تکون داد و گفت:

-راستی شماره تو بده بهم.

لبخندی زدم و گفتم:

-گوشیتو بده،شماره مو وارد کنم.

گوشیشو از جیبش درآورد و گرفت سمتم.منم ازش گرفتم و پرسیدم:

-رمزش چیه؟

-گُلسا!

با تعجب رمزو زدم و وقتی باز شد چشمم روی تصویر زمینه خشک شد!عکسِ یه دختر با موهای بلندِ فرِ مشکی که به طرزِ زیبایی قشنگ بود.نمی تونستم چشم از عکس بردارم که ناصر گفت:

-همین دخترو میگفتم،اسمش گُلسا بود.

توی دلم گفتم من قرار بود جای این دخترِ زیبا رو بگیرم؟!خودمم خنده م گرفت،من کجا و این کجا؟!اون زیباترین دختری بود که به عمرم دیده بودم،اونوقت من....

ناصر وقتی دید کاری نمیکنم گفت:

-ولش کن اونو،شماره تو سِیو کن.

باشه ای گفتم و شماره مو سِیو کردم،بعد گوشیشو دادم دستش.گوشیو گرفت و صدایِ زنگِ گوشیم بلند شد.گوشیمو از کیفم درآوردم و شماره رو نگاه کردم که ناصر گفت:

-اینم شماره ی منه.

سری تکون دادم و شمارشو ذخیره کردم.چند دقیقه ای توی راه بودیم تا رسیدیم خونه.از ماشین پیاده شدم و به سختی رفتم داخل،هنوز کمی زانوم درد می کرد.همینکه واردِ پذیرایی شدم با قیافه ی برزخیِ پارسا و بعدشم مهدی روبرو شدم.

****

"پارسا"

دیگه داشتم کُفری میشدم که اومدن.اول ژالین وارد شد و وقتی نگاش به من افتاد سرشو انداخت پایین.بعد هم ناصر وارد شد و خیلی هم خوشحال بود.به قدری عصبانی بودم که دوست داشتم خِرخِره ی ناصر رو بِجَوَم!پسره ی عوضی دست از این کارای احمقانه ش برنمی داره،هنوز که هنوزه تو فکرِ اون دختره ی خلافکار و اِنتقام از بقیه س!داشتم همونطور عصبی نگاش می کردم که رو به ژالین گفت:

-ژالی بریم تو اتاقت،یه دقیقه کارت دارم!

دود از کله م بلند شد،این با ژالی اونم تو اتاقش چیکار داشت؟!برای اینکه نزارم برن رو به ژالین پرسیدم:

-زانوت چِش شده بود؟

ژالین نگام کرد و گفت:

-دکتر گفت فقط کوفته شده و تا دو سه روز دیگه خوب میشه.

من-خب،خداروشکر.

و این ناصر بود که دوباره گفت:

-ژالی عزیزم،بدو دیگه!

ژالین هم پشتِ سرش رفت!ژالی عزیزم؟!یعنی به همین سرعت ژالین رو هم خام کرد؟!کور خوندی ناصر،ایندفعه دیگه نمیزارم کارتو پیش ببری!

[پارت صد و بیست و دوم]

[ژالین]

از جا بلند شدم و از پله ها رفتم بالا.درِ اتاق باز بود،خوشم اومد.ژالین همیشه عادت داره با یه نامحرم که تو اتاقه درو باز بزاره.یواش رفتم جلو و کنارِ دیوار ایستادم تا حرفاشونو گوش کنم.

ناصر-خب پس این اتاقِ خانمِ خوشگلِ منه!

خانمِ خوشگلِ من؟!چه غلطا.

ژالین-ناصر،اتاق کجا بود؟مثلِ اینکه یادت رفته که اینجا خونه ی پدربزرگه و من اولین باره اومدم.

ناصر-اوه راست میگی،حالا ولش کن.راستی فردا میای با هم بریم بیرون؟

دستمو مشت کردم تا حرصمو خالی کنم ،وگرنه اگه می رفتم داخل ناصرو میکشتم.منتظرِ جوابِ ژالین بودم که گفت:

-نه، من اومدم تبریز برای بابام،نه هیچ چیزِ دیگه ای.بیرون رفتن رو بزار برای وقتی که برگشتیم تهران!

-یعنی تو میگی من،تو اون تهرانِ لعنتی با تو بیام بیرون؟!امکان نداره ژالی!

وای باز دوباره این مسخره بازیا.خدایا چرا این ناصر آدم نمیشه؟ژالین گفت:

-آره داخلِ تهران.بالاخره که چی؟باید یه روزی بیای تهران،تو باید بفهمی که اگه گُلسا داخلِ تهران مرده دلیل نمیشه که تقصیرِ شهرِ تهران باشه،تقصیرِ اون ماشین و آدمیه که زده بهش.

کمی بینشون سکوت شد و بعد ناصر گفت:

-وای تو چقدر خوبی ژالی،باشه بخاطرِ تو میام تهران اونم بعدِ مدت ها!

آخ که دوست داشتم سرمو بکوبم به دیوار از دستِ این پسره ی دروغگو.خوبه ماهِ پیش تهران بود.تو تهران یه خونه مجردی داره و دخترا رو می بره و کارشونو میسازه.حالا تهران شد بد و

گلسای عوضی تر از خودش شد عشق!ژالینم ساده،حتماً ناصر دو قطره اشک ریخته،اونم دلش سوخته.گُلسا یه دختری بود که مواد می فروخت تو پارکها،یه روز ناصر تو پارک دیدتش و براش نقشه کشید که بکشونتش خونه مجردیش.اما گُلسا از اون دخترا نبود که خونه بره،انقدر ناز کرد و دوری،که ناصر ازش خوشش اومد و به قولِ خودش عاشق شد.اما گلسا هم از اول برای ناصر نقشه کشیده بود و ناصر هم خبر نداشت.اینا با هم رفیق شدن و ناصر پول بود که خرجِ این دختر می کرد.تا اینکه رئیسِ گلسا بهش دستور میده نقشه ای که داشتن رو اِجرا کنه،اما گلسا هم که عاشقِ ناصر شده بوده میره پیشِ ناصر و همه ی قضیه رو براش تعریف میکنه که با نقشه واردِ زندگیش شده و رئیسش میخواد چیکار باهاش بکنه.

ناصر هم که اخلاقهای خاصِ خودش رو داره با اون همه عشقی که نسبت به گلسا داشت ازش متنفر میشه اما به روی خودش نمیاره و الکی به گلسا میگه که از همیشه بیشتر دوستش داره.از اون طرف رئیسِ گلسارو پیدا میکنه و یه عالمه پول بهش میده که باعثِ مرگِ گلسا بشن!رئیسشم یک نفرو اَجیر میکنه و وقتی گلسا با ناصر قرار داشته جلوی چشمهای ناصر با ماشین میزنن بهش و دخترِ بدبخت می میره.ناصر هم وقتی گلسا می میره تازه پشیمون میشه که دیگه واسه پشیمونی دیره.گلسا هم چون خانواده ای نداشته راننده ای که بهش زده رو چندسال می ندازن زندان و بعد آزاد میکنن.حالا از همون موقع ناصر داره از همه ی دخترا انتقام میگیره اونم بخاطرِ اشتباهی که خودش کرده.هر دفعه همین نمایشارو برای یه دختر انجام میده و بعد بخاطرِ اون دختر مثلاً میاد تهران و بعدِ یه مدت هم دختره رو می بره خونه مجردیش و تمام.الانم مطمئنم میخواد با ژالین همین کارو بکنه اما کور خونده.ژالین دخترِ ساده و بی کسی نیست.ژالین عشقِ منه و کسی حق نداره نگاهِ چپ بهش بندازه،چه برسه به ناصر!می خواستن از اتاق بیان بیرون که سریع دویدم سمتِ یکی از اتاقا و رفتم داخل.وقتی از پله ها رفتن پایین،از اتاق اومدم بیرون و منم پشتِ سرشون رفتم.رسیدیم پایین که مامان گفت:

-شام حاضره،همه بفرمایید شام.

خونه ی پدربزرگ میزِ نهارخوری نداشت،پس همه بعدِ مدت ها دورِ سفره و رو زمین نشستیم.ژالین کنارِ سوگل و مهناز نشست و منم روبروش بودم،مهدی و پاشا هم اینور و اونورم نشستند.تمامِ مدتی که شام میخوردم داشتم به این فکر می کردم که چیکار کنم تا نزارم ناصر

ایندفعه هم به خواسته ش برسه.شام که خوردیم،دخترا سفره رو جمع کردن.بعد نشستیم تا تصمیم بگیریم هرکی تو کدوم اتاق باشه.قرار شد سوگل،ژالین و مهناز تو یه اتاق باشن.من،پاشا و ناصر هم داخلِ یه اتاق.مهدی،مادر و پدرش داخلِ یه اتاق.دایی نریمان،پدرم و شوهرخاله تیمور داخلِ یه اتاق.مامانم،خاله طلعت و زنِ دایی نریمان هم داخلِ یه اتاق.اصلاً تحملِ ناصر رو نداشتم ولی متأسفانه مجبور بودم که تحملش کنم.دخترا همون اتاقی رو انتخاب کردن که چند ساعتِ پیش ژالین و ناصر داخلش با هم حرف میزدن و ما هم رفتیم تو اتاقِ کناریشون.

[پارت صد و بیست و سوم]

[ژالین]

پاشا اومد کنارم و روی تخت نشست.ناصر هنوز داخلِ اتاق نیومده بود.پاشا به درِ اتاق نگاه کرد و بعد آروم گفت:

-پارسا می خوام یه چیزی بهت بگم.

نگاش کردم و گفتم:

-خب بگو.

کمی این پا و اون پا کرد و بعد گفت:

-من فکر کنم عاشق شدم!

با تعجب نگاش کردم و هرکاری کردم نتونستم جلوی خنده مو بگیرم که گفت:

-خیلی مسخره ای،چرا می خندی؟

-آخه تو عاشق بشی خنده داره.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-مگه من چِمه؟

همونطور که می خندیدم گفتم:

-هیچی،هیچی!

روشو ازم برگردوند که پرسیدم:

-حالا کی هست این دخترِ خوشبخت؟

دوباره برگشت به سمتم و با ذوق گفت:

-خواهرِ مهدی!

چشمهامو درشت کردم و گفتم:

-مهناز؟!

-آره مهناز.

اصلاً از مهدی خوشم نمی اومد،اونوقت پاشا می خواست بره با خواهرش،که فامیل بشیم.با قیافه ی دلخوری پرسیدم:

-حالا چرا اون؟

نگاهی به قیافه م انداخت و گفت:

-اولاً آدم عاشق میشه دستِ خودش نیست،دوماً مهناز مگه چشه؟دختر به این خوبی.

راست می گفت عاشق شدن دستِ خود آدم نیست،مثلِ من که عاشقِ ژالین شدم و البته مهناز هم دخترِ خیلی خوبی بود برعکسِ داداشش.با اینکه اصلاً از مهدی خوشم نمی اومد و مهدی هم داداشِ مهناز بود،اما برای اینکه پاشا ناامید نشه گفتم:

-خیلی هم خوبه پاشا جان.

یه لبخندِ دندون نما زد و پرسید:

-چطوری بهش بگم؟

عاقل اندرسفیه نگاش کردم و گفتم:

-مثلِ بچه ی آدم،چطوری نداره که.

-آخه هم خجالت می کشم،هم وقتی می بینمش دست و پامو گم میکنم.

فکری کردم و گفتم:

-اگه واقعاً جدی هستی و مثلِ قضیه ی ژالین سرکاری نیست،به مامان بگو که با مامانش حرف بزنه و رسمی بریم جلو.

نگام کرد و گفت:

-آخه اول می خوام نظرِ خودشو بدونم.

-پس برو به خودش بگو.

خودشو پرت کرد روی تخت و گفت:

-خودم یه فکری براش میکنم،مرسی که به حرفام گوش دادی.

خندیدم و گفتم:

-اِنقدر خوشم میاد با ادبی،آدم دوس داره لُپاتو بکشه.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-بی مزه.

همون موقع ناصر واردِ اتاق شد و گفت:

-بَه بَه دوتا داداش کبکِتون خروس می خونه،خبریه؟

با حرص نگاش کردم و گفتم:

-خبریم باشه خصوصیه،تو فضولی نکن ناصرجون!

خندید و گفت:

-پارسا جون تو جدیداً خیلی گوشت تلخ شدی،قبلنا بهتر بودیا.اینجوری ادامه بدی رو دستِ مامان و بابات می مونی!

پاشا زد زیرِ خنده اما من پوزخندی زدم و گفتم:

-تو غصه ی منو نخور،به زودی من میرم اونوقته که تو باید کاسه ی چه کنم دستت بگیری!

اَبرویی بالا انداخت و گفت:

-عجب مارمولکی هستی تو،پس کسیو زیرِ نظر داری اونوقت رو نمیکنی.

من-به موقع ش ناصرجون.

پاشا نگام کرد و پرسید:

-کیه کلک؟

چشمکی بهش زدم و گفتم:

-حالا!

ناصر رفت روی تختِ تکیِ گوشه ی اتاق و منو پاشا هم رویِ تختِ دونفره خوابیدیم.

****

"ژالین"

روی تخت،سه نفری با سوگل و مهناز دراز کشیده بودیم که سوگل گفت:

-مهنازجون یه چیزی بگم؟

مهناز گفت:

-بگو عزیزم.

سوگل سمتِ راستم بود و مهناز سمتِ چپم.دوتاشون همزمان یه وری شدن و دستشون رو تکیه گاهِ سرشون کردن تا بتونن همو ببینن.بعد سوگل با کلی خجالت گفت:

-من از داداشت خوشم اومده.

مهناز سریع به من نگاه کرد و هیچی نگفت.بدموقعیتی پیش اومده بود و منم برای اینکه خیالِ مهناز رو راحت کنم،لبخندی زدم و گفتم:

-وای عالیه سوگل،مهدی خیلی پسرِ خوبیه.

مهناز با تعجب نگام کرد که سوگل گفت:

-مهنازجون ناراحت شدی؟

مهناز خودشو جمع و جور کرد،به زور لبخند زد و گفت:

-نه عزیزم،کی از تو بهتر؟!دختر به این خوبی.

[پارت صد و بیست و چهارم]

[ژالین]

سوگل لپاش گل انداخت و گفت:

-مرسی عزیزم،خوبی از خودته.

منم ریز ریز خندیدم و گفتم:

-حالا من یه چیزی میگم بینِ خودمون بمونه.

سوگل گفت:

-بگو،بگو.

مهناز هم مرموزانه و با چشمهای ریزشده نگام کرد.انگشتهای دستم رو تو هم قفل کردم و همونطور که به دستم خیره شده بودم گفتم:

-راستش منم عاشق شدم!

مهناز ماتش برد ولی سوگل با هیجان پرسید:

-عاشقِ کی؟!

به قیافه ی مات زده ی مهناز نگاه کردم و گفتم:

-پارسا!

سوگل جیغِ کوتاهی کشید که سریع گفتم:

-ساکت باش دختر،الان همه رو بیدار میکنی.

ریز ریز خندید و گفت:

-باشه،باشه،ولی خیلی هیجان زده شدم.

خندیدم و زدم به شونه ی مهناز که ماتش برده بود و گفتم:

-چته تو؟

به خودش اومد و پرسید:

-راست گفتی؟

سرمو تندتند بالا و پایین کردم و گفتم:

-آره عزیزم.

یه لبخندِ قشنگ زد و گفت:

-خیلی خوشحال شدم برات.

منم لبخند زدم و بعد آروم گفتم:

-یه چیز دیگه هم هست!

جفتشون همزمان با هم گفتن:

-چی؟!

ولومِ صدام رو آوردم پایین تر و گفتم:

-ناصر ازم خواست عاشقش کنم و منم برای اینکه حرصِ پارسارو دربیارم قبول کردم!

سوگل سریع گفت:

-ولی ناصر آدمِ نرمالی نیست!

مهناز پرسید:

-یعنی چی؟!

منم منتظر چشم به دهانِ سوگل دوختم که شونه ای بالا انداخت و گفت:

-من دقیق نمی دونم،ولی پارسا می گفت آدمِ زیاد خوبی نیست.

ترسیدم و فکرم مشغول شد.یعنی ناصر چیکار کرده بود که همچین حرفهایی پشتِ سرش بود؟!بازم بی فکر عمل کرده بودم.به گوشیم پیام اومد،از بالای سرم برداشتم تا پیامو بخونم که مهناز و سوگل سرشون رو آوردن داخلِ گوشی!با خنده گفتم:

-بفرمایید داخل،دمِ در بده!

مهناز خندید و گفت:

-زود پیامو باز کن ببینم این آقای آنُرمال چه پیامی داده!

ناصر بود.پیامشو باز کردم و سوگل با صدای بلند خوند:

-خانم گل خوابای خوب ببینی،شبت بخیر.

جفتشون زدن زیرِ خنده و سوگل گفت:

-اوه،اوه،خانم گل،چه حرفا.

زدم به شونه ی جفتشون و گفتم:

-مرض،آروم تر بخندین.

سوگل که همینجوری می خندید گفت:

-الان تو بهش چی میگی مثلاً؟اون میگه خانم گل،تو هم بگو آقای خل!

دوباره جفتشون زدن زیرِ خنده و منم همونطور که می خندیدم یه شب بخیرِ خشک و خالی فرستاده.سوگل با قیافه ی دمغی نگام کرد و گفت:

-خیلی بی ذوقی.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-من فقط به پارسا پیامِ عاشقانه میدم.

دوتاشون با هم گفتن:

-اوه.

دوتاشونو زدم و گفتم:

-ببندین دهناتونو،همه فهمیدن.

سوگل چشمکی بهم زد و از مهناز پرسید:

-مهناز جون،تو عاشق شدی؟

مهناز سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت.با چشمهای درشت شده نگاش کردم،زدم تو سرش و گفتم:

-زود اعتراف کن تا نکشتمت.

دستی به سرش کشید و گفت:

-چرا میزنی؟دردم گرفت.

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-چون ازم پنهون کردی عاشقیتو،زود باش بگو کیه؟

لبخندِ ملیحی زد و گفت:

-پاشا،پسرعمه ت!

سوگل طبقِ معمول جیغ کشید و یه کتک از من خورد و منم یه لبخند به مهناز زدم و گفتم:

-ای کلک،پسرِ خوبِ فامیلم میخوای ببری برای خودت.

خندید و سکوت کرد،اما سوگل گفت:

-پاشا هم عاشق شدن داره؟یه گندِ دماغیه که نگو!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-چرا دروغ میگی؟کجا گندِ دماغه؟

سوگل پشتِ چشمی برام نازک کرد و گفت:

-چه ازشم دفاع میکنه.

خندیدم و گفتم:

-هم پسرعمه ی عزیزمه و هم برادرشوهرم!

سوگل زد تو سرم و گفت:

-بچه پررو،چه زودم پسرخاله شد.

سه تایی تا نصفه شب گفتیم و خندیدیم و خیلی خوش گذشت.کم کم خوابمون گرفت و خوابیدیم.

****

"پاشا"

تازه از خواب بیدار شده بودم و میخواستم برم دست و صورتم رو بشورم.همینکه از اتاق رفتم بیرون،مهناز هم از اتاق اومد بیرون.هول و دستپاچه گفتم:

-سلام،صبح بخیر.

لبخندی بهم زد و جوابِ صبح بخیرم رو داد.بعد با اجازه ای گفت و خواست از کنارم رد بشه که گفتم:

-مهنازخانم یه دقیقه صبر کنید!

[پارت صد و بیست و پنجم]

[ژالین]

برگشت سمتم و منتظر ایستاد که گفتم:

-امروز بعدازظهر بیاین تو باغ کارتون دارم!

دستی به شالش کشید و پرسید:

-چه کاری؟!

یه لبخند تحویلش دادم و گفتم:

-حالا شما بیاین،بهتون میگم.

با تعجب باشه ای گفت و سریع از کنارم رد شد و رفت پایین.منم پشتِ سرش رفتم پایین،درحالی که استرس داشتم و نمی دونستم بعدازظهر باید چی بهش بگم.دست و صورتم رو شستم و رفتم داخلِ پذیرایی.مامان اینا داشتن سفره رو می چیدن.داخلِ آشپزخونه شدم و پرسیدم:

-کمک نمی خواین؟

خاله طلعت قربون صدقه م رفت و گفت:

-به مهناز کمک کن،سفره زودتر آماده بشه!

چشمی گفتم و به مهناز در آماده کردنِ سفره کمک کردم در حالی که قلبم تند تند میزد.همه یکی یکی بیدار شدند و اومدن پایین.پارسا وقتی منو کنارِ مهناز دید با شیطنت چشمکی زد و به مهناز اشاره کرد که چشم غره ای براش رفتم تا ضایع بازی درنیاره.همه سرِ سفره نشستیم که بابا گفت:

-خانواده ی محترم هرکاری در تبریز دارید انجام بدید که فرداشب حرکت می کنیم به سمتِ تهران.

همهمه ای به پا شد و هرکی یه نظری می داد تا اینکه مامان همه رو ساکت کرد تا صبحانه شون رو بخورن.مشغولِ خوردن بودم و هرازگاهی زیرچشمی مهناز رو نگاه می کردم که پارسا آروم زد به پهلوم،با غیظ نگاش کردم و آروم گفتم:

-چه خبرته؟

خنده ی ریزی کرد و گفت:

-بسه بابا،چشمات از کاسه دراومد!

-به تو چه،دوس دارم نگاش کنم!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-به من چه،انقدر نگاش کن تا ضایع بشه.

بعد به خوردنش ادامه داد و منم سعی کردم کمتر نگاش کنم تا به قولِ پارسا ضایع نشه.

****

"مهناز"

صبحانه که خوردم سریع به کمکِ بقیه سفره رو جمع کردم و بعد دمِ گوشِ ژالین گفتم:

-با سوگل بیاین تو اتاق،کارتون دارم!

ژالین با تعجب سری تکون داد و منم به سرعت از پله ها رفتم بالا و واردِ اتاق شدم.دل تو دلم نبود تا با یکی حرف بزنم و بگم پاشا ازم چی خواسته.از الان واسه ی بعدازظهر استرس داشتم.سوگل و ژالین با سروصدا واردِ اتاق شدن و درو بستن.سه تایی رو زمین نشستیم و سوگل پرسید:

-چی شده؟چرا انقدر استرس داری؟

به جفتشون نگاه کردم و گفتم:

-پاشا صبح بهم گفت بعدازظهر برم تو باغ کارم داره!

سوگل طبقِ معمول جیغ کشید اما سریع دستاشو گذاشت جلوی دهنش.ژالین پرسید:

-راست میگی؟

سرمو به سرعت بالا و پایین کردم و گفتم:

-آره راست میگم.به نظرت چیکارم داره؟

سوگل سریع گفت:

-معلومه دیگه میخواد ازت خواستگاری کنه!

ژالین چپ چپ نگاش کرد و گفت:

-تو از کجا میدونی آخه؟بعدشم کدوم آدمی وسطِ باغ خواستگاری میکنه؟

سوگل ریزریز خندید و گفت:

-پاشا دیگه!

باز سه تاییمون زدیم زیرِ خنده که ژالین گفت:

-صبر داشته باش،بالاخره بعدازظهر میفهمی چیکارت داره.

دستای ژالینو گرفتم و گفتم:

-خیلی استرس دارم.

ژالین لبخندی بهم زد و گفت:

-درکت میکنم عزیزم،ولی یکم صبور باش ببین چی میشه دیگه.

سری به معنای موافقت تکون دادم و دیگه هیچی نگفتم تا عصر بشه و برم سرِقرار ببینم باهام چیکار داره.تا بعدازظهر انقدر خودمو سرگرم کردم تا وقت بگذره،سوگل و ژالین هم هِی سر به سرم می زاشتن و نمی زاشتن آروم بگیرم.بالاخره زمانش رسید و من همونطور که استرس سرتاپام رو گرفته بود رفتم داخلِ باغ و گوشه ای منتظرِ پاشا ایستادم که اومد.اِنقدر استرس داشتم که دستم می لرزید،دستامو تو هم گره کردم تا از لرزشش کم بشه و سعی کردم لبخند بزنم.پاشا نزدیک شد و گفت:

-سلام.

جوابشو دادم که گفت:

-بهتره بریم رو تخت بشینیم.

[پارت صد و بیست و ششم]

[ژالین]

رفتیم طرفِ دیگه ی باغ و نشستیم رو تخت.دوتامون تا چند دقیقه ای سکوت کرده بودیم و هیچی نمیگفتیم که پاشا گفت:

-نمی دونم باید چطوری بگم که ناراحت نشین یا یه وقت فکرِ بد نکنین.

نگاش کردم و با خودم گفتم مگه چی میخواد بگه که قراره ناراحت بشم؟!اما فقط نگاش می کردم و نمیتونستم حرف بزنم که سرشو انداخت پایین و گفت:

-راستش من....من راستش از شما خوشم اومده!

قلبم از حرکت ایستاد و با چشمهای درشت شده نگاش کردم که ادامه داد:

-اول به خودتون گفتم چون می خواستم نظرتون رو در این مورد بدونم و اگه خدا خواست و قبول کردین با خانواده خدمت برسیم!

حالا دیگه قلبم تندتند میزد و صورتم سرخ شده بود.باورم نمیشد که پاشا هم از من خوشش اومده باشه.تهِ دلم قند آب می کردن اما به روی خودم نمیاوردم.همونطور ساکت بودم که پاشا گفت:

-چرا هیچی نمیگین؟

واقعاً نمیدونستم چی بگم.به سختی لب باز کردم و پرسیدم:

-چی بگم؟

لبخندی زد و گفت:

-جوابِ منو بدید،شما راضی هستید که با خانواده خدمت برسیم؟

یادِ حرفِ سوگل افتادم که گفت میخواد ازت خواستگاری کنه و خنده م گرفت.پاشا هم که خنده مو دید خندید و گفت:

-پس با مامانم صحبت میکنم که وقتی برگشتیم تهران با مامانتون صحبت کنه تا بیام خواستگاری!

بیشتر خنده م گرفت،از رو تخت بلند شدم و با اجازه ای گفتم.بعد دویدم سمتِ خونه در حالی که از خوشحالی نمی دونستم،باید چیکار کنم.واردِ خونه که شدم سوگل و ژالین دستمو کشیدن و از پله ها بردنم بالا.خندیدم و گفتم:

-دستمو کندین چه خبرتونه؟

اما اونا فقط دستمو می کشیدن تا رسیدیم داخلِ اتاق.ژالین درو بست و سوگل پرسید:

-خب چی شد؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-منظورت چیه؟

ژالین زد تو سرم و گفت:

-حالا چی؟فهمیدی منظورشو؟

[پارت صد و بیست و هفتم]

[ژالین]

خندیدم و گفتم:

-آره،آره،فهمیدم.

منتظر نگام می کردن که با خوشحالی گفتم:

-پاشا ازم خوشش اومده و نظرمو خواست تا با خانواده ش صحبت کنه برای خواستگاری!

سوگل با خوشحالی گفت:

-دیدی گفتم ژالین،اِیول.

ژالین هم لبخندی زد و گفت:

-چه خوب که داری به کسی که می خوایش می رسی.

با خوشحالی سرمو تکون دادم و سکوت کردم.حالم خوب بود و این حالِ خوبو مدیونِ پاشا وعشقی که بهش داشتم بودم.

****

"ژالین"

برای مهناز کلی خوشحال بودم و تو دلم می گفتم کاش پارسا هم مثلِ پاشا بود و از من خوشش میومد،اما متأسفانه پارسا از من بیزار بود.از صبح از ناصر خبری نداشتم،معلوم نیست کجا رفته چون صبح هم سرِ سفره نبود و دایی گفت رفته بیرون کار داشته!گوشیمو گرفتم دستم و بهش زنگ زدم،چند بوق خورد و جواب نداد!کمی نگران شدم و با خودم گفتم نکنه اتفاقی براش افتاده.چند دقیقه ای گذشت تا اینکه خودش زنگ زد.سریع جواب دادم و قبلِ اینکه چیزی بگه پرسیدم:

-کجایی تو؟

با صدای آرومی گفت:

-یه جای خوب!

با تعجب پرسیدم:

-کجا؟!

-حالا بعداً برات میگم.فعلاً نمی تونم حرف بزنم،بای.

بدونِ اینکه منتظرِ جوابم باشه قطع کرد و من فقط ماتِ گوشیِ داخلِ دستم شدم.این چرا اینجوری کرد؟!مگه کجا بود؟!بیخیالی گفتم و خواستم گوشیمو بزارم داخلِ جیبم که برام پیام اومد،از طرفِ پارسا بود.پیامو باز کردم و خوندم:

-تو با ناصر ارتباط داری؟!

با تعجب چندبار پیامشو خوندم و نمی دونستم چرا همچین پیامی بهم داده و همچین سؤالی پرسیده!براش نوشتم:

-آره،چطور مگه؟!

می خواستم حرصش بدم برای همین گفتم آره اما اون خیلی راحت نوشت:

-مبارکه،به پای هم فسیل ببندین!

انقدر ناراحت شدم و خورد تو ذوقم که حد نداشت.

[پارت صد و بیست و هشتم]

[ژالین]

منم دوباره براش نوشتم:

-شما نگرانِ فسیل شدنِ ما نباش،انشاالله که خوشبخت می شیم!

چند دقیقه ای گذشت که جواب داد:

-حتماً،حتماً،چشمِ حسودا کووووور!

انقدر حرصم گرفته بود که حالیم نبود چیکار میکنم و براش نوشتم:

-آره از جمله آقای پارسا شمس!

به ثانیه نکشید که پیام داد:

-من به شما دو نفر حسودی کنم؟عمراًازیاد تَوَهُم نزن دخترجون!

همینطور با پام به زمین ضربه می زدم و پوستِ لبمو می کندم که براش نوشتم:

-معلومه که اصلاً شما حسود نیستی،هه!

پیامی نداد و بعد از چند دقیقه صدای درِ اتاق اومد.رفتم درو باز کردم و با چشمهای عصبیِ پارسا روبرو شدم.پشتِ چشمی نازک کردم و سعی کردم خونسرد باشم!بعد از کنارِ در رفتم اونطرف،واردِ اتاق شد و درو بست!پشت بهش رو به پنجره ایستادم که صداش دراومد:

-آره من حسودم ولی یه وقتا هم خطرناک میشم،پس حواست به خودت باشه!

قلبم تندتند میزد و نمی دونستم باید چه عکس العملی انجام بدم.بوی عطرش تو کلِ اتاق پیچیده بود و داشت دیوانه م میکرد.یکدفعه نفسِ داغشو کنارِ گوشم احساس کردم و صداش تو گوشم پیچید:

-چرا حرف نمیزنی؟فقط پشتِ گوشی،بلبل زبونی؟

زبونم بند اومده بود و دستام می لرزید.حالا باید چیکار می کردم؟خیلی آروم برگشتم و تو چشمهاش از اون فاصله ی نزدیک نگاه کردم.چشمهاش انگار جادو می کرد.خیره ی چشمهاش بودم و دنبالِ یه جمله ی مناسب که بگم و از شرش راحت بشم که گفت:

-هیچ وقت اینجوری خیره ی هیچ کس نشو!

با اینکه گفت خیره نشو اما من همچنان خیره خیره نگاش می کردم و البته اونم همینطور.بالاخره با هزار سختی زبون باز کردم و گفتم:

-اولاً از آدمهای خطرناک نمی ترسم،دوماً من خیره شدن رو دوست دارم!

یکدفعه چنان خنده ی بلندی کرد که ترسیدم و نیم متر از جام پریدم.با تعجبِ آمیخته به حیرت نگاش کردم و پرسیدم:

-چته؟

در یه لحظه جدی شد و گفت:

-ببین کوچولو،عددی نیستی که برای من بلبل زبونی میکنی.از این به بعد هم به کسی اینطوری خیره نمیشی وگرنه اون روم بالا میاد!

[پارت صد و بیست و نهم]

[ژالین]

قلبم تند تند میزد و ترسیده بودم اما خودمو خیلی خونسرد گرفته بودم و نگاش می کردم.خواست از اتاق بره بیرون که گفتم:

-ببین آقای بزرگ،جنابعالی هم عددی نیستی که منو تهدید میکنی و بعدشم اینکه من هرکاری دلم بخواد می کنم و به کسی مخصوصاً تو مربوط نیست!

دستشو دیدم که مشت کرد و بعد بدونِ اینکه نگام کنه از اتاق رفت بیرون.تازه تونستم نفسِ راحتی بکشم و به محضِ نفس کشیدن بینی م پر شد از بوی عطرش.داشتم دیوونه می شدم از اینکه انقدر پارسا ازم بیزار بود.به اندازه ی جونم دوستش داشتم ولی اون ذره ای هم به من فکر نمی کرد و فقط بلد بود تو کارام فضولی کنه.صدای بوقِ ماشین از تو حیاط اومد،سریع رفتم دمِ پنجره و بیرونو نگاه کردم،ناصر بود.رفتم جلوی آینه و بعد از درست کردنِ شالم از اتاق رفتم بیرون.پله هارو دوتا یکی کردم تا رسیدم پایین.دمِ پله ها ایستاده بودم که ناصر اومد داخل و یک راست اومد سمتِ من.بعد بی هوا دستمو گرفت و از پله ها برد بالا.خدارو شکر هیچکی این صحنه رو ندید وگرنه از خجالت آب می شدم.منو برد داخلِ اتاقِ خودم که با دخترا می خوابیدیم و درو بست!بعد بی هوا و یهویی بغلم کرد!چشمهام تا آخرین حدِ ممکن گشاد شد و از ترس نزدیک بود پس بیفتم.این چه کاری بود که ناصر کرد؟همونطور که تو شوک بودم پرسیدم:

-چیکار میکنی؟!

صدای آرومش تو گوشم پیچید:

-دلم برات تنگ شده بود خانم گل!

به جای اینکه خوشم بیاد بیشتر بدم اومد و گفتم:

-ولم کن لطفاً.

با لحنِ التماس گونه ای گفت:

-یه ذره دیگه فقط ژالین!

چشمهامو با حرص بستم و گفتم:

-همین الان ولم کن ناصر.

بالاخره ولم کرد و چشمهامو باز کردم.عصبی نگاش کردم و گفتم:

-کارِ خوبی نکردی ناصر.

لبخندی زد و گفت:

-ببخشید عزیزم،بخدا دستِ خودم نبود.خیلی دلم برات تنگ شده بود!

همونطور که حرص میخوردم گفتم:

-هرچی،ما به هم محرم نیستیم که بغلم میکنی.

-خب محرم میشیم!

به سرعت سرمو آوردم بالا و نگاش کردم.انگار به گوشام شک داشتم که گفتم:

-چی؟!

خندید و گفت:

-محرم میشیم!

خنده ی هیستیریکی کردم و گفتم:

-شوخیت گرفته ناصر؟

سرشو تکون داد و گفت:

-نه اصلاً،من دوستت دارم ژالین!اینو امروز فهمیدم وقتی انقدر دلتنگت شدم.

[پارت صد و سی ام]

[ژالین]

با حرفهاش حالم دگرگون شد و یه جورایی معذب شدم.ناصر داشت می گفت که دوستم داره و من نمیدونستم که باید چه جوابی بهش بدم!ازم می خواست مَحرَم بشیم،ولی من دیگه مَحرَمِ کسی نمیشم.نگاش کردم و گفتم:

-نه،نمی خوام این اتفاق بیفته!

با عجز نگام کرد و پرسید:

-آخه چرا؟!

نگامو ازش دزدیدم و گفتم:

-چون من احساسی که تو بهم بهم داری رو بهت ندارم!

خندید و گفت:

-مطمئنم که یکم زمان بگذره تو هم عاشقم میشی!

لبخندِ مسخره ای تحویلش دادم و تو دلم گفتم مطمئن نباش.وقتی دید سکوت کردم پرسید:

-چرا هیچی نمیگی ژالین؟

نگاش کردم و گفتم:

-چی بگم؟

تو چشمهام خیره شد و گفت:

-بگو که باهام می مونی!

اصلاً نمی دونم چی شد که گفتم:

-باهات می مونم!

یه لبخندِ دندون نما تحویلم داد و یکدفعه گفت:

-دوستت دارم!

نه قلبم به تَپِش افتاد و نه هول شدم،فقط صورتم سرخ شد اونم از خجالت.دیگه تحملِ این اتاقو تنهایی با ناصر نداشتم برای همین گفتم:

-بهتره بریم بیرون،خوب نیست بقیه بفهمن تو اتاق تنها بودیم.

ناصر سری تکون داد و از اتاق رفتیم بیرون،همون موقع مهدی از پله ها اومد بالا و چشم تو چشم شدیم.چشمهاشو از رو من گردوند و به ناصر با خشم نگاه کرد،اما ناصر خیلی خونسرد گفت:

-سلام آقا مهدی.

مهدی عصبی دستی به موهاش کشید و گفت:

-سلام.

ناصر گفت:

-آقا مهدی یه کاری باهاتون داشتم،اگه ممکنه بریم داخلِ اتاق.

مهدی نگاهی به من انداخت و گفت:

-ایرادی نداره،بریم.

منم با اجازه ای گفتم و به سرعت از پله ها رفتم پایین تا چشمم بهشون نیفته.عصبی بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم.نگاهی به خودم انداختم،مانتو و شلوار تنم بود پس تصمیم گرفتم برم سرِ خاکِ بابا.پس یواشکی از خونه زدم بیرون و جلوی اولین تاکسی دست بلند کردم.

سوار شدم و گفتم که میخوام برم قبرستون.راننده هم حرکت کرد،تو تمامِ طولِ مسیرِ راه داشتم به زندگیِ گذشته م و پدرم فکر می کردم.درسته زندگیِ خوبی نبود،اما تو اون زندگی من اِنقدری که الان دغدقه دارم،اون موقع نداشتم.حالا می فهمم بعضی اوقات آدم نباید ناشکری کنه و به زندگیش راضی باشه یعنی چی،یعنی وضعِ الانِ من!انقدر غر زدم و ناشکری کردم که وضعم این شده.درسته پولدار شدم،خوب میخورم،خوب میگردم،یه خانواده ی بزرگ دارم،اما یتیمم و این یعنی درد.خیلی بده آدم مادر و پدر نداشته باشه،خیلی بده.بالاخره رسیدیم،کرایه ی تاکسی رو دادم و پیاده شدم.با اینکه اون روز دقت نکردم مهدی کدوم سمت میره اما خود به خود انگار به سمتِ سنگِ قبرِ پدرم کشیده می شدم.بالای سرِ سنگِ قبرش که رسیدم اولین قطره ی اشکم چکید رو گونه م و نشستم.به سنگِ قبر خیره شدم و گفتم:

-دلم برات تنگ شده بابا،چرا نمیای به خوابم؟چرا نمیای بگی توام دلت برام تنگ شده؟باباجون خیلی خسته م،اِنگار یه کوهِ بزرگ رو از جا کندم.بابا بلند شو خانواده ت بخشیدنت،دلشون برات تنگ شده.بابا بلند شو ببین دختر کوچولوت عاشق شده ولی یه عشقِ یک طرفه!کاش بودی،کاش مامان بود،اونوقت اِنقدر تنها نبودم.بابا تو چیکار کردی با فرخ که نزاشت بیام برای آخرین بار ببینمت؟تو با زنش چه کردی که اِنقدر ازت کینه داره؟!آخه چرا باید تاوانِ اشتباهای تورو من پس بدم؟ها؟چرا؟پاشو جواب منو بده و خلاصم کن از این فکرای هر روزه.دلم برای فرخ تنگ شده اما نمی خوام ببینمش چون نزاشت تورو ببینم.دلم برای فریاد و کل کل هاش تنگ شده،دلم برای اون خونه هم تنگ شده!آخه چرا فرخ بهم دروغ گفت؟می دونم که تو میدونی بابا.کاش زنده بودی و جواب تمام سؤالامو می دادی،کاش.نمی دونی تو مغزم چه خبره؟یه عالمه سؤالِ بی جواب مونده گوشه ی ذهنم و کسی نیست تا بهشون جواب بده.چرا فرخ میگه نباید عاشقِ مهدی باشم؟!اینم

میدونی،مگه نه؟!تو خیلی چیزارو می دونستی و بهم نگفتی،فقط همیشه وقتی باهات دعوا می کردم عمیق نگام می کردی و یه چیزی تو عمقِ چشمهات برام غریب بود.آخه چرا این همه سال سکوت کردی و هیچی نگفتی؟تو هیچ وقت به فکرِ من نبودی بابا!حالا من با این ذهنِ پر از سؤال چه کنم؟با این دلتنگیها چه کنم؟با این عشقِ یه طرفه چه کنم؟با مهدی چه کنم؟با ناصرِ تازه از راه رسیده چه کنم؟بابا کاش بودی و پشتم بهت کرم بود،کاش.

[پارت صد و سی و یکم]

[ژالین]

سرمو گذاشتم رو سنگِ قبر و زار زدم.واقعاً خسته بودم و دیگه توانِ این همه بی خبری و اتفاق رو نداشتم.دستی روی شونه م نشست،با هول سرمو از روی سنگِ قبر برداشتم و به زنی که توی چادرِ مشکی با لبخند نگام میکرد خیره شدم.کنارم نشست و گفت:

-چرا انقدر گریه میکنی عزیزم؟مگه این آقا چیکارته؟

با بغض گفتم:

-پدرمه.

-خدا رحمتش کنه،ولی اونم راضی نیست تو اِنقدر خودتو زجر بدی.

مات و گنگ نگاش کردم،این کی بود؟دوباره بهم لبخند زد و گفت:

-از دور دیدم خیلی گریه میکنی دلم کباب شد برات،اومدم جلوتو بگیرم.منم برادرم مرده،اومده بودم بهش سر بزنم.

تشکرِ کوتاهی کردم که شیشه ی گلابِ داخلِ دستش رو خالی کرد رو سنگِ قبرِ پدرم و فاتحه خوند،بعد بلند شد و گفت:

-یادت باشه همیشه وقتی عزیزترین کس آدم میمیره باید قوی باشی تا دیگران هم ازت یاد بگیرن و قوی باشن.گریه های زیادی دردی رو دوا نمیکنه عزیزم،این دنیا واسه زندگی کردنه،پس زندگی کن.

اینو گفت و رفت و من چقدر عجیب آروم شدم با حرفهاش!انگار مأموریت داشت بیاد منو آروم کنه و بره!نمیدونم کی بود؟از کجا اومده بود؟فقط اینو می دونم که خیلی مهربون و فهمیده بود و کلی آرومم کرد.دستی به سنگِ قبرِ پدرم کشیدم و از جا بلند شدم.تازه چشمم به تاریکیِ هوا افتاد و به ساعتم نگاهی انداختم.با دیدنِ ساعت آه از نهادم بلند شد،ساعت ۹ شب بود.سریع خواستم گوشیمو از جیبم دربیارم که یادم اومد تو اتاق رو میز جا گذاشتم، تا الان حتماً همه نگرانم شدن.سریع رفتم سرِ خیابون و تاکسی گرفتم،آدرسِ خونه رو دادم و حرکت کرد.تا برسم خونه هزار بار مردم و زنده شدم چون می دونستم اتفاقِ خوبی در انتظارم نیست.بعد از یه ربع تو ترافیک رسیدم و بعد از حساب کردنِ کرایه پیاده شدم.همینکه زنگو زدم در باز شد و پارسا با قیافه ی برزخی روبروم ظاهر شد.دروغ نگم انقدر ترسیده بودم که نزدیک بود قلبم از حرکت بایسته.سرمو انداختم پایین تا نگام تو چشمهاش نیفته.یکدفعه چنان دستمو کشید و برد داخلِ خونه که دستم درد گرفت.

واردِ خونه شدیم و همه نگران ایستاده بودند اما پارسا دستمو کشید و خواست از پله ها ببره بالا که عمه طلعت گفت:

-پارسا خاله حالا تو ایندفعه کاری نکن،ببینیم چرا دیر اومده.اگه دوباره تکرار کرد بعد!

اما پارسا به حرفِ کسی گوش نداد و منو از پله ها برد بالا.اصلاً نمی فهمیدم به پارسا چه ربطی داشت که همچین رفتاری باهام میکرد؟!رفتیم داخلِ اتاقِ پسرا و هُلم داد سمتِ تخت،پهلوم خورد به تخت و دردِ بدی توی تنم پیچید.با خشم تو چشمهام نگاه کرد و پرسید:

-تا حالا کدوم گوری بودی؟

با درد دستمو گذاشتم رو پهلوم و گفتم:

-به تو مربوط نیست!

یکدفعه چنان یه طرفِ صورتم سوخت که دردِ پهلومو یادم رفت و دستم نشست رو صورتم و اشکم چکید رو گونه م.درد قفل کرده بود و ناصر هِی به در میزد و میگفت:

-این درو باز کن پارسا وگرنه می شکونمش.

پارسا هم گفت:

-تو یکی زِر نزن ناصر!

اومد جلو و دوباره پرسید:

-کدوم گوری بودی که گوشیتم جا گذاشتی؟

به سختی لب باز کردم و گفتم:

-قبرستون!

خواست باز بزنه که گفتم:

-راست میگم،رفته بودم پیشِ بابام.

یکدفعه رنگِ نگاش عوض شد و گفت:

-نباید میگفتی که بقیه نگرانت نشن؟

-یکدفعه ای شد و حواسمم نبود گوشیمو جا گذاشتم.

فقط نگام کرد که یکدفعه به نفس نفس افتادم و میخواستم خفه بشم،پارسا سریع کیفمو گرفت و همونطور که دنبالِ اِسپِرِی میگشت،زیرِ لب میگفت:

-غلط کردم!

اِسپری رو پیدا کرد و گذاشت جلوی دهنم و نفسم برگشت.بعد سرمو بی هوا و یهویی گرفت تو آغوشش و گفت:

-هیچی نیست،هیچی نیست!

اِنقدر کارش یکدفعه ای بود که تَپشِ قلبم رفته بود رو هزار.حرارتم داشت هِی بالا و بالاتر میرفت و صورتم سرخِ سرخ بود.بالاخره از آغوشش اومدم بیرون و نگامو ازش دزدیدم که با لحنِ آرومی گفت:

-دیگه هیچ وقت بدونِ خبر جایی نرو و اگه رفتی گوشیتو با خودت ببر.

سرمو به سرعت بالا و پایین کردم و گفتم:

-چشم.

[پارت صد و سی و دوم]

[ژالین]

یه لبخندِ قشنگ زد و گفت:

-حالا بلند شو تا بقیه نگران نشدن بریم بیرون.

اومدم بلند بشم که پهلوم تیر کشید و آخم دراومد.پارسا سریع پرسید:

-چی شد؟

دستمو گذاشتم رو پهلوم و اِنقدر که درد داشت لبمو گزیدم.نگاهشو به پهلوم دوخت و پرسید:

-درد میکنه؟

سرمو به معنیِ تأیید تکون دادم که پرسید:

-چرا؟

نگاش کردم و گفتم:

-پرتم کردی پهلوم خورد به تخت.

محکم زد به پیشونیش و گفت:

-بلند شو ببرمت دکتر.

با درد گفتم:

-نه نمیخواد،خوب میشه!

کلافه گفت:

-چی چیو خوب میشه؟بلند شو.

خودش زودتر رفت درو باز کرد و به محضِ بازکردنِ در ناصر اومد داخل و وقتی منو رو زمین دید دوید سمتمو پرسید:

-چی شده؟

-پهلوم درد میکنه.

نگاهی به دستم که روی پهلوم بود انداخت و پرسید:

-چرا؟!

-خورد به تخت.

پارسا گفت:

-زود باش بریم ژالین.

ناصر رو به پارسا پرسید:

-کجا می خواین برین؟

پارسا با غیظ نگاش کرد و گفت:

-می خوام ببرمش بیمارستان.

ناصر با عصبانیت گفت:

-لازم نکرده جنابعالی زیادی زحمت کشیدی،خودم می برمش.

پارسا با خشم به ناصر نگاه کرد گفت:

-دیگه هیچی نمیگم زیادی داری فضولی میکنی!

ناصر-فضول تویی که توی کارایی که بهت مربوط نیست دخالت میکنی دقیقاً مثلِ الان!

پارسا داشت میومد نزدیکِ ناصر که عمو فرید داد زد:

-بسه پارسا،خجالت بکشید.

بعد هم به من نگاه کرد و گفت:

-عموجان بلند شو آقا مهدی می برتت بیمارستان!

بعد هم رو به پارسا گفت:

-به حساب تو هم بعداً میرسم.

پارسا از اتاق رفت بیرون،ناصر هم آروم گفت:

-مواظب خودت باش،رسیدی بیمارستان هم بهم زنگ بزن.

باشه ای گفتم و به سختی از جام بلند شدم تا با مهدی برم بیمارستان.

****

"فریاد"

چند روزی بود که تو خونه مونده بودم و از پدرم پرستاری می کردم چون به شدت مریض شده بود و همش هذیون میگفت.تو همه ی هذیوناش اسمِ یه نفر از همه پررنگ تر بود!یه زن به نامِ مهدخت که تا حالا اسمشو نشنیده بودم!داشتم پاشویه ش می کردم که زنگ به صدا دراومد.بلند شدم و رفتم سمتِ آیفون،صفحه ش رو نگاه کردم.یه دختر بود که پشتش به سمتِ آیفون بود.تصمیم گرفتم برم دمِ در،از درِ سالن خارج شدم و رفتم سمتِ درِ حیاط.به آرومی درو باز کردم و دختره برگشت به سمتم.با اون چشمهای کشیده ش زُل زد تو چشمهام و گفت:

-سلام.

ناخودآگاه لبخند زدم و گفتم:

-سلام خانم،کاری داشتید؟

اونم لبخند زد و پرسید:

-ژالین هست؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-نه،شما می شناسیدش؟!

-بله من هم کلاسیشم،اسمم فرشته س.چند روزه مدرسه نیومده نگرانش شدم.

پس هم کلاسیشه.دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-متأسفانه پدرش فوت شده و رفته تبریز،همین روزا میاد.

چهره ش غمگین شد و گفت:

-آخی الهی بمیرم!شماره ی ژالین رو میشه به من بدین؟آخه یادم رفته ازش بگیرم.

-حتماً.

گوشیشو درآورد و شماره ی ژالین رو بهش دادم.وقتی دوباره نگام کرد و لبخند زد،یه احساسی بهم دست داد که تا حالا تجربه ش نکرده بودم!تشکر کرد و رفت.تا وقتی از نظرم دور بشه دمِ در ایستادم و وقتی به خودم اومدم که دیگه فرشته رو نمی دیدم.درو بستم و رفتم داخلِ خونه در حالی که تمامِ فکرم پیشِ دوستِ ژالین بود!واردِ خونه که شدم پدر باز داشت هذیون می گفت:

-مهدخت من دیگه نمی تونم!مهدخت...باشه...میگم بهش...باید بفهمه...نه...مهدخت...

واقعاً از حرفهاش سردرنمی آوردم.این مهدخت کی بود؟گوشیم زنگ خورد،برزو بود.جواب دادم و گفتم:

-جانم؟

-سلام فریاد جان،خوبی؟بابا خوبه؟

-نه والا بابا که هنوز همونجوریه،بردمش دکتر هم چیزی معلوم نشده و دکتر گفت مشکلش عصبیه!تو چطوری؟شیما خوبه؟

[پارت صد و سی و سوم]

[ژالین]

مکثی کرد و گفت:

-نه خوب نیستم،شیما هم که خودت می دونی.به زور می برمش شیمی درمانی،کلاً ناامید شده.

با لحنِ ناراحتی گفتم:

-حالا انشاالله همه چی درست میشه.خب برزو جان کاری داشتی زنگ زدی؟

-آره راستش می خواستم برای خودم و شیما مرخصی بگیرم چندماه،دارم شیما رو راضی میکنم ببرمش خارج از کشور برای درمان!

با تعجب پرسیدم:

-واقعاً میخوای بری؟!

-آره میخوام برم،چون فعلاً شیما از همه چی برام مهم تره.با یکی از دوستای پدرم که خارج از کشور دکتره صحبت کردم و بهم گفت باید ببرمش اونجا تا ببینه چیکار می تونه بکنه.

واقعاً نمی دونستم چی بگم،یعنی واقعاً برزو انقدر عاشقِ شیما بود که داشت از همه چیزش میزد تا شیما درمان بشه؟واقعاً من چیزی از عشق نمی دونستم!همونطور که مات بودم گفتم:

-باشه راحت باش.منم خودم حال و حوصله ندارم،می خوام یه چند وقتی اِستودیو رو تعطیل کنم.

با خوشحالی گفت:

-مرسی فریاد،جبران میکنم.

-کاری نکردم که،فقط زمانِ رفتنتو حتماً بگو که بیام دیدنتون.

-چشم،حتماً.فریاد من باید برم،کاری نداری؟

-نه،خدانگهدارت.

-خدانگهدار.

گوشی که قطع شد فکرم خیلی مشغول بود و واقعاً می خواستم بفهمم عشق چیه که برزو این همه بخاطرش تلاش میکنه.صدای پدرم که صدام میکرد باعث شد از فکر و خیال بیام بیرون:

-فریاد؟

رفتم نزدیکش،چشمهاشو باز کرده بود و نگام می کرد،بهش لبخند زدم و گفتم:

-جانم بابا؟

به سختی لب باز کرد و گفت:

-به ژالین بگو بیاد اینجا.

-ولی ژالین تبریزه.

چشمهاشو بست و گفت:

-هر وقت که از تبریز اومد.

سری به معنیِ موافقت تکون دادم و با کنجکاوی پرسیدم:

-بابا مهدخت کیه؟همش تو خواب اسمشو میگفتی!

همونطور که چشمهاش بسته بود گفت:

-مادرِ ژالین!

با تعجب پرسیدم:

-مادرِ ژالین؟!

-آره.

دوباره پرسیدم:

-پس چرا هِی اسمشو تو خواب به زبون میاوردی؟مگه میشناختیش؟

دستشو تکون داد و گفت:

-بعداً می فهمی،الان برو کاری که گفتم رو انجام بده به ژالین زنگ بزن.

همونطور که گیج بودم از جا بلند شدم و رفتم سمتِ آشپزخونه و رو به مونس خانم گفتم:

-حواست به بابا باشه،من برم تا اتاقم.

-چشم آقا.

از آشپزخونه اومدم بیرون و از پله ها رفتم بالا،جلوی درِ اتاقِ ژالین مکثی کردم و کلی خاطره نشست گوشه ی ذهنم.از جلوی اتاقش رد شدم و رفتم داخلِ اتاقم.رو تخت نشستم و شماره ی ژالین رو گرفتم،دلم نمی خواست جلوی بابا با ژالین حرف بزنم که اگه یه وقت مخالفت کرد بابا حالش بدتر بشه.سه تا بوق خورد تا جواب داد:

-سلام داداش فریاد!

یادِ اون روزِ نحس افتادم،خندیدم و گفتم:

-سلام آبجی ژالین.

-خوبی فریاد؟

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

-من خوبم،اما بابا اصلاً حالش خوب نیست!

سریع پرسید:

-چی شده فریاد؟

-بابا چند روزه همش تب و لرز داره و تو خواب هذیون میگه،بردمش دکتر گفتن سرماخوردگی نیست و مَنشَأِ عصبی داره.

کمی مکث کرد و گفت:

-انشاالله زود خوب بشه.کارم داشتی؟

-راستش بابا میخواد ببینتت!

سریع و قاطع گفت:

-نه فریاد،من نمیتونم فرخ رو ببینم.

-آخه ژالین اون واقعاً دلش میخواد تورو ببینه و باید یه چیزایی رو بهت بگه،تو خواب همش اسمِ مادرتو میاره!

-اسمِ مادرِ منو؟!

-آره مگه اسمِ مادرت مهدخت نیست؟

با لحنِ متعجبی گفت:

-آره،ولی چرا اسمِ مادرمو به زبون میاره؟

-منم مثلِ تو از هیچی خبر ندارم،پس بیا تا همه چیو بفهمی.

[پارت صد و سی و چهارم]

[ژالین]

دوباره سکوت شد و ژالین گفت:

-در موردش فکر میکنم چون دیدنِ فرخ واقعاً برام سخته.

-باشه فکر کن آبجی!

خواست قطع کنه که یادِ فرشته افتادم و گفتم:

-راستی ژالین دوستت اومد دمِ در و شمارتو ازم گرفت.

-آره می دونم،قبلِ تو بهم زنگ زد.

کمی فکر کردم و نمی دونم چی شد که گفتم:

-شمارشو به من میشه بدی؟!

ژالین سکوت کرده بود و هیچی نمی گفت که اسمشو صدا زدم و پرسید:

-چرا؟

-خودمم نمی دونم،فقط خواهش میکنم شمارشو بده!

-باشه،ولی می ترسم ناراحت بشه.

سریع گفتم:

-نمیگم تو شمارشو دادی،خیالت راحت.

باشه ای گفت و شماره رو داد و سیو کردم تو گوشیم.گوشیو قطع کردم و به اسمی که سیو کرده بودم نگاه کردم"فرشته ی کوچولو"!دقیقاً خودمم نمی فهمیدم دارم چیکار میکنم.

****

"فرشته"

پس فریاد که ژالین در موردش میگفت این بود؟چقدرم مثلِ دیوونه ها نگاه میکرد!انگار آدم ندیده بود،والا همچین زُل زده بود به من که گفتم الان ازم خواستگاری میکنه!به فکر خودم خنده م گرفت و یکی زدم تو سرم،من کجا و اون کجا؟از جا بلند شدم که برم داخلِ پذیرایی که صدای آلارم گوشیم باعث شد دوباره بشینم رو تخت.گوشیمو از تو جیبم درآوردم و به شماره ی ناشناسی که رو صفحه ش افتاده بود نگاه کردم.با تعجب و گیج پیامو باز کردم و خوندم:

-سلام خانمِ فرشته،نمی دونم چمه که دارم بهتون پیام میدم!اما هرچی که هست دستِ خودم نیست!

با تعجب و سردرگمی پیام رو چندبار خوندم و نوشتم:

-شما؟!

چند دقیقه ای گذشت که پیام داد:

-من فریادم!

چشمهام از تعجب چهارتا شد!فریاد با من چیکار داشت؟!اصلاً چرا بهم پیام میداد؟!شمارمو از کجا آورده بود؟!

آخرین سؤالی که به ذهنم رسید رو پرسیدم:

-شماره ی منو از کجا آوردید؟!

به ثانیه نکشید که جواب داد:

-دیگه پیدا کردم،اونِش زیاد مهم نیست!میشه بهتون زنگ بزنم؟کارتون دارم!

با اینکه از هیچی سردرنمی آوردم و گیج بودم اما نوشتم:

-باشه زنگ بزنید.

هنوز پیام نرفته زنگ زد و با هول جواب دادم:

-بله؟

-خوبین فرشته خانم؟

-بله،شما خوبین؟

-منم خوبم.

چند ثانیه ای سکوت شد که فریاد گفت:

-میشه با هم دوست باشیم؟!

هنگ کردم،این چی می گفت؟!خیلی قاطع گفتم:

-نه نمیشه،شما در موردِ من چه فکری کردین؟

وقتی جوابمو داشت میداد صداش دستپاچه بود:

-نه اشتباه فکر نکنید،راستش نمی دونم چطوری منظورمو توضیح بدم.میشه حضوری همو ببینیم؟

هرلحظه بیشتر از قبل تعجب می کردم و نمی دونستم چرا میخواد منو ببینه برای همین پرسیدم:

-به چه دلیل؟!

-خب اگه بیاین ببینمتون،براتون توضیح میدم.

تو دوراهیِ بدی گیر کرده بودم،هم کنجکاو بودم و دلم میخواست بدونم کارش چیه و هم غرورم اجازه نمی داد پیشنهادشو قبول کنم.چند دقیقه ای سکوت بود که فریاد پرسید:

-چی شدین؟

سرفه ی آرومی کردم و گفتم:

-باشه،کجا همو ببینیم؟

-خودم میام دنبالتون و یه کافی شاپی جایی میریم.

-باشه،پس اگه کاری ندارید من قطع کنم؟

خندید و گفت:

-نه فقط زمان و روزشو بهتون اِس میکنم.

منم خنده ی زیرِلبی کردم و گفتم:

-باشه،خدانگهدار.

-خداحافظ.

گوشی که قطع شد،هنوزم گیج بودم و کنجکاوی دست از سرم برنمیداشت.آخه فریاد با من چیکار داشت؟

[پارت صد و سی و پنجم]

[ژالین]

چی میخواست بگه که پشتِ تلفن نمیشد؟واقعاً فکرمو درگیر کرد.هم کنجکاو شده بودم و هم نگران.

****

"مهدی"

چند روزی بود که ناصر و رفتاراش رو اعصابم بود و هیچی هم نمی تونستم بگم.امروز قرار بود حرکت کنیم سمتِ تهران،ژالین خیلی تو فکر بود و با کسی حرف نمیزد.خیلی دلم می خواست بدونم فکرش درگیرِ چیه که اینطوری از اطرافش غافله.داشتیم سرِ جاها بحث می کردیم که ناصر گفت:

-ژالین تو بیا داخلِ ماشینِ من.

ژالین لبخندی زد و موافقت کرد.نمی فهمیدم چرا ژالین انقدر دور و برِ ناصر می پلکه و حرفاشو گوش میکنه.اصلاً از ناصر خوشم نمی اومد و یه حسِ بدی نسبت بهش داشتم.ایندفعه سوگل هم همراهِ مهناز رفت داخلِ ماشینِ پارسا،خیلی دلم می خواست بگم سوگل بیاد داخلِ ماشینِ ما!آخه اومدنا کلی مارو خندوند اما روم نشد بگم.خلاصه که من و مامان و بابا داخلِ ماشین تنها بودیم.تمامِ وسایلارو جمع کردیم و گذاشتیم صندوق عقبِ ماشین.همه سوارِ ماشینا شدن و راه افتادیم درحالی که فکر و ذکرم داخلِ ماشینِ ناصر بود و پیشِ ژالین.ده دقیقه ای که تو راه بودیم،گوشیمو گرفتم دستم و یه پیام به ژالین دادم:

-چرا قبول کردی و رفتی داخلِ ماشینِ ناصر؟

چند دقیقه ای گذشت و خبری نشد،می خواستم یه پیامِ دیگه بدم که پیام داد و باز کردم تا بخونم:

-چون ازش خوشم میاد،چون دوستش دارم،به شما فکر نکنم مربوط باشه!

نفهمیدم چیشد که زدم کنارِ خیابون رو ترمز!پدرم با ترس گفت:

-چیکار میکنی پسر؟

ولی من اِنگار تو دنیای دیگه ای سِیر می کردم و فقط خیره ی پیام بودم.یکی زد به شیشه ی ماشین،نگامو گردوندم سمتِ شیشه و پارسارو دیدم.شیشه رو دادم پایین که پارسا پرسید:

-حالت خوبه؟!

فقط نگاش کردم و هیچی نگفتم که پدرم گفت:

-پیاده شو،من بشینم.

بدونِ هیچ حرفی پیاده شدم و پارسا فقط با تعجب نگام میکرد.

داشتم ماشینو دور می زدم که چشمم خورد به ژالین که با نگرانی نگام میکرد.رومو ازش گردوندم و نشستم داخلِ ماشین.حالم اصلاً خوب نبود و احساس می کردم هیچی تو وجودم نیست!پدرم حرکت کرد،دوباره و چندباره پیامو خوندم و تمامِ باورهای قلبیم دود شد و رفت هوا.ژالین منو دوست نداشت و چه خوش خیال بودم که فکر می کردم عاشقمه.مثلِ بچه ها گریه م گرفت و اولین باری بود که توی زندگیم گریه کردم!پدرم با تعجب نگام کرد و پرسید:

-گریه میکنی مهدی؟

رومو برگردوندم سمتِ شیشه ی ماشین و جوابِ پدرمو ندادم.مامانم با نگرانی پرسید:

-مهدی جان،چی شده مادر؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-هیچی!

مامانم وقتی دید دوس ندارم حرف بزنم دیگه هیچی نپرسید و چقدر بد بود وقتی نمی تونستی بگی چه مرگته!

****

"ژالین"

عصبی بودم و دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم اما ناصر دست بردار نبود و پرسید:

-ژالین عزیزم خوبی؟

عصبی نگاش کردم و گفتم:

-خوبم ناصر،فقط هیچی نگو الان!

همونطوری که تو چشمهای معمولیِ مشکیم خیره بود گفت:

-تا نگی چته من ساکت نمیشم!

-بعضی چیزا گفتن نداره و اگه تا صبح هم حرف بزنی بهت نمیگم.

سرشو آورد نزدیکِ گوشم و گفت:

-ربطی به مهدی داره،آره؟!

بدونِ اینکه نگاش کنم گفتم:

-نخیر،ربطی به اون نداره!

همونطور که سرش نزدیکِ گوشم بود گفت:

-باشه باور کردم!

داشت کنایه می زد و واقعاً اصلاً حوصله ی این اَدا و اَطواراش رو نداشتم.برای همین تصمیم گرفتم هرجا که ایستادیم برای نهار،ماشینو عوض کنم و برم داخلِ ماشینِ یکی دیگه.ناصر رو که به همون حالت مونده بود هُل دادم و گفتم:

-نفسم بند اومد،برو اونطرف.

خندید و گفت:

-باشه،اِنقدر خشونتم لازم نیست.

پشتِ چشمی براش نازک کردم و رومو ازش برگردوندم،اونم طبقِ معمول بیخیال خندید.

[پارت صد و سی و ششم]

[ژالین]

صدای آلارمِ گوشیم اومد.از جیبم درآوردم و به صفحه ش نگاهی انداختم،پارسا بود.پیامشو باز کردم و خوندم:

-ژالین اِنقدر با ناصر دَم خور نشو،چون پشیمون میشی!

خواستم برای پارسا هم بنویسم از ناصر خوشم میاد اما نتونستم و بجاش نوشتم:

-الان اصلاً حوصله ی این حرفهای مسخره رو ندارم،توآم ادامه نده.

به ثانیه نکشید که جواب داد:

-این حرفها مسخره نیست و واقعیته!

عصبی براش نوشتم:

-از نظرِ من مسخره س و تو فقط میخوای ناصرو جلوی من خراب کنی!

دوباره پیام اومد:

-تو داری اشتباه میکنی ژالین.

جوابشو دادم:

-اما این تویی که داری اشتباه میکنی.

اینو گفتم،گوشیو خاموش کردم و انداختم داخلِ جیبم چون اصلاً حوصله ی بحث نداشتم.پارسا فقط از روی حرصش داشت این حرفهارو میزد و من میدونستم.ناصر یکم پررو هست ولی آدمِ بدی نیست.من نمیفهمم پارسا مشکلش با ناصر چیه؟آخه ناصر پسرداییشه مثلاً.واقعاً نمی فهممشون،بجای اینکه با هم خوب باشن،همش مثلِ سگ و گربه با هم در حالِ جنگن.چند ساعتی که تو راه بودیم جلوی یک رستورانِ بینِ راه نگه داشتیم و من سریع از ماشین پیاده شدم،ناصر هم پیاده شد و دنبالم راه افتاد.با کلافگی نگاهی به ناصر انداختم و به راهم ادامه دادم.ناصر اومد کنارم و پرسید:

-آخه چته که اِنقدر تو فکری؟

با حرص چشمهامو بستم و باز کردم و گفتم:

-ناصر میشه اِنقدر به من پیله نکنی؟

اَبرویی بالا انداخت و گفت:

-نه نمیشه،به تو پیله نکنم به کی بکنم؟

-واااای ناصر الان واقعاً اعصابِ هیچی رو ندارم.

با قیافه ی بامزه ای نگام کرد و پرسید:

-حتی اعصابِ منو؟

خنده م گرفت و گفتم:

-حتی اعصاب تورو،بامزه!

اونم خندید و گفت:

-بامزه رو خوب اومدی.

دوتاییمون زدیم زیرِ خنده و رفتیم داخلِ رستوران.یه میز انتخاب کردیم و نشستیم،بقیه هم اومدن و نشستن.پارسا نگاهی بهم انداخت و گفت:

-ژالین یه دقیقه بیا کارت دارم.

سوگل و مهناز برام چشم و اَبرو اومدن اما من با اخم از جا بلند شدم و همراهش رفتم بیرون تا ببینم چیکارم داره.گوشه ای ایستادیم و منتظر بهش چشم دوختم که گفت:

-تو باید از ناصر دوری کنی.

سریع گفتم:

-اگه میخوای همون حرفهای تکراری رو بزنی من برم داخل.

-صبرکن ژالین،تو باید به حرفام گوش کنی.

ایستادم که ادامه داد:

-ببین یه سِری چیزا هست که تو ازش خبر نداری و باید بدونی!

-از چه چیزایی خبر ندارم؟

-یه سِری مسائل در موردِ ناصر!

با کنجکاوی پرسیدم:

-چی؟!

دستی به موهاش کشید و گفت:

-قضیه ش مفصله،اینجا نمیتونم برات توضیح بدم.بهتره هر وقت که رسیدیم تهران برات بگم،فقط سعی کن ازش دوری کنی.

باشه ای گفتم و رفتیم داخلِ رستوران،اما فکرم خیلی مشغول شده بود.یعنی پارسا چه چیزایی می خواست در موردِ ناصر بگه؟کنار ناصر که نشستم،سر در گوشم پرسید:

-چیکارت داشت؟

نگاش کردم و گفتم:

-چیزِ زیاد مهمی نبود!

سری تکون داد و دیگه چیزی نپرسید اما همش نگام می کرد تا از صورتم بخونه چِمه و منم با خونسردی غذامو می خوردم.غذا که خوردیم آقایون حساب کردن و ما هم رفتیم بیرون.نمی دونم چی شد که گفتم:

-من میرم داخلِ ماشینِ مهدی اینا!

مهدی با تعجب نگام کرد ولی هیچی نگفت،پارسا هم با حرص نگام کرد.ناصر سریع اومد طرفم و آروم گفت:

-این چه کاریه؟تو میای پیشِ خودم.

منم آروم گفتم:

-نخیر،می خوام برم تو ماشینِ مهدی اینا.تهران می بینمت.

اینو گفتم و بی توجه به نگاه های غضب آلودش سوارِ ماشینِ مهدی اینا شدم.هم حوصله ی پرحرفیهای ناصر رو نداشتم و هم از حرفهای پارسا ترسیده بودم و داشتم از ناصر دوری میکردم!واقعاً نمی فهمیدم چرا دور و برم داره انقدر اتفاقهای جورواجور می افته.مادرِ مهناز اومد عقب کنارِ من نشست و پدرش پشتِ فرمون.مهدی هم جلو نشست و آخماشم تو هم بود.

[پارت صد و سی و هفتم]

[ژالین]

تا برسیم تهران کلی با مادرِ مهناز حرف زدیم و خندیدیم.وقتی رسیدیم ازشون خداحافظی کردم و سوارِ ماشینِ پارسا شدم،مهناز هم رفت سوارِ ماشینِ خودشون شد.وقتی رسیدیم خونه ی عمه طلا،ساکمو از صندوق عقب برداشتم و رفتم داخلِ اتاقم.خیلی خسته بودم.سوگل واردِ اتاقم شد و گفت:

-ژالین جون ما داریم میریم خونه،فعلاً خداحافظ،بعداً می بینمت.

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه عزیزم،خداحافظ.

وقتی رفت به آرومی چشمهامو بستم تا بخوابم اما درِ اتاقم زده شد.به زور از جا بلند شدم و درو باز کردم که با پارسا روبرو شدم.بدونِ اجازه و بی هوا واردِ اتاق شد و گفت:

-درو ببند،بیا اینجا!

با کلافگی درو بستم و رفتم رو تخت نشستم.بعد نگاش کردم و پرسیدم:

-الان اینجا چیکار میکنی؟

دستی به موهاش کشید و گفت:

-اومدم در موردِ ناصر باهات حرف بزنم دیگه.

پوفِ کلافه ای کشیدم و گفت:

-لطفاً بزار برای یه وقتِ دیگه،چون خیلی خسته ام و خوابم میاد.

پارسا نگام کرد و گفت:

-ولی هرچی زودتر همه چیز رو بدونی برای خودت بهتره.

با حرص نگاش کردم و گفتم:

-ولی الان برای من این بهتره که زودتر بخوابم،تا سردرد نگیرم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-خوددانی،حالا از ما گفتن بود.

لبخندِ مسخره ای تحویلش دادم و گفتم:

-مرسی که به فکرِ منی.

-خواهش میکنم،وظیفه م بود!

منتظرم بودم بره،اما مثلِ اینکه قصدِ رفتن نداشت.با لبخند پرسیدم:

-کارِ دیگه ای داری؟

سریع گفت:

-نه،چطور؟

با تعجب پرسیدم:

-پس چرا اینجا ایستادی؟!

خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-ببخشید حواسم نبود،فعلاً.

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون.منم نفسِ راحتی کشیدم و بعد از عوض کردنِ لباسام،روی تخت وِلو شدم.به سقف خیره شدم و به این فکر کردم که پارسا چرا اِنقدر نگرانِ منه؟!اصلاً چرا میخواد رازهایی که در موردِ ناصر می دونه رو به من بگه تا ازش دوری کنم؟!اِنقدر در موردِ این چیزا فکر کردم که پلکام سنگین شد و نفهمیدم کِی خوابم برد.

****

"فرشته"

امروز قرار بود فریاد رو ببینم و کلی استرس داشتم.کنجکاوی هم که دیگه دست از سرم برنمی داشت.حاضر و آماده از اتاق اومدم بیرون که مامانم پرسید:

-کجا میری فرشته جان؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-با یکی از دوستام قرار دارم مامان.

لبخندی بهم زد و گفت:

-باشه ولی زود برگردیا که خودت می دونی وقتی نگران بشم هِی اون گوشیت زنگ میخوره.

سری تکون دادم و گفتم:

-بله می دونم،چشم زود برمی گردم.

خداحافظی کردم و رفتم بیرون.گوشیم زنگ خورد،فریاد بود،جواب دادم و گفتم:

-بله؟

-فرشته خانم من سرِ کوچتونم.

-الان میام.

گوشیو قطع کردم و رفتم سرِ کوچه.از ماشین پیاده شد درو برام باز کرد و خودش رفت نشست پشتِ فرمون.منم نشستم و درو بستم.فریاد نگام کرد و گفت:

-سلام،خوبین؟

دستپاچه نگاش کردم و گفتم:

-سلام.مرسی خوبم،شما خوبین؟

سری به معنای تأیید تکون داد و حرکت کرد.تو تمامِ طولِ مسیرِ راه نه اون حرفی زد،نه من سؤالی پرسیدم.داشت می رفت سمتِ دربند.هر چند دقیقه نیم نگاهی بهم می نداخت و باز به رانندگیش ادامه می داد.هم دستپاچه و هم معذب بودم.بالاخره رسیدیم،ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم.لبخندی بهم زد و گفت:

-از این طرف بیاین لطفاً.

دنبالش رفتم و بعد روی یکی از تخت ها نشستیم.سفارشِ چایی و تنقلات داد.دوتامون در سکوت فکر می کردیم که گفت:

-واقعاً نمی دونم از کجا شروع کنم و چجوری بگم که منظورمو بفهمین.فقط ازتون خواهش میکنم حرفامو تا آخر گوش بدید و ناراحتم نشین.

نگاهِ کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

-سعی می کنم.

[پارت صد و سی و هشتم]

[ژالین]

دستی به موهاش کشید و شروع به حرف زدن کرد:

-ببینید فرشته خانم من به عشق اعتقادی ندارم و اصلاً هیچی در موردش نمی دونم.همیشه وقتی دوست و آشناهام عاشقِ یه نفر میشن من بهشون می خندم و اصلاً نمی فهممشون.مثلاً دوستِ صمیمیم عاشقِ یه دختر شده که بعد فهمیدیم سرطان داره،الان دوستم داره کار و زندگیشو وِل می کنه و میره خارج از کشور برای درمانِ عشقش و من نمی تونم بفهمم اینقدر از خودگذشتگی برای چیه و کِی آدم به این درجه از عشق می رسه.من تا چند روزِ پیش از هیچ دختری خوشم نمی اومد و راستش هیچ دختری به چشمم نمی اومد ولی از وقتی شمارو دیدم یه حِسایی در من به وجود اومده که درکشون نمی کنم و یه کارایی کردم که دستِ خودم نبود!مثلاً همون تماسی که

باهاتون داشتم واقعاً ناخودآگاه بود.برای همین به خودم و اعتقاداتم شک کردم و حالا از شما می خوام که با من دوست بشید تا از حسهایی که در وجودم پدیدار شده سر دربیارم.

اِنقدر گیج و سردرگم بودم که نمی دونستم چی بگم.از یه طرفم خجالت کشیدم وقتی گفت از وقتی شمارو دیدم یه حسهایی در من به وجود اومده.واقعاً من اولین دختری بودم که به چشمش می اومدم؟یکدفعه دلم غَنج رفت از اینکه اولین نفر بودم.یعنی ممکن بود عاشقم بشه؟حالا باید چه جوابی بهش می دادم؟باید کمکش می کردم یا باید بی اهمیت از کنارش می گذشتم؟ازش بدم نمی اومد ولی حسِ خاصی هم نسبت بهش نداشتم.تو فکر و خیالِ خودم بودم که گوشیم زنگ خورد.ببخشیدی گفتم و جواب دادم:

-سلام فرامرز خوبی؟

مثلِ همیشه صدای پُر شورِش داخلِ گوشی پیچید:

-سلام بر دخترخاله ی بی معرفت،یه وقت زنگ نزنی حالمو بپرسیا.

-الان که پرسیدم،جواب بده دیگه.

خندید و گفت:

-خوبم،ولی الان که خودم زنگ زدم چه فایده؟

منم خندیدم و گفتم:

-خیله خب،از این به بعد هر روز بهت زنگ می زنم.

-عالیه،کاش زودتر ازت گِله و شکایت می کردم.

بازم خنده م گرفت و گفتم:

-باشه حالا بعداً حرف می زنیم،الان نمی تونم بیشتر از این حرف بزنم.

یکدفعه جدی شد و پرسید:

-کجایی مگه؟

نگاهی به فریاد که خیره شده بود بهم انداختم و گفتم:

-با یکی از دوستام بیرونیم،فعلاً.

و قبلِ اینکه جوابی بده قطع کردم چون الان می خواست کلی سؤال بپرسه و جلوی فریاد زشت بود جوابشو بدم.فریاد اَخمِ ظریفی بینِ دو اَبروش نشسته بود و پرسید:

-کی بود؟!

با تعجب نگاش کردم و هیچی نگفتم که به خودش اومد و گفت:

-ببخشید دستِ خودم نبود،یه حسی بهم دست داد که نفهمیدم چی شد و این سؤالو پرسیدم!

خنده م گرفت،فریاد غیرتی شده بود و خودشم نمی دونست.وقتی دید می خندم پرسید:

-چرا می خندین؟!

جلوی خنده م رو گرفتم و گفتم:

-چون غیرتی شدین و خودتون نمی دونین!

-غیرتی؟!

سری به معنیِ تأیید تکون دادم و گفتم:

-بله،آدم وقتی یک نفرو دوست داشته باشه و اون با یه جنسِ مخالف حرف بزنه یا ارتباط داشته باشه،غیرتی میشه.

-که اینطور.

از اینکه فریاد هیچی از عشق و عاشقی نمی دونست تعجب کردم و تو دلم گفتم"آخه چطور ممکنه؟"ولی مثلِ اینکه حقیقت داشت.با صدای فریاد به خودم اومدم:

-حالا پیشنهادمو قبول می کنید؟

به نظرم خیلی سرگرم کننده بود،برای همین گفتم:

-آره قبول می کنم!

خندید و گفت:

-واقعاً ممنونم.

لبخندی بهش زدم و تو دلم گفتم"بخاطر، تو نیست که،بخاطرِ خودمه!میخوام کلی بخندم باهات."

خلاصه کلی تنقلات خوردیم و فریاد منو رسوند خونه.وقتی واردِ خونه شدم یه راست رفتم داخلِ اتاقم و فکرم رفت پیشِ فریاد.پسرِ مؤدب و خوبی بود،تازه خیلی هم جنتلمن و باکلاس بود،ولی در عوض کلی هم خِنگ بود!به تعبیرِ خودم خندیدم و لباسامو عوض کردم.

****

"فرخ"

هنوزم حالم بد بود و روی تختِ خوابم دراز کشیده بودم.باید به مهدی هم زنگ می زدم تا با خانواده ش بیان خونمون،مهدی هم باید حقایق رو می شنید!

[پارت صد و سی و نهم]

[ژالین]

گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم،چند بوق خورد تا جواب داد:

-بله بفرمایید؟

مکثی کردم و بعد گفتم:

-سلام مهدی جان.

با گیجی گفت:

-سلام،شما؟

-من فرخم!

کمی سکوت شد و بعد با لحنِ طلبکاری گفت:

-چیکار داری زنگ زدی؟

کمی بهم بر خورد و گفتم:

-آدم با بزرگترش اینطوری حرف نمیزنه.

-کسی که دروغ میگه و یه دخترو از دیدنِ پدرش محروم میکنه بایدم همینطور باهاش حرف زد.

برای اینکه بحث بالا نگیره گفتم:

-باشه حالا،من برای یه مسئله ی دیگه زنگ زدم.

-چه مسئله ای؟

-ازت میخوام همراهِ خانواده ت و ژالین بیای اینجا.

با لحنِ کنجکاوی پرسید:

-چرا؟!

-بیاین اینجا میفهمین،یه سِری چیزا هست که باید تو و ژالین هم بدونین!

-منو کنجکاو کردین آقا فرخ،لطفاً بگید چیشده؟

نفسِ عمیقی کشیدم و گفتم:

-تو ژالین رو راضی کن و بیارش اینجا تا بفهمی چی میگم،فعلاً خداحافظ.

قبل از اینکه بتونه سؤالِ دیگه ای بکنه گوشیو قطع کردم.باید خودمو آماده می کردم تا این رازِ چندساله رو بگم و خودمو خلاص کنم.باید از ثمره ی عشقم خودم مراقبت می کردم چون دیگه تحملِ دوریشو نداشتم!

****

"مهدی"

اِنقدر فکرم مشغول شده بود که حد نداشت.آخه فرخ با من چیکار داشت که خانواده م هم باید می اومدن؟دوست داشتم هرچه زودتر ژالین رو راضی کنم تا بریم ببینیم چه چیزایی هست که باید بدونیم.شماره ی ژالین رو گرفتم و بعد از خوردنِ دو بوق جواب داد:

-سلام آقا مهدی.

صداش باز ضربانِ قلبم رو برد بالا و به هزار زحمت گفتم:

-سلام ژالین،خوبی؟

-خوبم مرسی.کاری داشتین زنگ زدین؟

مکثی کردم و بعد گفتم:

-آره،راستش ازت می خوام فردا همراهِ من و خانواده م به خونه ی فرخ بیای!

کمی سکوت کرد ولی بعد پرسید:

-تو و خانواده ت چرا؟

-خودمم نمی دونم،فرخ بهم زنگ زد و گفت چیزایی میخواد بگه که منم باید بشنوم!

-آخه چی میخواد بگه که اِنقدر اِصرار داره؟

-بهتره فردا بریم پیشش تا بفهمیم.

دوباره سکوت کرد و بعد گفت:

-اما من نمیتونم.

با لحنِ آرومی گفتم:

-ژالین لجبازی نکن،اگه بیای شاید دلیلِ پنهان کاریشم بفهمی.منم مثلِ تو دلِ خوشی ازش ندارم اما می خوام بدونم اون چیه که من هم باید بدونم.پس من خواهش میکنم ازت که بیای.

-آخه مهدی...

نزاشتم ادامه بده و گفتم:

-آخه و اما نداریم،تو فردا میای!میایم دنبالت.

-باشه،فردا منتظرتونم.

با خوشحالی گفتم:

-واقعاً ممنونم ژالین،پس ساعتشو برات پیامک میکنم.

-باشه،خداحافظ.

-خداحافظ.

وقتی گوشیو قطع کردم پیامکی به فرخ دادم و گفتم که فردا ساعتِ چند بیایم خوبه؟اونم بلافاصله پیام داد هر وقت خودمون راحتیم.منم گفتم پس ساعتِ پنجِ عصر اونجاییم.حالا تا فردا باید صبر می کردم تا بفهمم رازِ مگوی فرخ چیه؟!

****

"ژالین"

داشتم حاضر میشدم،قرار بود ساعت چهار و نیم مهدی بیاد دنبالم تا همراهِ خانواده ش بریم خونه ی فرخ.بعد از چند وقت می خواستم فرخ رو ببینم و اصلاً نمی دونستم که باید چطوری رفتار کنم.من هنوزم از فرخ دلخور بودم و اصلاً دلم نمی خواست ببینمش ولی بخاطرِ اِصرارهای مهدی و تمامِ سؤالاتی که ذهنمو پر کرده بود،باید می رفتم به دیدنش.استرس داشتم و دلهره.استرس داشتم چون می خواستم با فرخ روبرو بشم و دلهره بخاطرِ شنیدنِ حقایقی که نمی دونستم خوشایندن یا ناخوشایند.هنوزم نمی فهمیدم چرا فرخ از مهدی خواست که با خانواده ش بیاد!از دیشب اِنقدر به این موضوع فکر کرده بودم که دیگه عقلم به جایی نمی رسید.به ساعتم نگاه کردم،چهار و ربع بود.یک ربعِ دیگه مهدی می اومد دنبالم و من پر از ترس و دلهره بودم.

[پارت صد و چهلم]

[ژالین]

بالاخره اون یک ربعم گذشت و گوشیم زنگ خورد.مهدی بود،جواب دادم که گفت"بیا بیرون دمِ درم."به سرعت از اتاق خارج شدم و به عمه طلا گفتم دارم میرم دیدنِ فرخ.عمه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-اتفاقاً ما هم اونجا دعوتیم امروز!

با تعجب گفتم:

-واقعاً؟!

عمه سری به معنیِ تأیید تکون داد و گفت:

-خودِ فرخ زنگ زد و دعوتمون کرد!

واقعاً گیج شده بودم.این چه موضوعی بود که فرخ می خواست جلوی همه بگه؟!پارسا از پله ها اومد پایین و گفت:

-من آماده ام،بریم.

پاشا هم حاضر و آماده اومد پایین و همه با هم رفتیم بیرون.با خانواده ی مهدی احوال پرسی کردیم و مهدی هم مثلِ من از دیدنِ عمه اینا تعجب کرده بود.همه سوارِ ماشینا شدیم و من ترجیح دادم که با عمه اینا بیام.پارسا حرکت کرد و یه چیزی توی دلِ من فرو ریخت.دل توی دلم نبود که زودتر حقیقت رو بفهمم.حقیقتی که یقین داشتم جوابِ تمامِ سؤالاتِ ذهنمو میده.همزمان با عمه طلعت اینا ما هم رسیدیم دمِ خونه ی فرخ،پس عمه طلعت هم همراهِ خانواده ش دعوت بود.مهدی زنگِ درو زد و همه واردِ حیاط شدیم.فریاد به استقبالمون اومد و خوش آمدگویی کرد.رفتیم داخلِ خونه که فرخ از روی مبل بلند شد و با حالِ نَزاری با همه احوال پرسی کرد.عمو فرید رفت نزدیکش و پرسید:

-چیشده داداش؟خدا بد نده.

فرخ لبخندی زد و گفت:

-چیزی نیست،از اثراتِ پیریه.

پاشا گفت:

-نفرمایید عمو،شما هنوز جوونید.

فرخ خندید و گفت:

-پس اگه من جوونم،شما هنوز نوزادید.

از این حرفش همه زدن زیرِ خنده جز من که با دیدنِ فرخ عصبی شده بودم.همه نشستن و مونس خانم چایی آورد.عمو فرید رو به فرخ پرسید:

-چی شده همه رو دعوت کردی؟

فرخ نگاهِ کوتاهی به من انداخت و گفت:

-می خوام امروز رازیو بگم که بیست و هشت ساله تو دلم نگه داشتم و به هیچ کس نگفتم.رازی که تو همه ی این سالها پنهون کردنش باعثِ عذاب و رنجم شد اما بخاطرِ قولی که داده بودم،برملاش نکردم!

باز این عمو فرید بود که پرسید:

-به کی قول داده بودی؟

فرخ دوباره نگام کرد و گفت:

-به زنی که تمامِ عمر عاشقش بودم!

فریاد سریع گفت:

-مامانو میگی؟

فرخ سرش رو به زیر انداخت و گفت:

-نه پسرم!

تعجب کردم و همه مثلِ من این حِسو داشتند و میشد از صورتشون خوند.فریاد پرسید:

-پس کی؟

فرخ-عجله نکن پسر،میفهمی!

فرخ نگاهی به من و مهدی انداخت و رو به من پرسید:

-هنوز از من دلخوری؟

با حرص نگاش کردم و گفتم:

-معلومه که دلخورم،تو نزاشتی پدرمو ببینم.

با لحنِ آرومی گفت:

-نزاشتم بری تبریز چون نباید می رفتی!چون تو نباید مهدی رو می دیدی!

مهدی پرسید:

-چرا؟!

فرخ-چون شما دونفر نباید عاشقِ هم می شدید!

به سرعت به سوگل نگاه کردم که سرشو انداخته بود پایین و صورتشو نمی دیدم اما مطمئن بودم ناراحته.مهدی پوزخندی زد و گفت:

-چه فرقی کرد؟من الانم عاشقِ ژالینم!

لبمو به دندون گزیدم و دلم می خواست بگم"مهدی توروخدا این حرفها رو جلوی سوگل نگو."فرخ سری تکون داد و گفت:

-درسته تو عاشقشی،اما اون عاشقت نیست و اگه اونجا می موند شاید عاشقت میشد.برای همین از تبریز دورش کردم!

عصبی پرسیدم:

-به چه حقی برای زندگیم تصمیم گرفتی؟

فرخ از جا بلند شد اومد روبروم روی دو زانو نشست و گفت:

-تو وقتِ ازدواجت نبود،تو باید اول حقایق رو میشنیدی.پس به من حق بده که برات تصمیم بگیرم.

از اینکه مردی به این بزرگی جلوی من روی زانو نشسته بود معذب شدم و گفتم:

-لطفاً بلند شو.

بلند شد و پشت به همه ایستاد.

[پارت صد و چهل و یکم]

[ژالین]

دستاشو کرد توی جیبِ شلوارش و بعد از کشیدنِ نفسِ عمیقی گفت:

-نوزده سالم بود و تازه دانشگاه قبول شده بودم.پدرم اِصرار داشت که تو فرش فروشی کمکش کنم و من می خواستم درس بخونم تا به یه جایی برسم.فرش فروشیِ پدرم توی بازار یکی از معروف ترینا بود و پدرم می گفت اگه وایستم کنارش و کار یاد بگیرم در آینده برای خودم کسی میشم.اما من پامو کردم تو یه کفش که می خوام برم تبریز دانشگاه،آخه اونجا قبول شده بودم.بالاخره بعد از کشمکش های زیاد،پدرم راضی شد که من برم تبریز واسه خوندنِ درس.برام یه خونه ی صدمتری تو تبریز گرفت و وقتی بهش گفتم این خونه برام بزرگه گفت پسرِ من باید تو خونه ی بزرگ زندگی کنه.خلاصه گذشت و من راهیِ تبریز شدم،مادرم کلی گریه و زاری راه انداخت و یه عالمه دعا برام کرد.وقتی به تبریز رسیدم و رفتم داخلِ خونه م یه آن ترسیدم.من یه پسرِ نوزده ساله بودم و قرار بود توی خونه به اون بزرگی توی یه شهرِ غریب تنها باشم و این واقعاً ترسناک بود،اما سعی کردم مثلِ یه مرد رفتار کنم و نترسم.هیچ وقت شبِ اولی که تو اون خونه خوابیدم رو یادم نمیره،اِنقدر ترسیده بودم که تا نصفه شب خوابم نمی برد و فقط به در و دیوار نگاه می کردم.اما بالاخره نزدیکای سحر خوابم برد و کلی کابوس دیدم.خلاصه چند شبِ اول همینطوری بود تا اینکه برام عادی شد و ترسم ریخت.واردِ دانشگاه که شدم برام یه فضای تازه و غریب بود و بزرگتر از مدرسه.تو دانشگاه بود که با نایب آشنا شدم و با هم کلی صمیمی شدیم.من نایب رو همیشه به خونه م دعوت می کردم و با هم کلِ روز رو می گذروندیم،حتی بعضی شبا پیشم می موند.پسرِ خوبی بود و من دوستش داشتم.روزها گذشت تا اینکه یه روز از دانشگاه که اومدم بیرون مهدخت رو دیدم.نمی دونم چرا تو همون نگاهِ اول جذبش کنم!مهدخت یه دخترِ ساده بود با یه قیافه ی معمولی و به قولِ اطرافیان هیچ امتیازی برای عاشق شدن نداشت،اما من عاشقش شدم!

فرخ سکوت کرد و به مونس خانم گفت که براش آب بیاره.من واقعاً نمی فهمیدم چی داره اتفاق میفته،فرخ عاشقِ مادرِ من بوده؟!باورم نمیشه.نفسم داشت می گرفت که سریع از اِسپری استفاده کردم و حالم جا اومد.فرخ آب رو که خورد ادامه داد:

-وقتی مهدخت رو دیدم ناخودآگاه تعقیبش کردم.اول رفت به یه کارگاهِ دوزندگی،چندساعتی اونجا بود و بعد اومد بیرون،سوارِ اتوبوس شد و رفت سمتِ محله های پایین شهر.دمِ درِ خونشون یه مردِ گنده با دیدنش گفت:

-اوی مَهی،حواست باشه کرایه ی این ماهت عقب افتاده.ندی،کار دستت میدم.

مهدخت بغض کرد و اونجا بود که برای اولین بار صداشو شنیدم:

-باشه توروخدا داد نزن،آبروم رفت.

مردک با صدای بلند خندید و ازش دور شد.مهدخت نگاهی به اطراف انداخت و رفت داخلِ خونه.اِنقدر عصبی شده بودم که دنبالِ مرده رفتم و از پشت صداش کردم:

-هووی یارو؟

با تعجب برگشت سرتاپام رو نگاه کرد و پرسید:

-با منی؟!

سری به معنیِ تأیید تکون دادم و گفتم:

-بیا جلو.

مثلِ لاتا راه می رفت،اومد نزدیکم و پرسید:

-چیکار داری بچه سوسول؟

با خشم نگاش کردم و پرسیدم:

-اون دختره که داشتی الان باهاش حرف میزدی،اسمش چیه؟

اَبرویی بالا انداخت و گفت:

-تو رو سَنَنَه؟

پوفِ کلافه ای کشیدم و گفتم:

-اگه ازش بهم اطلاعات بدی هم کرایه ی عقب افتادشو میدم و هم یه پولِ اضافه بهت می دم.

کنارِ لبشو خاروند و گفت:

-اسمش مهدختِ،البته همه مَهی صداش میکنن.مامان و بابا نداره و تنها زندگی میکنه.هفده سالشه،صبحها میره مدرسه،بعدازظهرها هم میره سرکار.

سکوت کرد که ازش پرسیدم:

-کرایه ش چقدره؟

قیمتو که گفت دسته ای پول از جیبم درآوردم و دادم بهش و گفتم:

-دیگه اذیتش نکنی.

خندید و ردیفِ دندون های سیاهش دیده شد،بعد گفت:

-چشم آق مهندس.

پوزخندی زدم و گفتم:

-من مهندس نیستم،همون بچه سوسولم.

[پارت صد و چهل و دوم]

[ژالین]

خنده شو جمع کرد و گفت:

-اختیار دارین آق مهندس،من یه چیزی گفتم حالا.

سری تکون دادم و ازش دور شدم.وقتی رفتم خونه تا مدت ها فکرم مشغول بود و نایب هر چی ازم پرسید چیشده بهش نگفتم.به مَهدخت یه احساسی پیدا کرده بودم که تا حالا به هیچ کس این حِسو نداشتم،با اینکه وضعِ زندگیش اصلاً به من نمی خورد اما برام مهم نبود و دوست داشتم هرطور که می تونم بهش کمک کنم.یه روز که مامانم بهم زنگ زد سرِ صحبتو باز کردم و گفتم:

-مامان یکی از دوستام میخواد ازدواج کنه!

مادرم با خوشحالی گفت:

-بسلامتی باشه.

منم خودمو زدم به ناراحتی و گفتم:

-اما مادر و پدرش راضی نمیشن.

-چرا مادر؟

-آخه دختره تو پایین شهر زندگی میکنه و مادر پدرشم مردن!

کمی سکوت شد و بعد مادرم گفت:

-خب حقم دارن والا،دختره بی کس و کاره.تازه سطحِ فرهنگشونم به هم نمیخوره.

با دلخوری گفتم:

-از شما بعیده مامان،دوست داشتن خیلی مهم تر از این چیزاست.

مادرم با عصبانیت گفت:

-تو چرا اِنقدر جوش میرنی؟به نظرِ من دوست داشتنِ تنها به هیچ دردی نمیخوره!من اگه بودم به هیچ وجه نمی زاشتم ازدواج کنن!

منکه به کلی ناامید شده بودم خداحافظی کردم و نشستم یه گوشه از خونه.خیلی ناراحت بودم و می دونستم اگه حرفی از مهدخت بزنم،بَرَم می گردونن تهران و نمی زارن درس بخونم.چند روزی مهدخت رو تعقیب کردم و هر چقدر نایب ازم می پرسید بعدِ دانشگاه کجا میری بهش نمیگفتم.تا اینکه یه روز همینطور که داشتم مهدخت رو تعقیب می کردم،ایستاد و برگشت به سمتم!اِنقدر هول و دستپاچه شده بود که نمی دونستم چیکار کنم و فقط یه لبخندِ مسخره تحویلش دادم.اومد نزدیک و گفت:

-فکر نکن نفهمیدم چند روزه دنبالمی،فقط به روی خودم نیاوردم تا ببینم قراره تا کِی ادامه بدی،اما مثلِ اینکه کارِ هر روزته.

خیره ش بودم و نمی تونستم حرف بزنم که گفت:

-با توأم.

به خودم اومدم و گفتم:

-من فرخ شمس هستم.

پوزخندی زد و گفت:

-خب چیکار کنم؟

کلی خورد تو ذوقم و با دلخوری نگاش کردم که پرسید:

-چرا هر روز تعقیبم میکنی؟

بی هوا گفتم:

-چون دوستت دارم.

با صدای بلند خندید و هوش از سرم برد.بعد همونطور که می خندید بریده بریده گفت:

-تو...منو....دو...دوست...داری؟!

گفتم:

-آره،این کجاش خنده داره؟

جدی شد و گفت:

-همه جاش پسرجون،برو یکی دیگه رو مسخره کن،من وقتشو ندارم.

داشت می رفت که صداش زدم،ایستاد و گفت:

-چیه؟

-با من ازدواج میکنی؟!

رنگ از روش پرید و فقط نگام میکرد.بعد بدونِ اینکه جوابی بده رفت و منو تو برزخِ بی خبری جا گذاشت.چند روزی بود که از خونه بیرون نمی اومد وداشتم نگرانش میشدم.سابقه نداشت این همه وقت تو خونه بمونه.یه روز که دیگه طاقت نیاوردم رفتم جلو و زنگِ درِ خونش رو زدم.بعد از چند دقیقه که برام مثلِ چند قرن گذشت خودش درو باز کرد.رنگ پریده و بیمار بود،با دیدنِ من لُپاش سرخ شد و پرسید:

-اینجا چیکار میکنی؟

با لبخند گفتم:

-نمی خوای دعوتم کنی داخل؟

به اطراف نگاهی انداخت و بعد گفت:

-بیا داخل.

وقتی واردِ حیاط شدم دلم آشوب شد.دیوارای خونه اِنگار در حالِ ریزش بود!زهرخندی زد و گفت:

-الانم می خوای باهام ازدواج کنی؟

نگاش کردم و خیره شدم تو چشمهاش که با تمامِ معمولی بودنش دلمو زیر و رو می کرد!لبخندی بهش زدم و گفتم:

-معلومه که باهات ازدواج میکنم.

عمیق نگام کرد و یه لبخندِ قشنگ نقش بست رو لبش.وقتی رضایت داد که باهام ازدواج کنه اِنگار دنیارو بهم دادن،اما وقتی یادِ پدر و مادرم افتادم خیلی ناامید شدم.نمی دونستم باید چیکار کنم.به مهدخت سفارش کردم مواظبِ خودش باشه و بعد از خونه ش اومد بیرون.رفتم خونه و دو روزِ تمام فکر کردم چیکار کنم و بالاخره تصمیمم رو گرفتم.تصمیمی که زندگیِ من،مهدخت و نایب رو تغییر داد!با مهدخت قرار گذاشتم و بعد از کارش رفتم دنبالش.به خودش رسیده بود و با همیشه فرق داشت.رفتیم یه رستوران تا شام رو اونجا بخوریم.مهدخت خوشحال بود و اینو از برقِ چشمهاش می فهمیدم.دوتامون بچه بودیم و عاشق.

[پارت صد و چهل و سوم]

[ژالین]

نگام کرد و پرسید:

-امشب چه خبره که منو آوردی رستوران؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-خبرِ خاصی نیست،دلم خواسته عشقمو بیارم رستوران!

لپاش به سرعت سرخ شد و سرش رو انداخت پایین.عاشقِ این خجالت کشیدناش بودم.غذایی که سفارش داده بودیم رو آوردن و خوردیم که مهدخت گفت:

-چرا حرفی که میخوای بگی رو نمیگی؟

نفسِ عمیقی کشیدم و گفتم:

-ما باید با هم ازدواج کنیم!

عاقل اندر سفیه نگام کرد و گفت:

-مگه قراره کارِ دیگه ای کنیم؟

-منظورم پنهانیه!

چشمهاش از تعجب گشاد شد و پرسید:

-پنهانی؟!

-آره مهدخت پنهانی.

یکدفعه بغض کرد و گفت:

-باعثِ سرشکستگیِ توام نه؟برای همین نمی خوای کسی بفهمه من زنتم؟

وقتی اشکشو دیدم دلم طاقت نیاورد و سریع گفتم:

-نه عزیزدلم موضوع این نیست.تو رو جونِ من گریه نکن،طاقتِ دیدنِ اشکاتو ندارم.

اشکاشو با پشتِ دست پاک کرد و پرسید:

-پس موضوع چیه؟

دستی داخلِ موهام کشیدم و گفتم:

-راستش من از همون وقتی که دیدمت عاشقت شدم.بعد یه روز با مامانم تلفنی حرف زدم و سربسته یه چیزایی گفتم اما مادرم صد در صد مخالف بود و من مطمئنم اگه بفهمن من قراره با تو ازدواج کنم هم می بَرَنَم تهران،هم تو رو از دست میدم.من نمیخوام برم تهران و همینطور تورو نمیخوام از دست بدم.الانم بدونِ تو دیگه نمیتونم برای همین میخوام که ازدواج کنیم اما کسی نفهمه.

نگاشو ازم دزدید و گفت:

-فرخ من باید درموردش فکر کنم،الان واقعاً نمی دونم چی بگم چون غافلگیر شدم.

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه در موردش فکر کن،فقط زیاد طول نکشه که دیگه تحمل ندارم.

خندید و گفت:

-پسره ی عجول.

اون شب هم گذشت و من بعد از اینکه مهدخت رو رسوندم خونه ش،رفتم خونه.فرداش که رفتم دانشگاه نایب گفت:

-تو این روزا مشکوک می زنیا،اصلاً نیستی.

یه لبخندِ تصنعی زدم و گفتم:

-هیچی نیست،دارم درس می خونم که این ترم نمره ی قبولی بیارم.آخه بابام اگه بفهمه درس نمیخونم و نمره هام بده،واویلاست.

اَبرویی بالا انداخت و گفت:

-تو که درسات عالیه.

-خب چون دارم یکسره می خونم عالیه،اگه نخونم بد میشه دیگه.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم والا،منکه از حرفات سردرنمیارم.

خندیدم و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.راستش حتی نمی خواستم نایب بفهمه،چون فکر میکردم کلِ دنیا دست به دستِ هم دادن تا من و مهدخت به هم نرسیم!خلاصه که یه هفته ای گذشت و خبری از مهدخت نشد.کلی ناامید شده بودم و با خودم می گفتم حتماً جوابش منفیه که بهم خبر نداده،اما دقیقاً هشت روز بعدِ پیشنهادم بهم زنگ زد و گفت قبول میکنه پنهانی باهام

ازدواج کنه چون دوستم داره.اِنقدر خوشحال شده بودم که دوست داشتم به کلِ دنیا بگم که عاشق شدم.قرار شد دو روزِ بعد تو محضر به طورِ رسمی و قانونی ازدواج کنیم.مهدخت که پدرش مرده بود و به اجازه ش نیازی نبود،منم که پسر بودم و به اجازه نیازی نداشتم.اون دو روزم تو دلهره و استرس گذشت و بالاخره من و مهدخت رفتیم محضر و عقدِ دائم کردیم.جفتمون اِنقدر خوشحال بودیم که خنده از رو لبمون محو نمیشد.کلِ اون روز به گردش گذشت و بعد رفتیم خونه ی من که دیگه حالا خونه ی جفتمون بود.مهدخت با دیدنِ خونه اِنقدر ذوق کرده بود که دوست داشتم ساعتها بشینم و نگاش کنم.زندگیِ زناشوییِ ما شروع شد و هر روز بهتر از روزِ پیش.یک ماه از ازدواجمون گذشته بود که مهدخت همش حالش بد میشد،منم که ترسیده بودم بردمش بیمارستان و فهمیدیم که مهدخت بارداره!دوتامون خوشحال بودیم اما من یه ترسی هم داشتم اونم این بود که حالا که بچه دار داشتیم میشدیم باید یه جوری قضیه رو به پدر و مادرم میگفتم.اما هِی امروز و فردا کردم و آخرم نگفتم تا اینکه نُه ماه گذشت و پسرِ نازنینم ژوان به دنیا اومد.اسمشو مهدخت انتخاب کرد و وقتی ازش معنیِ اسم رو پرسیدم گفت یعنی"میعادگاهِ عاشق و معشوق."

ژوان شد تمومِ زندگیِ من و مهدخت،و حاضر نبودیم با هیچی عوضش کنیم.یک روز که تو خونه داشتم به ژوانِ یک ساله راه رفتن یاد می دادم،درِ خونه باز شد و نایب اومد داخل!اصلاً حواسم نبود که نایب کلیدِ خونه رو داره.اِنقدر ترسیده بودم که هیچی نمی تونستم بگم و فقط بلند گفتم:

-مهدخت حجاب کن،مهمون داریم!

[پارت صد و چهل و چهارم]

[ژالین]

نایب دمِ درِ خونه خشکش زده و خیره ی ژوان شده بود.من سریع به خودم اومدم و گفتم:

-بیا داخل نایب جان.

یکم از شوک اومد بیرون و گفت:

-اینجا چه خبره؟

دعوت به نشستنش کردم و بعد موضوع رو براش تعریف کردم.با دهانِ باز نگام می کرد که مهدخت واردِ پذیرایی شد و سلام کرد.اما نایب مات بلند شد و گفت:

-تو...

مهدخت هم ماتِ نایب بود و من نمی فهمیدم چه خبر شده.فقط پرسیدم:

-شما همو میشناسید؟

مهدخت اَخم کرد و گفت:

-من میرم اتاقم،هر وقت این آقا رفت صدام کن!

هم تعجب کرده بودم و هم کنجکاو شدم ببینم موضوع چیه.مهدخت رفت داخلِ اتاقش و من از نایب پرسیدم:

-موضوع چیه؟

نایب نگاشو ازم دزدید و گفت:

-چیزِ خاصی نیست،فقط من باعث شدم خانمت از کار بیکار بشه و بره یه جای دیگه واسه کار.

-چرا؟

-راستش چون پدرم ازش خوشش نمی اومد،بهم دستور داد این کارو بکنم!

آهانی گفتم و دیگه موضوع رو کِش ندادیم اما من شک کرده بودم و فکر میکردم نایب دروغ گفته!خلاصه نایب که رفت مهدخت از اتاق اومد بیرون و بچه رو گرفت.باهام قهر کرده بود و منم که طاقتِ قهرش رو نداشتم گفتم:

-تو این خونه قهر کردن ممنوعه،پس اخماتو وا کن.

نگام کرد و گفت:

-دوست ندارم با این پسره بگردی.

لبخندی زدم و گفتم:

-این پسره دوستِ چندسالمه عزیزم.

ناراحت نگام کرد و گفت:

-باشه،پس خونه نیارش.

-چشم،امرِ دیگه؟

خندید و مثلِ همیشه دلم رفت با خنده هاش.ژوان دوساله شده بود که مادرم زنگ زد و گفت برم تهران!با نگرانی پرسیدم:

-چی شده؟

گفت:

-پدرت حالش خوب نیست،میخواد ببینتت.

از یه طرف نگرانِ پدرم بودم و از یه طرف نگرانِ مهدخت و ژوان.اما باید می رفتم دیدنِ پدرم.پس کلی سفارش کردم به مهدخت که مواظبِ خودشون باشه و به نایبم سفارش کردم و راهیِ تهران شدم.پدرم حالش بد بود و می گفت که میخواد قبلِ مرگش سر و سامون گرفتنِ منو ببینه.تصمیم گرفتم موضوع رو بهشون بگم اما وقتی دکتر گفت اصلاً هیجان برای پدرتون خوب نیست باز پشیمون شدم و سکوت کردم.مادرم دخترِ یکی از آشناها که خیلی هم پولدار بودن و سطحِ فرهنگشون با ما یکی بود رو برای من انتخاب کرد و منم که گیر کرده بودم تو دوراهی،نمی دونستم چیکار کنم.

زنگ زدم به مهدخت،کلی با مهدخت و ژوان حرف زدم و هرکاری کردم نتونستم بگم که اینجا چه خوابی برام دیدن.حالم خوب نبود و دلمم برای مهدخت و ژوان تنگ شده بود.بابام یکم حالش

بهتر شد و قرارِ خواستگاری گذاشتن!داشتم دیوونه میشدم،زن و بچه م تو تبریز منتظرم بودم اونوقت من داشتم می رفتم خواستگاری!هرچی با مامانم حرف زدم که من الان نمیخوام ازدواج کنم به خرجش نرفت که نرفت.آخرم منو به زور بردن خواستگاریِ سیمین.اون شبو هیچ وقت یادم نمیره.من و سیمین رفتیم تو اتاقش تا با هم حرف بزنیم.قبلِ اینکه من حرف بزنم سیمین شروع کرد به حرف زدن:

-ببین آقا پسر من اصلاً قصدِ ازدواج ندارم اما بخاطرِ اینکه عاشقِ اینم که برم خارج از کشور و مامان و بابام نمیزارن،با تو ازدواج میکنم.اما هیچ کاری باهات ندارم و تو هم نباید بهم چپ نگاه کنی،فهمیدی؟!

هم خنده م گرفته بود و هم حرصم دراومد بخاطرِ پررورییش.پوزخندی زدم و گفتم:

-اولاً که من آقا پسر نیستم و آقا فرخم،دوماً منم قصدِ ازدواج ندارم به زور آوردنم،سوماً من زن دارم و بچه.اما مادر و پدرم خبر ندارن،پس بهتره واسه ی ویزای خارجت یکی دیگه رو پیدا کنی!

از جا بلند شدم که گفت:

-صبر کن.

بلند شد روبروم ایستاد و همونطور که لبخندِ مرموزانه میزد گفت:

-نمی ترسی برم به بقیه بگم؟

با اینکه می ترسیدم اما خودمو به بیخیالی زدم و گفتم:

-نه،اتفاقاً کارِ منو راحت میکنی!

خنده از رو لبش محو شد و گفت:

-کمکم کن،من بهت کاری ندارم.به زنتم کاری ندارم،به هیچ کس هم نمیگم.ببین اگه قبول کنی به نفعِ جفتمونه.چون اگه مادرت ببرتت یه جای دیگه خواستگاری،معلوم نی که اون دختر هم نخواد باهات ازدواج کنه.

راست میگفت چون مادرم کمرِ هِمَت بسته بود که برای من زن بگیره و حقِ مخالفت نداشتم.کمی فکر کردم و گفتم:

-اول باید با زنم حرف بزنم.

سری تکون داد و گفت:

-باشه حرف بزن.

سریع توی برگه چیزی نوشت و گرفت سمتم،بعد گفت:

-این شماره ی منه،هروقت تصمیمتو گرفتی خبرم کن.

نگاهی به شماره انداختم و گفتم:

-چه زمانی خانواده ت نیستن که زنگ بزنم؟

خندید و گفت:

-اتاقِ من خطِ جدا داره،هر وقت زنگ بزنی خودم برمی دارم.

باشه ای گفتم و از اتاق رفتیم بیرون.

[پارت صد و چهل و پنجم]

[ژالین]

بعد سیمین گفت باید فکر کنه و ما رفتیم خونه.مادرم ازم پرسید:

-نظرت چیه پسرم؟چه جور دختری بود؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم.

مادر-وا،نمی دونمم شد حرف؟

لبخندی زدم و گفتم:

-خیله خب،دخترِ خوبی بود!

مادرم خندید و بعد از گفتنِ شب بخیر رفتم به اتاقم.حالا نمی دونستم چطوری موضوع رو به مهدخت بگم که ناراحت نشه؟بهش زنگ زدم،بعد از خوردنِ یه بوق جواب داد:

-اَلو،سلام.

-سلام خانمم.

وقتی فهمید منم گفت:

-فرخ دلم برات یه ذره شده،پس کِی میای؟

با این حرفش قلبم فشرده شد و گفتم:

-منم دلم برات تنگ شده اما بابام حالش خوب نیست،نمی تونم بیام.

سکوت شد و هرچی منتظر موندم چیزی نگفت،برای همین گفتم:

-خانمِ قشنگم ناراحت نباش دیگه،میام.

باشه ای گفت و پرسید:

-چی میخوای بگی که دست دست میکنی؟

همیشه همینطور بود و قبلِ اینکه حرف بزنم میفهمید یه چیزی میخوام بگم.خلاصه کُلِ موضوع رو براش تعریف کردم و باز سکوت کرد.دل توی دلم نبود که ببینم چی میگه اما حرف نمیزد.بالاخره بعد از چند دقیقه با صدایی که خش دار بود گفت:

-من حرفی ندارم!

باورم نمیشد که قبول کرده باشه،اما حقیقت داشت و مهدخت با ازدواجِ مجددِ من موافقت کرد!اونشب کلی دلداریش دادم و گفتم که قرار نیست بینِ من و سیمین اتفاقی بیفته و اونم فقط گوش داد و هیچی نگفت.اون شبم گذشت و من فرداش به سیمین زنگ زدم و موافقتم رو اعلام کردم.سیمین کلی خوشحال شد و تشکر کرد،اما من دلشوره داشتم و اصلاً خوشحال نبودم.بالاخره بعدِ چند روز،طیِ یه مراسمِ بزرگ و رسمی من و سیمین زن و شوهر شدیم.من در سنِ بیست و یک سالگی دوتا زن داشتم،یکی پنهانی و یکی صوری!واقعاً وضعم دیدنی بود.نزدیکِ یک ماه گذشته بود که تبریز نرفته بودم.با سیمین حرف زدم و گفتم باید برم،اونم با قیافه ی دلخوری قبول کرد.اصلاً جدیداً اخلاقش عوض شده بود و مشکوک می زد.با خانواده حرف زدم و قرار شد روزِ بعدش برگردم تبریز.

اون شب مادر و پدرِ سیمین اصرار کردن شب برم اونجا و منم قبول کردم اما غصه م گرفت،چون شبایی که اونجا می موندم نقش بازی کردن سخت بود.من و سیمین می رفتیم داخلِ یه اتاق و وانمود می کردیم که پیشِ هم می خوابیم اما من روی زمین می خوابیدم و اون روی تخت.اون شبم همینطوری شد اما قبلش سیمین یه لیوان شربت برام آورد و گفت:

-بیا اینو بخور،جیگرت حال بیاد.

با تردید شربت رو گرفتم و خوردم.یه چند دقیقه ای گذشت و حالم داشت یه جوری میشد.سیمین رفت و یکدفعه با لباسایی جلوم ظاهر شد که تا حالا نپوشیده بود.چند دقیقه ی دیگه گذشت،حالم دگرگون شد و دیگه چیزی نفهمیدم.صبح که خواب بیدار شدم و سیمین رو تو بغلم دیدم تازه به عمقِ فاجعه پِی بردم.به سختی از جا بلند شدم و بیدارش کردم.با حالِ بدی بیدار شد و وقتی تکون خورد بدنش درد گرفت.وقتی نگام کرد با خشم پرسیدم:

-این چه کاری بود کردی؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

-نمی خوام بری!

با تعجب و عصبی پرسیدم:

-منظورت چیه؟!

با بغض گفت:

-من عاشقت شدم فرخ!

وایِ بلندی گفتم و نشستم.سرمو با کلافگی گرفتم تو دستام و نمی دونستم باید چیکار کنم.چند دقیقه ای که گذشت گفتم:

-من تا دوساعتِ دیگه برمی گردم تبریز و تو هم حقِ اعتراض نداری چون قرارمون از اول چیزِ دیگه ای بود.

سیمین کلی گریه و زاری کرد اما من بالاخره بعد از یک ماه برگشتم تبریز و وقتی مهدخت رو دیدم اِنگار دنیارو بهم دادن.اِنقدر نگاش کردم که اِنگار یه عمر بود ندیده بودمش.ژوان هم اِنقدر شیرین زبون شده بود که حد نداشت.روزا سِپری میشد،دوباره دانشگاه و درس و زندگیِ عالی کنارِ مهدخت.اما بعدِ دوماه مادرم زنگ زد و گفت سیمین بارداره!دنیا روی سرم آوار شد و نمی دونستم باید چه خاکی بر سرم بریزم.وقتی مهدخت رو می دیدم ازش خجالت می کشیدم و نمی دونستم چطوری باید بهش بگم که چیشده.به خودم،سیمین و اون شبِ کذایی لعنت می فرستادم.هر کاری کردم نتونستم به مهدخت چیزی بگم تا اینکه هشت ماهِ بعد مادرم زنگ زد و گفت:

-پسر،زنت داره هشت ماهه بچه شو به دنیا میاره،پاشو بیا تهران.

[پارت صد و چهل و ششم]

[ژالین]

به هزار بدبختی برای مهدخت موضوع رو گفتم و منتظرِ عکس العملش بودم.فکر میکردم الان داد و هوار راه میندازه اما فقط عمیق تو چشمهام خیره شد و گفت برو.چشمهاش پرِ حرف بود اما لبش سکوت کرده بود!رفتم تهران و سیمین بچه رو به دنیا آورد،اسمشو گذاشتیم فریاد چون سیمین این اسمو دوست داشت.وقتی فریاد رو برای اولین بار دیدم یه چیزی توی دلم فرو

ریخت.دوست داشتم ساعتها بغلش کنم و ببوسمش.دوستش داشتم و این سیمین رو خوشحال می کرد.نتونستم از فریاد دل بکنم و چند ماهی تهران موندم اما دلمم برای مهدخت و ژوان تنگ شده بود.بعدِ پنج ماه دوباره برگشتم تبریز و سیمین و فریاد رو سپردم به مادرم.وقتی برگشتم تبریز اخلاقِ مهدخت عوض شده بود،باهام سرد برخورد می کرد و گاهی حتی نگاهمم نمی کرد.از بی محلیاش داشتم دیوونه میشدم.یک روز که از دانشگاه اومدم خونه،داشت تو آشپزخونه غذا درست می کرد.بهش سلام کردم و خیلی سرد جوابمو داد،عصبی شدم و پرسیدم:

-تو چِته؟

برگشت به سمتم و خیلی خونسرد گفت:

-من هیچیم نیست.

خواست دوباره برگرده و کاراشو انجام بده که دستشو کشیدم و از آشپزخونه رفتم بیرون،بلند گفت:

-دستمو وِل کن،درد گرفت.

اما به حرفش گوش ندادم و تا اتاق کشوندمش.وقتی رفتیم داخلِ اتاق دستشو ول کردم و گفتم:

-خب بگو،می شنوم.

با خشم نگام کرد و پرسید:

-چی رو می خوای بشنوی؟

با کلافگی گفتم:

-اینکه چرا رفتارت سرد شده؟چرا نگام نمیکنی؟

سرش رو به زیر انداخت و گفت:

-گفتم که هیچی نیست.

زهرخندی زدم و گفتم:

-اونوقت بخاطرِ هیچی،اِنقدر سرد شدی؟

-من سرد نشدم!

عصبی شدم و داد زدم:

-شدی مهدخت،شدی.

انگشتِ اشارشو گذاشت رو لبش و گفت:

-هیس،بچه بیدار میشه.

صدامو آوردم پایین تر و گفتم:

-فقط بگو چیشده؟

صورتش غمگین شد و با بغض گفت:

-بیا از هم جدا بشیم!

اِنگار برقِ سه فاز بهم وصل کردند.نمی فهمیدم چی میگه،با سردرگمی پرسیدم:

-یعنی چی؟!

نگاشو ازم دزدید و گفت:

-یعنی طلاق بگیریم!

قلبم از جا کنده شد و بریده بریده گفتم:

-دا...داری....شو...خی...میکنی،مگه نه؟

-اتفاقاً کاملاً جدیم!

-آخه چرا؟

روشو ازم برگردوند و گفت:

-چون دیگه نمی تونم تحمل کنم،چون از پنهانی زندگی کردن خسته شدم،چون دیگه دوستت ندارم!

اِنگار فقط جمله ی آخرشو شنیدم که پخشِ زمین شدم.مهدخت دیگه منو دوست نداشت؟!پس چرا من روز به روز بیشتر عاشقش می شدم؟به سرعت برگشت و وقتی منو روی زمین دید دوید سمتم،کنارم نشست و پرسید:

-چی شد؟

از اون فاصله که تو چشمهاش نگاه میکردم دیوونه می شدم.واسه همین چشم ازش گرفتم و گفتم:

-جدی که نگفتی؟

-چرا جدی بودم!

به سرعت نگاش کردم،شونه هاشو گرفتم و با عجز گفتم:

-با من اینکارو نکن مهدخت،خواهش میکنم ازت.

چند قطره اشک از چشمهاش چکید رو گونه ش و گفت:

-نمی تونم فرخ،تورو خدا خواهش نکن!

-چرا خواهش نکنم؟هان؟تو زندگیِ منی،همه چیزمی،پاش برسه التماس هم میکنم.

گوله گوله اشک میریخت و فقط میگفت دیگه نمی تونم.اشکاشو پاک کردم و گفتم:

-اگه از پنهونی زندگی کردن خسته ای،همه چیزو به خانواده م میگم،فقط گریه نکن عزیزم.

به سرعت گفت:

-نه،تو نباید بهشون هیچی بگی!

با شک پرسیدم:

-چرا نباید بگم؟!

-چون پدرت مریضه،اگه بفهمه خدایی نکرده حالش بدتر میشه!

اصلاً منظورشو نمی فهمیدم و همش احساس می کردم یه اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم.بهش گفتم:

-تو چشمهام نگاه کن مهدخت.

نگاشو دوخت تو چشمهام که پرسیدم:

-چیزی شده که من نمی دونم؟

سرشو به سرعت تکون داد و گفت:

-نه،نه،هیچی نشده.گفتم که دیگه دوستت ندارم!

چشمهامو عصبی بستم و گفتم:

-دیگه نگو دوستم نداری،هیچ وقت نگو!

-مامانی چیشده؟

[پارت صد و چهل و هفتم]

[ژالین]

صدای ژوان باعث شد چشمهامو باز کنم.کنارِ درِ اتاق ایستاده بود و با بغض به ما نگاه میکرد.بهش خندیدم و گفتم:

-هیچی نشده فدات بشم،بیا بغلِ بابا.

خندید و سریع دوید سمتم،دستمو باز کردم و پرید تو بغلم.سرشو بوسیدم و آروم رو به مهدخت گفتم:

-به فکرِ ژوان نیستی؟

دوباره اشک ریخت و گفت:

-با خودم میبرمش!

دود از سرم بلند شد و گفتم:

-ژوان عزیزم برو تو اتاقت،گوشاتم بگیر و هر وقت اومدم دنبالت حق داری از اتاقت بیای بیرون.

نگاهِ گنگی بهم انداخت و گفت:

-چشم.

بعد بلند شد و رفت.از جا بلند شدم،درِاتاقو بستم و گفتم:

-تو حق نداری ژوان رو ازم دور کنی.من بدونِ جفتتون می میرم!

-نه نمی میری،تو سیمین و فریاد رو داری.پس ازت خواهش میکنم ژوان رو بده به من.

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-آخه من نمی فهمم این چه اِصراریه که میخوای طلاق بگیری؟مهدخت عزیزم منو تنها نزار،من بدونِ تو نمی تونم.

برای اولین بار داد زد:

-می تونی،پس وِلم کن.

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون،منم برای اولین بار تو زندگیم گریه کردم.اونم با صدای بلند!

فرخ سُرفه ای کرد و یه لیوان آب خواست.مونس براش آب آورد و من خیره ی مردی شدم که پدرِ برادرم بود.با پشتِ دست اشکامو پاک کردم و نگامو گردوندم سمتِ فریاد که اونم آروم اشک می ریخت.حتی فکرشم نمی کردم که زندگیِ فرخ و مادرم به هم مربوط باشه.فرخ آب رو که خورد دوباره ادامه داد:

-چند روزی گذشت و دیگه هیچ کدوممون در موردِ طلاق حرف نزدیم و من خوشحال بودم که مهدخت چیزی نمیگه و با خودم گفتم شاید اون روز عصبانی بوده و یه چیزی گفته اما وقتی دو روز بعد احضاریه ی طلاق اومد دمِ خونه،دنیا روی سرم آوار شد.با عصبانیت رفتم داخلِ و رو به مهدخت که داشت با خونسردیِ تمام تلویزیون می دید گفتم:

-این کارا چیه مهدخت؟

همونطور که تلویزیون می دید گفت:

-کدوم کارا؟

برگه رو گرفتم سمتش و گفتم:

-احضاریه ی دادگاه!

نگاهی به برگه انداخت و گفت:

-منکه بهت گفتم طلاق میخوام.

عمیق نگاش کردم و گفتم:

-حرفِ آخرته؟

خیلی خونسردانه گفت:

-آره حرفِ آخرمه!

بغض کرده بودم اما نمی خواستم بغضم جلوی مهدخت بشکنه.برای همین سریع خواستم برم به اتاقم که مهدخت گفت:

-ژوان هم می برم!

حالم خوب نبود و اِنگار گلومو یکی با دستاش گرفته بود و داشت خفه م می کرد.سری به معنای موافقت تکون دادم و رفتم داخلِ اتاق.اولین قطره ی اشکم که چکید،صدای گریه ی مهدخت رو شنیدم و نمی فهمیدم چشه که میخواد بره!چند روزی تو قهر و بی محلی گذشت و بالاخره روزِ دادگاه رسید.وقتی تو راهروی دادگاه دیدمش،نزدیکش شدم تو چشمهاش نگاه کردم و پرسیدم:

-واقعاً میخوای بری؟

نگاشو ازم دزدید و در حالی که چونه ش می لرزید گفت:

-می خوام برم فرخ.

دوباره و چندباره مثلِ تمامِ روزایی که گذشت بغضم گرفت و اشکم چکید رو گونه م در حالی که مهدخت هم گریه می کرد.مثلِ دخترا شده بودم و دم به دقیقه گریه می کردم.صدامون کردن،به سرعت اشکامو پاک کردم و با مهدخت واردِ دفتر شدیم.قاضی ازمون پرسید:

-چرا می خواین طلاق بگیرین؟

مهدخت سریع گفت:

-چونکه دیگه نمی تونیم همو تحمل کنیم!

دلم شکست و سکوت کردم،قاضی به من گفت:

-خانمتون درست میگن؟

می خواستم داد بزنم و بگم"نه دروغه،من عاشقشم"اما فقط سرمو به معنیِ تأیید تکون دادم.قاضی چند تا سؤالِ دیگه هم پرسید اما وقتی دید ما قصدِ طلاقِ توافقی داریم کارو تموم کرد و من و مهدخت جدا شدیم.ژوان رو برای آخرین بار بغل کردم و اِنقدر بوسیدمش که کلافه شد و

گریه کرد.اِنگار می خواستم بمیرم که اِنقدر دل کندن برام سخت بود.رفتم نزدیکِ مهدخت و گفتم:

-خونه رو به نامت کردم،با ژوان برو اونجا زندگی کن!

با تعجب و حیرت نگام کرد و پرسید:

-چرا اینکارو کردی؟!

-چون اون خونه حقته.

ژوان رو از بغلم گرفت و رفت،بدونِ اینکه به پشتِ سرش نگاه کنه و ببینه که چطور از حال رفتم!وقتی چشمهامو باز کردم تو بیمارستان بودم و سِرُم به دستم وصل بود.

[پارت صد و چهل و هشتم]

[ژالین]

دوباره یادِ چند ساعت پیش و طلاقم از مهدخت که افتادم احساسِ خفگی بهم دست داد.دیگه هیچی برام مهم نبود و دنیارو بدونِ مهدخت نمی خواستم.از بیمارستان که اومدم بیرون یه راست رفتم دانشگاه و انصراف دادم!دیگه نمی خواستم درس بخونم.نایب وقتی موضوع رو فهمید خیلی ناراحت شد و خواست جلومو بگیره اما من قبول نکردم.اولین بلیط به مقصدِ تهران رو گرفتم و برای همیشه تبریز رو ترک کردم.وقتی رسیدم خونه و سیمین منو دید،اومد جلو بغلم کنه که بدونِ اهمیت بهش رفتم داخلِ اتاقم و درو محکم بهم کوبیدم.درو قفل کردم و همه ی وسایلِ داخلِ اتاق رو ریختم رو زمین و شکوندم!حالم مثلِ آدمهایی بود که تمومِ آرزوهاشونو سوزوندن و نتونسته هیچ کاری بکنه.من مهدخت و ژوان رو از دست دادم اما حتی نتونستم کمی تلاش کنم که مهدخت نظرش عوض بشه.اون یه روزی عاشقم بود اونوقت الان رفته.مادرم محکم به درِ اتاق می کوبید اما محل ندادم و رفت.نزدیکِ یه ماه خودمو تو اتاق زندانی کردم و به هیچ کس حتی فریاد که صدای گریه هاشو از پشتِ در می شنیدم محل ندادم.اِنگار زندگیمو ازم گرفته بودن.یه روز فرید اومد دمِ درِ اتاق و گفت:

-داداش می خوام برم خواستگاری،تو نمیای؟!

یعد از یک ماه یه لبخند نشست رو لبم و بالاخره درِ اون اتاقِ لعنتی رو باز کردم.به محضِ باز کردنِ درِ اتاق چشمم افتاد به سیمین که با چشمهای قرمز،فریاد رو بغل کرده بود.بهش اشاره کردم نزدیک شه و فریاد رو از بغلش گرفتم.محکم بغلش کردم و یادِ ژوان آتیش زد به قلبم.همه از اینکه حالم بهتر بود خوشحال شده بودن اما من اِنگار یه گوشه از قلبمو گوشه ای از تبریز جا گذاشته بودم.وقتی برای فرید رفتیم خواستگاری و نایب رو دیدم خیلی مات شدم.فرید عاشقِ خواهرِ نایب شده بود.نایب بغلم کرد و گفت:

-کجا رفتی بی معرفت؟

نمی تونستم حرفی بزنم و فقط خوشحال بودم از دیدنِ دوباره ش. خلاصه اون شبم گذشت و فرید و زن داداش ازدواج کردن.چند ماهی از ازدواجشون گذشته بود که فرید اومد خونه و عصبی بود.بردمش داخلِ اتاقم و پرسیدم:

-چته؟

همونطور که عصبی بود گفت:

-حالِ طلا خوب نیست!

-چرا؟چیشده؟

سرشو با کلافگی تکون داد و گفت:

-داداشش می خواد ازدواج کنه!

به سرعت گفتم:

-نایب؟!

سری به معنیِ تأیید تکون داد،با خوشحالی گفتم:

-اینکه خوبه.

پوفِ کلافه ای کشید و گفت:

-می خواد با یه زنِ بیوه که یه پسرِ پنج ساله داره ازدواج کنه!

یکدفعه یه چیزی تو دلم سقوط کرد و سنِ ژوان رو حساب کردم،الان پنج سالشه!داشتم دیوونه میشدم که پرسیدم:

-اسمِ زنه چیه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم.

دوباره پرسیدم:

-خب این چه ربطی به حالِ بدِ طلا داره؟

نگام کرد و گفت:

-هیچی،یادِ قضیه ی من افتاده!

-خب چه ربطی داره آخه،برو آرومش کن فرید،نزار ناراحتیش طول بکشه.

سری تکون داد و رفت.فرید قبلاً ازدواج کرده بود و یه پسرِ نُه ساله به اسمِ پاشا داشت!زنش توی دریا غرق شد و برای همیشه از پیشمون رفت.فرید بعد از مدت ها بالاخره خوب شده بود و با طلا خانم ازدواج کرده بود و من نمی خواستم دوباره غمگین ببینمش.ما به هزار سختی پدر و مادرِ نایب رو راضی کردیم که با ازدواجِ فرید و طلا خانم موافقت کنند و حالا نایب هم داشت با یکی ازدواج می کرد که بچه داشت.خلاصه روزها گذشت تا اینکه فهمیدم نایب قیدِ خانواده شو زده و رفته تبریز ازدواج کرده.برای چندمین بار از فرید اسمِ زنِ نایب رو پرسیدم که در کمالِ ناباوری گفت:

-اسمش مهدختِ و یه پسر به اسمِ ژوان داره!

با شنیدنِ این حرف اِنگار یه پارچ آبِ یخ روم خالی کردند.پخشِ زمین شدم و فرید سریع رفت سیمین رو صدا زد.سیمین با نگرانی اومد بالای سرم و پرسید:

-چیشده؟

فرید سریع گفت:

-نمی دونم زن داداش،یکدفعه حالش بد شد.

سیمین رفت برام آب قند بیاره و من به این فکر کردم که نایب چرا رفت با مهدخت ازدواج کرد؟!یعنی اِنقدر مهدخت رو دوست داشت که قیدِ خانواده شو زد؟!

[پارت صد و چهل و نهم]

[ژالین]

این فکرا بیشتر دیوونه م میکرد.سیمین آب قند آورد و یک نفس سر کشیدم.بعد بلند شدم و رفتم تو اتاق.هر کار کردم سردرنیاوردم از کارِ نایب.چند وقت بعد فرید بهم خبر داد که بچه ی زنِ نایب بر اثرِ مریضی مرده.اِنقدر ضربه کاری بودکه سکته کردم اما خفیف.یک هفته ی تمام تو بیمارستان بستری شدم و حالم دستِ خودم نبود و همش گریه میکردم.ژوانِ قشنگم،پسرِ عزیزِدلم مرده بود و این برای من دردناک ترین خبرِ دنیا بود.باز حالم تا مدت ها بد بود و یادِ ژوان قلبمو به درد می آورد.می خواستم برم تبریز دیدنِ مهدخت و بفهمم چرا ژوان مرده اما هرکاری کردم نتونستم به خودم بقبولونم که مهدخت رو کنارِ نایب ببینم،برای همین نرفتم و هرچی بود رو تو خودم ریختم.چندسالی گذشت که یک روز یه نفر به گوشیم زنگ زد،شماره ناشناس بود.با تردید جواب دادم و گفتم:

-بله بفرمایید؟

-فرخ؟!

قلبم از حرکت ایستاد،بعدِ شش سال داشتم صدای مهدخت رو می شنیدم.زنی که تو تمامِ این سالها یک روزم از یادش غافل نبودم.با صدایی که به شدت می لرزید گفتم:

-مهدخت!

-آره خودمم.

دوتامون سکوت کرده بودیم که مهدخت این سکوت رو شکست و گفت:

-فرخ،ژوان زنده ست!

اِنگار برق بهم وصل کردند و گفتم:

-چی؟!

با گریه و زاری گفت:

-همش زیرِ سرِ نایب بود فرخ،من نمی دونستم!

با سردرگمی گفتم:

-درست حرف بزن ببینم چی میگی.

-شش سال پیش ژوان رو برداشت برد دکتر،وقتی برگشت گفت مرده.من اِنقدر حالم بد شد که نپرسیدم کدوم بیمارستان بردیش و چیکار کردی،فقط بعدِ چند روز منو بردسرِ یه قبر و گفت قبرِ ژوانِ.حالا فهمیدم که دروغ گفته و بچه مو رفته فروخته،فرخ برو ژوان رو پیدا کن توروخدا.

مغزم سوت کشید با شنیدنِ این حرفها،باور نمی کردم که نایب همچین کارایی رو کرده باشه.پرسیدم:

-خودت خوبی؟چیکار میکنی؟

مکثی کرد و بعد گفت:

-خوبم،یه دخترِ یه ساله دارم اسمش ژالینه.

قلبم تیر کشید و پرسیدم:

-چرا با نایب ازدواج کردی؟

-بخاطرِ تو!

با تعجب پرسیدم:

-بخاطرِ من؟!منظورت چیه؟!

دوباره گریه کرد و گفت:

-فرخ من همیشه دوستت داشتم اما نایب نزاشت ما با هم بمونیم و مجبورم کرد ازت طلاق بگیرم!منو ببخش فرخ.

گیج شده بودم و گفتم:

-مهدخت توروخدا واضح حرف بزن.

به هِق هِق افتاده بود وقتی گفت:

-نایب همون اول که فهمید ازدواج کردیم همه چیو به مامانت گفت!اون از اولم چشمش دنبالِ من بود،از همون وقتی که سرِکارم اومد و باعث شد اخراج بشم اما من ازش بدم میومد.بهم گفت که به مادرت گفته و اونم اِصرار داره طلاق بگیریم اما من گوش ندادم به حرفش تا اینکه مادرت اولین قدم رو برداشت و سیمین رو برات گرفت!قبلِ اینکه بهم زنگ بزنی و اجازه بگیری من خودم از همه چی خبر داشتم،اما قبول کردم چون می دونستم دوستم داری و نمی خواستم از دستت بدم.ولی وقتی سیمین بچه دار شد شکستم و کم کم تهدیدهای نایب شروع شد.همش تهدیدم می کرد طلاق بگیرم وگرنه بچه رو ازم می گیرن،البته مادرت گفته بود و نایبم به من انتقال داد.ولی وقتی مادرت گفت اگه پدرت بفهمه هم حالش بد میشه و هم تورو طرد میکنه دیگه طاقت نیاوردم.دوست نداشتم از خانواده ت طرد بشی برای همین راضیت کردم طلاق بگیریم در حالیکه

قلبِ خودم داشت تیکه تیکه میشد.وقتی جداشدیم نایب اومد سراغم و راضیم کرد زنش بشم و منم بخاطرِ ژوان قبول کردم اما نایب با ژوان مشکل داشت از اول و بالاخره زهرش رو ریخت،النام فهمیدم بچه مو فروخته و الکی گفته مرده.فرخ پیدا کن بچه مو.

اینو که گفت سریع خداحافظی و قطع کرد.واقعاً گیج و سردرگم بودم،نایب و مادرم همه چیو از من پنهان کردن و زنم رو ازم گرفتن.آخ ژوان،پسرِ قشنگم تو الان کجایی و داری چطوری زندگی میکنی؟دیگه نتونستم از اون به بعد مادرم و نایب رو ببخشم و رفتارم با مادرم سرد شد.مادرم هر چقدر ازم پرسید چی شده بهش چیزی نگفتم چون دیگه فایده ای نداشت.فریاد هر روز جلوی چشمهام بزرگ و بزرگ تر میشد و احساسِ من به سیمین داشت تغییر می کرد.

حالا دیگه دوستش داشتم و خودم اینو می فهمیدم.سیمین هم از این موضوع خوشحال بود.فریاد دوازده ساله شده بود که ژوان رو پیدا کردم!یه پسرِ پونزده ساله ی خوشگل که خیلی آقا بود و پیشِ خانواده ای زندگی می کرد که از چشمهاشونم بیشتر دوستش داشتند.خیلی سعی کردم برم و از نزدیک ببینمش اما دلم نیومد آرامشِ اون خانواده رو بهم بزنم،چون ژوان اونجا خوشحال بود.رفته بودم تبریز،برای همین به دمِ خونه ی قدیمی رفتم و در زدم اما کسی درو باز نکرد.پس مهدخت اینجا زندگی نمی کرد.شمارشو گرفتم و بعد از دو بوق جواب داد:

-فرخ؟

-سلام مهدخت،خوبی؟

-سلام خوبم،تو خوبی؟

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

-من هم خوبم،زنگ زدم یه خبری بهت بدم!

با نگرانی پرسید:

-اتفاقی افتاده؟!

سریع گفتم:

-نه،من ژوان رو پیدا کردم!

جیغِ کوتاهی کشید و گفت:

-اون الان کجاست؟

-همینجا تو تبریز و کنارِ یه خانواده ی خیلی خوب داره زندگی می کنه.

با عجز گفت:

-برو بیارش.

با اینکه برای خودمم سخت بود اما گفتم:

-نه مهدخت،اون الان زندگیِ خوبی داره،نمی خوام آرامشش رو بهم بزنم.

دوباره با لحنِ التماس آمیزی گفت:

-توروخدا فرخ،من بدونِ ژوان چیکار کنم؟

نفسِ عمیقی کشیدم و گفتم:

-تو الان یه دختر داری که اگه اشتباه نکنم چهارسالشه،پس تنها نیستی.لطفاً قیدِ ژوان رو فعلاً بزن،چون نایب باهاش مشکل داره.یادت نرفته که چجوری ژوان رو با نقشه ازت دور کرد،دلم نمی خواد که این دفعه هم یه بلایی سرِ پسرم بیاره.

مهدخت فقط گریه کرد و راضی شد که ژوان رو نبینه اما یکدفعه به نفس نفس افتاد و صداش نیومد!هرچی از پشتِ تلفن صداش زدم جواب نداد و می خواستم گوشیو قطع کنم که با صدای ضعیفی گفت:

-خوبم،نترس.

با نگرانی پرسیدم:

-چِت شد یِهو؟

با صدای آرومی جوابمو داد:

-هیچی،نفسم گرفت.آخه آسم دارم!

با شوک و ترس پرسیدم:

-از کِی اینجوری شدی؟

سکوت کرد و هیچی نگفت که گفتم:

-حرف بزن مهدخت.

بالاخره بعد از مکثِ کوتاهی گفت:

-از وقتی که با سیمین ازدواج کردی!

وایِ بلندی گفتم و پرسیدم:

-پس چرا من نفهمیدم؟

-چون نمی خواستم بفهمی.

هم عصبی بودم و هم ناراحت،هر لحظه هم نفرتم نسبت به نایب و مادرم بیشتر میشد!اون روز کلی با مهدخت حرف زدم و بعد که برگشتم تهران به زندگیِ عادیِ خودم ادامه دادم تا اینکه چندسال بعد یه روز مهدخت که خیلی هم بیمار بود اومد دمِ خونه م تو تهران و گفت که ژالین رو از تبریز بیارم پیشِ خودم چون نایب به شدت معتاد شده.وقتی با اون حال دیدمش دلم هزار تیکه شد و دلم می خواست نایب رو خفه کنم.ازم قول گرفت این راز بینِ خودمون بمونه و به هیچ کس نگم.من بهش قول دادم که هم دخترشو میارم پیشِ خودم و هم رازمون برَمَلا نمیشه.اون روز مهدخت رفت و چند وقت بعدش فهمیدم مرده.روزی که خبرِ مرگشو شنیدم دنیا روی سرم آوار شد و دوست داشتم مدت ها یه گوشه بشینم و گریه کنم.سیمین هم از مرگِ مهدخت ناراحت شد

و عذاب وجدان گرفته بود بخاطرِ اینکه اومد وسطِ زندگیِ ما و همه چیو خراب کرد.چندماه بعد هم سیمین سکته ی قلبی کرد و مرد.منم موندم با فریاد و تصمیم گرفتم هیچ وقت ازدواج نکنم.

وقتی فرخ سکوت کرد اِنگار زمان هم برای من ایستاد.پدرم با فرخ و مادرم چه کرده بود؟

باورم نمیشد این همه چیزی که شنیده بودم.هر چی فکر کردم ربطِ مهدی رو به این قضیه نفهمیدم برای همین پرسیدم:

-این موضوعات چه ربطی به مهدی داره؟

فرخ نگاهی به مهدی انداخت و من هم به خانواده ش که سرشون رو به زیر انداخته بودن نگاه کردم.فرخ رفت نزدیکِ مهدی و از روی مبل بلندش کرد،با دستاش شونه های مهدی رو گرفت و گفت:

-تو....تو پسرِ منی...ژوان!!

زمان ایستاد،نفسها حبس شد و مهدی شوکه شد خیره ی فرخ بود.

[پارت صد و پنجاهم]

[ژالین]

باورم نمیشد مهدی برادرِ من بود،پس بخاطرِ همین بود که همیشه احساس می کردم قبل از اینکه ببینمش هم دوستش داشتم.خدای من مهدی برادرِ واقعیِ منه،کسی که همیشه آرزوشو داشتم و فکر می کردم مرده.مهدی از فرخ جدا شد و عقب عقب رفت.همه شوکه بودند و به مهدی نگاه می کردند که برگشت و از خونه رفت بیرون.آقای اویسی پدرِ مهدی با نگرانی صداش زد و خواست بره دنبالش اما مهدی به سرعت رفته بود.فرخ با نگرانی رو به فریاد که هنگ کرده بود گفت:

-پاشو برو دنبالِ برادرت پسر!

فریاد کلمه ی برادر رو زیرِلبش چندبار تکرار کرد و بالاخره از جا بلند شد و رفت دنبالِ مهدی.من اما به سختی از جا بلند شدم و رفتم سمتِ سوگل که گریه ش بند نمی اومد.می دونستم هم

ناراحته و هم دلخور.به آرومی کنارش نشستم و بغلش کردم،همونطور که تو بغلم گریه می کرد گفت:

-چرا بهم نگفتی مهدی عاشقته؟

-چون خودمم تازه فهمیدم.

نگام کرد و پرسید:

-چرا نگفتی خودت دوستش داشتی؟

تو چشمهاش زُل زدم و گفتم:

-چون این موضوع مالِ گذشته س و به نظرم خیلی مهم نبود.

اشکاشو پاک کردم که گفت:

-یعنی تو واقعاً دوستش نداری و راست گفتی که عاشقِ پارسایی؟؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-آره راست گفتم،تو هم بهتره یه کاری کنی تا داداشم عاشقت بشه!

خندید و من چقدر خوشحال بودم از اینکه مهدی داداشمه.هنوز هم باورم نمیشد که این همه اتفاق تو زندگیم افتاده،اما حالا خوشحالم از فهمیدنِ حقایق.از فرخ دیگه مثلِ قبل دلخور نیستم،اما هنوزم بخاطرِ اینکه نزاشت پدرم رو ببینم ازش گله مندم.درسته پدرم با اون بد کرد اما بالاخره من دخترش بودم و حق داشتم برای آخرین بار پدرم رو ببینم.کمی که همه از شوک اومدن بیرون،خانواده ی مهدی عزمِ رفتن کردن.به کنارِ مهناز رفتم و دمِ گوشش گفتم:

-خوب داداشِ منو صاحب شدیا!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-تو بیخود کردی،داداشِ خودمه.

حق به جانب نگاش کردم و گفتم:

-فعلاً که داداشِ منه.

خندید و گفت:

-خیله خب بابا،بگیر مالِ خودت.

مهناز اینا هم رفتن.خانواده ی عمه طلعت هم رفتن.به ساعت نگاهی انداختم،ساعت یازدهِ شب بود ولی از مهدی خبری نبود.هر چی هم به گوشیش زنگ می زدم خاموش بود.فریاد هم برگشت و گفت نتونسته پیداش کنه.عمه طلا اینا هم می خواستن برن که پارسا ازم پرسید:

-تو نمیای؟

سری تکون دادم و گفتم:

-نه نمیام.

باشه ای گفت و همراهِ عمه اینا رفتن.باز من موندم و این خونه،همراهِ فرخ و فریاد.

****

"مهدی"

از لحظه ای که پامو از خونه ی فرخ گذاشتم بیرون اشک ریختم.بخاطرِ اینکه ژالین همه ی آرزوی من از زندگی بود و حالا آرزومو از دست داده بودم.خیلی درد داره وقتی بفهمی کسی که عاشقش بودی خواهرته!و دردناک تر از اون اینه که بفهمی خانواده ت،کسایی که تمامِ عمر پیششون بودی خانواده ی واقعیت نیستن.من کم آوردم،تو این ساعت،این لحظه،با شنیدنِ واقعیت کم آوردم و فهمیدم خیلی ضعیفم.به ژالین که فکر میکردم اشکام خود به خود سرازیر می شدن.حالا چطوری اون همه عشقو بندازم دور و به ژالین بگم آبجی؟واای برمن که عاشقِ خواهرم شدم،ولی آخه من از کجا می دونستم؟آخ ژالین،حالا باید چه کنم؟ژالین پدرت با من و زندگیم چیکار کرد؟با مهدخت مادرمون چیکار کرد؟اشکام یکی پس از دیگری از هم سبقت می گرفتن و دوست داشتم مادرمو

برای یکبار هم که شده ببینم،زنی که بخاطرِ من تمومِ زندگی و دلخوشیاشو زیرِ پا گذاشت.هر چی بیشتر فکر می کنم باورم نمیشه چیزایی رو که شنیدم.فکر کنین یه روز از خواب بلند میشین و می فهمین که تمومِ زندگیتون تقلبی بوده،چه حالی بهتون دست میده؟!تو خیابونا پرسه می زدم و نمی تونستم برگردم به خونه،گوشیمم خاموش کرده بودم چون دلم نمی خواست صدای کسیو بشنوم.واقعاً دردم اومده بود از شنیدنِ حقیقت.چهره ی فرخ توی ذهنم نقش بست و چشمهامو با درد بستم.وقتی داشت خاطراتشو تعریف می کرد و از خودش میگفت یادِ خودم می افتادم،من خیلی شبیهِ فرخ بودم و اینو تازه فهمیدم.

هر چی می خواستم به خودم بقبولونم که اون پدرمه نمیشد.کاش نمی اومدم تهران و این حقایقِ لعنتی رو نمی فهمیدم،اما خب من بدونِ ژالین هم نمی تونستم!!النم بی ژالین نمی تونم نفس بکشم ولی اون خواهرمه و من باید فقط برادرش باشم!ای خدا الان که دارم بهش فکر میکنم،مغزم سوت میکشه.اصلاً نمی تونم ژالین رو به چشمِ خواهرم ببینم.خدایا خودت بهم توان و قدرت بده که با این عشقِ نادرست بجنگم.

****

"فریاد"

وقتی حقایقِ زندگیِ پدرم رو شنیدم از خودم و مادرم که باعثِ این جدایی بودیم بدم اومد و کمی هم به مهدی و مادرش حسودیم شد.پدرم در هر گوشه از زندگیش به یادِ مهدخت و پسرش بود و هنوز هم که از مهدخت حرف میزنه عشقو میشه از چشمهاش خوند.و من هر چقدر فکر میکنم این عشق رو نمی فهمم.عشق چیه که پدرم رو مجبود کرد پنهانی ازدواج کنه،بچه دار بشه و نترسه؟!عشق چیه که مادرم رو مجبور کرد به هر قیمتی شده پدر رو پیشِ خودش نگه داره؟!عشق چیه که نایب رو مجبور کرد به دوستیش پشت کنه؟!و عشق چیه که مهدخت رو مجبور کرد دست از زندگیش بکشه و بخاطرِ عشقش بمیره؟!حالا می فهمم عشق چیه!عشق یعنی از خودگذشتگیِ مهدخت،عشق یعنی جنگیدنِ مادرم واسه نگه داشتنِ پدرم،عشق یعنی نترسیدنِ پدرم برای رسیدن به عشقش و عشق یعنی چشمهای فرشته!!

آره می خوام به خودم اعتراف کنم که عاشق شدم،منی که از عشق بیزار بودم عاشق شدم!گوشیمو از جیبم درآوردم و روی اسمِ فرشته رو لمس کردم بدونِ اینکه زمان برام مهم باشه.بعد از خوردنِ سه بوق با صدای خوابالودی گوشی رو جواب داد و گفت:

-این وقتِ شب آخه مناسبِ زنگ زدنه؟

خندیدم از اینکه بجای سلام کردن داشت ازم گله می کرد.با لحنِ متعجبی پرسید:

-چرا می خندی؟

-چون بدونِ اینکه سلام کنی شروع کردی به شکایت.

خودشم خندید و گفت:

-خب حالا سلام،این موقعِ شب چیکار داشتی زنگ زدی؟

جلوی خنده مو گرفتم و گفتم:

-زنگ زدم چون....چون می خوام بگم...میخوام بگم...عاشقتم فرشته!

سکوت شد و عمیق نفس کشیدم.صدای نفسهای فرشته زندگی بود برام اِنگار!حالمو نمی فهمیدم،ولی وقتی یادِ خاطراتِ پدرم می افتادم می فهمیدم که اینا نشونه ی عشقه.وقتی سکوتش طولانی شد گفتم:

-یه حرفی بزن.

سرفه ای کرد و گفت:

-نمی دونم چی بگم،من واقعاً غافلگیر شدم.شما که چیزی از عشق نمی دونستی،اونوقت الان چطور فهمیدی عاشقمی؟!

دوباره یادِ خاطراتِ پدرم افتادم و گفتم:

-امروز پدرم خاطراتشو برام تعریف کرد و من خیلی چیزارو فهمیدم،تازه فهمیدم یه برادر هم دارم!

با لحنِ متعجبی گفت:

-برادر؟!

-آره یه برادر دارم،چون پدرم قبل از مادرم ازدواج کرده بود.یه جورایی ژالین هم خواهرم میشه!

-واقعاً؟!

-آره،حالا بعداً مفصل برات میگم.خب جوابم چیه؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-باید فکر کنم.

از اینکه قاطع نگفت نه،خوشحال شدم و گفتم:

-باشه فکر کن،من منتظرِ جوابت هستم.

خداحافظی کرد و من اِنگار بعد از گفتنِ حرفم خالی شده بودم.حالا معنیِ تمامِ کارای برزو و حتی شیما رو می فهمیدم.حالا که خودم عاشق شده بودم.

****

"فرشته"

تلفن که قطع شد دستمو گذاشتم رو قلبم که داشت خودشو می کشت.پسره ی دیوونه نصفه شبی زنگ زده بیدارم کرده بعد حرفهای عاشقانه میزنه.آخه این موقعِ شب وقتِ گفتنِ این حرفاس؟!همینجوری با خودم غرغر می کردم که یه لبخند نشست رو لبم.وقتی یادِ جمله ای که گفت می افتادم دلم غنج می رفت.اعترافش خیلی هیجان انگیز و خاص بود!تا حالا این موقعِ شب

کسی به من نگفته بود عاشقمه.تو همین فکرا بودم که گوشیم دوباره زنگ خورد و به هوای اینکه فریادِ بدونِ اینکه نگاه کنم به اسمِ روی صفحه،جواب دادم و گفتم:

-بازم چیزی مونده که نگفته باشین؟

-چی میگی فرشته؟!

[پارت صد و پنجاه و یکم]

[ژالین]

وقتی صدای فرامرز رو شنیدم هول شدم و گفتم:

-اِ فرامرز تویی،سلام.

با لحنِ کنجکاوی پرسید:

-مگه منتظرِ کسِ دیگه ای بودی؟!

سریع گفتم:

-نه،نه،فکر کردم دوستمه!آخه قبلِ اینکه تو زنگ بزنی داشتم با یکی از دوستام حرف می زدم!

با تعجب پرسید:

-این موقعِ شب؟!

-آره کارم داشت،برای همین این موقع بهم زنگ زد.

سکوت شد و من پرسیدم:

-چرا تو این موقعِ شب زنگ زدی؟

بعد از مکثی کوتاه گفت:

-فردا با بچه های گروه می خوایم بریم بیرون،تو هم میای؟

-کدوم گروه؟

-گروهِ موسیقیمون دیگه،قراره با یک گروهِ موسیقیِ دیگه بریم بیرون.

کمی فکر کردم و گفتم:

-باشه پس خودت بیا دنبالم.حالا ساعتِ چند می ریم؟

-ساعتِ ۴ عصر میام دنبالت.

باشه ای گفتم و قطع کردم.فرامرز پسرخالمه و همیشه هرجا میره منم با خودش می بره.همیشه مثلِ برادرِ نداشته م دوستش دارم.پسرِ خوب و با وقاریه و خانواده م اِنقدر بهش اعتماد دارن که اگه تا نصفه شب هم باهاش بیرون باشم،چیزی نمیگن.بخاطرِ همین هرجا که می خواد بره به من میگه و منم بدونِ چون و چرا باهاش میرم.فرامرز تو کارِ موسیقیه و یه گروه داره که با هم کار میکنن و آهنگهای قشنگی هم خوندن.

****

"ژالین"

صبح شده بود و هنوز از مهدی خبری نداشتیم.مامانش و مهناز چندبار بهم زنگ زدن تا ببینن مهدی اومده خونه ی فرخ یا نه و منم گفتم نیومده.مهناز نگران بود و مادرش هم دم به دقیقه گریه می کرد.منم عصبی بودم و فرخ و فریاد هم از صبحِ زود رفته بودن بیرون تا مهدی رو پیدا کنن.خیلی نگرانش بودم و می ترسیدم بلایی سرش اومده باشه.پارسا بهم زنگ زد و از مهدی خبر گرفت که با تعجب گفتم ازش بی خبرم.تعجب کردم چون پارسا و مهدی با هم مثلِ خروس جنگی بودن اونوقت پارسا الان داشت سراغشو می گرفت!

خلاصه طول و عرضِ پذیرایی رو راه رفتم تا اینکه فریاد و فرخ با قیافه های خسته و داغون اومدن خونه.

سریع رفتم سمتِ فریاد و پرسیدم:

-پیداش کردین؟

با همون قیافه ی داغون نگاهِ کوتاهی بهم انداخت و سرشو به معنیِ نه تکون داد.ناامید نگامو ازش گرفتم و رفتم روی مبل نشستم.هممون درمونده بودیم و نمی دونستیم دیگه باید چیکار کنیم.مهدی تو کجایی که اصلاً پیدات نیست؟یک ربعی همه رو مبل نشسته بودیم و در سکوت فکر می کردیم که من از جا بلند شدم و گفتم:

-خب دیگه،من می رم خونه ی عمه طلا اگه خبری شد بهم زنگ بزنین!

فرخ با تعجب پرسید:

-چرا میری اونجا؟!

تو دلم گفتم چون دلم برای پارسا تنگ شده،اما به فرخ گفتم:

-چون دیگه باید برم.

فرخ و فریاد نگاهی به هم انداختند و سکوت کردند.منم خواستم از در برم بیرون که فریاد گفت:

-صبر کن می رسونمت.

باشه ای گفتم و با فریاد رفتیم بیرون و سوارِ ماشینش شدیم،بعد هم حرکت کرد.گوشیم زنگ خورد،از جیبم درآوردم و نگاهی به صفحه ش انداختم،ناصر بود.با طلبکاری جواب دادم و قبلِ اینکه حرف بزنه پرسیدم:

-معلوم هست تو کجایی؟

صدای آروم و خش دارش پیچید تو گوشی:

-حالم خوب نیست ژالین!

با نگرانی پرسیدم:

-چی شده مگه؟

دوباره همونطور آروم گفت:

-دلم برات تنگ شده،دو روزه از سردرد افتادم تو خونه!

یه حسِ عجیبی بهم دست داد و گفتم:

-دیوونه،این چه کاریه با خودت میکنی؟خب پاشو بیا تهران همو ببینیم!

-تو که می دونی از تهران متنفرم.

پوفِ کلافه ای کشیدم و گفتم:

-ناصر تو قول دادی کم کم فراموش کنی اون قضیه رو.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-باشه هرچی تو بگی،سعی میکنم.

خندیدم و گفتم:

-پس تا از دست نرفتی بیا دیدنم!

اونم خندید و گفت:

-هر وقت خوب شدم،میام.

کمی دیگه هم حرف زدیم و بعد خداحافظی کردیم.گوشیمو که گذاشتم داخلِ جیبم فریاد پرسید:

-این آقا ناصر کی بود؟

نگاهی به نیم رخش انداختم و گفتم:

-پسرعموم بود.

[پارت صد و پنجاه و دوم]

[ژالین]

اَبرویی بالا انداخت و گفت:

-که اینطور،مثلِ اینکه خیلی زود صمیمی شدین!حالا چی می گفت؟

خنده م گرفت و گفتم:

-الان فضولیت گل کرده یا غیرتی شدی؟

نگام کرد و گفت:

-تو فکر کن هردوش،سؤالِ منو با سؤال جواب نده.

سری تکون دادم و گفتم:

-آره با هم صمیمی هستیم،چیزِ خاصی هم نمی گفت!

-باشه نگو،خودم سردرمیارم آخرش.

دوباره خندیدم و فریاد دیگه هیچی نپرسید.وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم و دوباره گفتم:

-هر وقت خبری شد از مهدی،حتماً بهم زنگ بزن.

باشه ای گفت و وقتی خداحافظی کردیم رفت.زنگ زدم و پارسا آیفن رو برداشت و پرسید:

-کیه؟

خندیدم و گفتم:

-تو که داری می بینی کیه،پس چرا اذیت میکنی؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-بیا تو.

در باز شد و رفتم داخل.واردِ خونه که شدم،همه داخلِ پذیرایی نشسته بودند.به همه سلام کردم که عمه طلا پرسید:

-از برادرت خبری نشد؟

سری تکون دادم و گفتم:

-نه متأسفانه.

عمه با ناراحتی گفت:

-ای بابا،حالا انشاالله که پیداش میشه.

من-امیدوارم.

به پارسا نگاهی انداختم که دیدم داره یه جورِ خاص نگام می کنه،طاقتِ نگاهاشو نداشتم برای همین گفتم:

-من برم لباسامو عوض کنم،الان میام.

سریع رفتم به سمتِ اتاقم و وارد شدم،درو بستم و دستمو گذاشتم رو قلبم.پارسا قصد داشت منو با این کاراش به کشتن بده!از درِ اتاق فاصله گرفتم تا لباسامو عوض کنم که چند تقه به در خورد و ترسیدم.هول شده گفتم:

-بفرمایید تو.

در باز شد و با پارسا روبرو شدم.به سرتا پام نگاهی انداخت و پرسید:

-هنوز لباساتو عوض نکردی؟

تو دلم گفتم"آخه تو اَمان دادی؟"ولی بجاش یه لبخندِ مسخره تحویلش دادم و گفتم:

-می بینی که.

همونطور که دمِ در ایستاده بود گفت:

-اجازه هست بیام داخل؟

سری به معنای موافقت تکون دادم و اومد داخل.بعد چرخی تو اتاقم زد و پرسید:

-از ناصر چه خبر؟

نمی دونم چرا دروغ گفتم بهش:

-چند روزه خبری ازش ندارم!

اَبرویی با تعجب بالا انداخت و گفت:

-عجیبه.

با کنجکاوی پرسیدم:

-چی عجیبه؟

-اینکه تا حالا دست به کار نشده.

گیج پرسیدم:

-دست به کارِ چی؟

نگام کرد و گفت:

-همون کاری که همیشه انجام می ده!

از حرفاش سردرنمیاوردم،برای همین با کلافگی پرسیدم:

-منظورت چیه؟

اومد نزدیکم،روی دو زانو نشست و گفت:

-فقط ازش دوری کن!

عصبی پرسیدم:

-آخه چرا؟

دستی به موهاش کشید و گفت:

-چون آدمِ درستی نیست،چون از وقتی اون دختره مرده ناصر یه آدمِ دیگه شده.

-خب حق داره،عشقشو جلوی چشمهاش زیر کردن،منم بودم عوض میشدم.

پوزخندی زد و گفت:

-وقتی خودش دستور داده زیرش بکنن،پس مطمئن باش عوض نشده،عوضی شده!

با ترس،وحشت و تعجب نگاه کردم تو چشمهای پارسا و با مِن مِن گفتم:

-خو...خو...خودش...دستور...داده؟!

سری تکون داد و گفت:

-آره خودش دستور داد ولی وقتی دختره مرد پشیمون شد که دیگه خیلی دیر بود.از اون به بعد هم داره از همه ی دخترا انتقام می گیره،بجای اینکه خودشو درست کنه.

پرسیدم:

-چرا اینکارو کرد؟

[پارت صد و پنجاه و سوم]

[ژالین]

زهرخندی زد و گفت:

-چون فهمید گلسا با نقشه بهش نزدیک شده،حتی وقتی گلسا خودش همه چیو بهش گفت و اعتراف کرد بخاطرش از دستورِ رئیسش سرپیچی کرده فایده ای نداشت و به رئیسِ گلسا پول داد تا از شرش خلاص بشن.گلسا درسته زیاد دخترِ خوبی نبود اما واقعاً عاشقِ ناصر شده بود و آخرم جونشو از دست داد.

چیزایی که میشنیدم رو باورم نمیشد.چهره ی گلسا پشتِ پلکام نقش بست و دلم سوخت براش.واقعاً ناصر باعثِ قتلِ یک نفر شده بود؟خدایا واقعاً باورنکردنیه.نفسم باز داشت می گرفت،به نفس نفس افتادم که اِسپِرِی رو برداشتم اما هیچی داخلش نداشت!هر لحظه نفسم بیشتر می گرفت،پارسا با وحشت پرسید:

-دیگه اِسپِری نداری؟

به سختی سرمو به معنیِ نه تکون دادم و صورتم داشت کبود میشد.پارسا داد زد:

-خب آخه چرا زودتر نگفتی لعنتی؟

داشتم خفه میشدم که در کمالِ ناباوری پارسا رو دستاش بلندم کرد و به سمتِ درِ اتاق حرکت کرد.درو باز کرد و رفت بیرون،از پله ها که رفت پایین عمه طلا با ترس پرسید:

-خدا مرگم بده،چیشده؟

پارسا هم گفت:

-نفسش داره بند میاد،اِسپری نداره!

عمه طلا زد تو صورتش و گفت:

-پس چرا وایستادی؟ببرش بیمارستان.

به سرعت پارسا رفت بیرون و منو داخلِ ماشین روی صندلیِ عقب گذاشت و خودشم سوار شد.از خونه رفتیم بیرون و من هر لحظه بیشتر نفس کم می آوردم.پارسا هر دودقیقه یه بار به عقب نگاه میکرد و میگفت:

-یکم دیگه طاقت بیار،می رسیم.

و من فقط تلاش می کردم برای نفس کشیدن.کم کم دیگه نفهمیدم چی شد و چشمهام بسته شد.

****

"پارسا"

دوباره برگشتم عقب تا ببینم در چه حاله که با چشمهای بسته ش مواجه شدم.پامو روی گازِ ماشین فشار دادم و گفتم:

-توروخدا طاقت بیار ژالین،تو نباشی من میمیرم.

هر لحظه سرعتِ ماشین بیشتر میشد و من فقط دعا می کردم که بلایی سرِ ژالین نیاد.بالاخره رسیدم و به سرعت از ماشین پیاده شدم،ژالین رو بغل کردم و دویدم داخلِ بیمارستان.به سمتِ اورژانس رفتم و توضیح دادم چیشده.سریع اومدن بالای سرِ ژالین و دکتر بعد از معاینه دستور داد ببرنش داخلِ یک اتاقی که نمی دونم چی بود.

دو سه ساعتی پشتِ درِ اتاق منتظر ایستادم و اِنقدر اشک ریختم که چشمهام تار می دید.بالاخره دکتر اومد بیرون و گفت:

-خداروشکر بخیر گذشت،فقط دیگه نباید همچین مسئله ای پیش بیاد.

به سرعت اشکامو پاک کردم و گفتم:

-حتماً دکتر،واقعاً ممنونم.

-من کاری نکردم،فقط وظیفه مو انجام دادم.

سری تکون دادم و پرسیدم:

-میشه برم دیدنش؟

-الان نه،وقتی بهوش اومد میتونین ببینینش.

باشه ای گفتم و دکتر ازم دور شد.سرمو به سمتِ بالا گرفتم و خدارو شکر کردم.ژالین نباید می فهمید که من گریه کردم پس رفتم داخلِ دستشوییِ بیمارستان و صورتمو شستم.وقتی برگشتم ژالین به هوش اومده بود،رفتم داخلِ اتاق و بادیدنِ چشمهای بازش گفتم:

-خداروشکر چیزیت نشد.

لبخندی زد و گفت:

-ببخشید،ترسوندمت.

خندیدم و گفتم:

-تو منو سکته دادی دختر.

فقط نگام کرد و نمی دونست با این نگاه ها چی به روزم میاره.نمی دونست چقدر دلم می خواد برای همیشه داشته باشمش.گوشیم زنگ خورد،مامانم بود.جواب دادم که سریع پرسید:

-چی شد پارسا؟ژالین خوبه؟

نگاهی به ژالین انداختم و گفتم:

-آره مامان،خداروشکر حالش خوبه.

-الهی شکر،پس هر چی شد به من بگو.

-باشه مامان،هر اتفاقی افتاد خبر میدم.

خداحافظی کردیم و بعد رو به ژالین پرسیدم:

-حالت خوبه؟

سری تکون داد و گفت:

-آره،خوبم.

روی صندلیِ کنارِ تخت نشستم و عمیق نگاش کردم.تو این چند ساعتی که ژالین بیهوش بود تصمیمی گرفته بودم که نمی دونستم چطوری بگم تا ژالین ناراحت نشه.وقتی دید همینطوری دارم نگاش میکنم پرسید:

-چرا داری اینطوری نگام میکنی؟

-میخوام یه چیزی بهت بگم.

با کنجکاوی پرسیدم:

-چی میخوای بگی؟!

نگامو ازش دزدیدم و گفتم:

-می خوام با هم ازدواج کنیم تا بتونم از تو در برابرِ ناصر محافظت کنم!

چشمهاش درشت شد و گفت:

-چی؟!

سریع گفتم:

-نترس،فقط برای چند وقت ما زن و شوهر میشیم تا ناصر دست از سرت برداره!

یکدفعه شروع کرد به خندیدن و اِنقدر خندید که به سُرفه افتاد.

نمی فهمیدم چرا می خنده،من فقط این پیشنهاد رو بهش دادم تا بتونم داشته باشمش و اونو عاشقِ خودم کنم.همونطور که نگاش می کردم پرسیدم:

-چرا میخندی؟

جدی شد،تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

-شما برادرا خیلی جالبید!یکی ازم خواست صوری باهاش نامزد کنم که خواستگاریِ دخترخاله ش نره و حالا تو می خوای موقت باهات ازدواج کنم که پسردادییت دست از سرمن برداره.ببین پارسا من گوشتِ قربونیِ بینِ دستهای شما نیستم،من دیگه همچین کاری رو نمیکنم.

دستی به موهام کشیدم و دقیقاً مثلِ بچه ها گفتم:

-چطور پاشا گفت قبول کردی،حالا من میگم قبول نمیکنی؟

پوزخندی زد و گفت:

-اون موقع نمی فهمیدم،اما حالا می فهمم و هیچ وقت همچین کاریو نمی کنم.تو هم دیگه در موردش صحبت نکن لطفاً.

فقط نگاش کردم و هیچی نگفتم،عصبی بودم و گفتم:

-چیه،نکنه ناصرو دوست داری؟

چشمهاشو بست و در کمالِ ناباوری گفت:

-آره اصلاً دوستش دارم،به تو چه مربوط؟!

اِنقدر عصبی شدم که دستمو مشت کردم و کوبوندم تو دیوار.از صدای بلندش چشمهاشو به سرعت باز کرد و خیره ی دستم که ازش خون می اومد شد.با وحشت بهم نگاه می کرد که رفتم نزدیکش،روی صورتش خم شدم و در نزدیکترین فاصله به صورتش گفتم:

-تو خیلی غلط کردی اون مرتیکه رو دوست داری،هنوز اِنقدر بی غیرت نشدم که بزارم با همچین آدمی بگردی!

من حرف میزدم،تهدیدش می کردم ولی اون فقط خیره ی دستم بود و وقتی سکوت کردم گفت:

-دستت داره خون میاد،برو بده پرستارا برات باندپیچی کنن!

به دستم نگاهی انداختم و بعد دوباره خیره ی ژالین شدم.یعنی الان نگرانِ دستِ من بود؟!با این همه حرفی که بهش زدم بازم داشت به دستِ زخمیِ من فکر می کرد و این یعنی که براش مهمم.ناخودآگاه یه لبخند نشست رو لبم و گفتم:

-باشه،الان می رم.

ژالین رو تنها گذاشتم و از اتاق رفتم بیرون در حالی که لبخندم محو نمیشد.

[پارت صد و پنجاه و چهارم]

[ژالین]

"فرشته"

حاضر و آماده روی تختم نشسته بودم تا فرامرز بیاد دنبالم.به ساعت نگاهی انداختم،ساعتِ۴بود و الان باید می اومد.کلافه به گوشیم نگاه کردم که زنگ زد و گفت برم بیرون.از مامان خداحافظی کردم و رفتم بیرون.فرامرز با لبخند نگام می کرد که نزدیکش شدم و گفتم:

-سلام آقای خوش قول!

به ساعتش نگاه کرد،خندید و گفت:

-ببخشید،ترافیک بود بخدا.

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-خیله خب،باشه.

دوباره خندید و درِ جلو رو برام باز کرد و نشستم.درو بست و خودشم سوار شد و راه افتاد.ازش پرسیدم:

-حالا چی شده میخواین با یه گروهِ موسیقیِ دیگه برین بیرون؟

نگاهِ کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-شنیدم خواننده ی گروهشون کارش عالیه،می خوایم با هم رقابت کنیم.

اَبرویی بالا انداختم و گفتم:

-که اینطور.

دیگه تا وقتی برسیم سکوت کردیم.مطمئناً امروز یه روزِ هیجان انگیز بود و یه رقابتِ باحال داشتیم.من عاشقِ گشتن و سرگرمیهای اینطوریم.بالاخره رسیدیم،از ماشین پیاده شدم و به دورو اطراف نگاهی انداختم و از فرامرز که پیاده شده بود پرسیدم:

-چه باغِ قشنگی،مالِ کیه؟

اونم نگاهی به باغ انداخت و گفت:

-مالِ همون خواننده س که برات گفتم.

آهانی گفتم و رفتیم جلوتر.صدای سر و صدا از سمتِ راستِ باغ میومد.با فرامرز رفتیم همون سمت و با بچه ها که دورِ یه میزِ بزرگ،وسطِ باغ نشسته بودند احوال پرسی کردیم.من و فرامرز کنارِ هم نشستیم که صدای یک نفر که از دور می اومد توجهمو جلب کرد:

-لطفاً راحت باشید و فکر کنید باغِ خودتونه!

وقتی نزدیک شد قلبم شروع کرد به زدن.این اینجا چیکار می کرد؟از فرامرز پرسیدم:

-این کیه؟

اونم آروم گفت:

-صاحبِ باغ و همون خواننده ای که برات گفتم!

با تعجب به فریاد که داشت با تعجب نگام می کرد،نگاه کردم.هر دو حیرت کرده بودیم با دیدنِ هم،که فرامرز آروم پرسید:

-می شناسیش؟

منم سری به معنیِ تأیید تکون دادم که فرامرز دوباره پرسید:

-از کجا؟

کلافه گفتم:

-حالا بعداً برات میگم.

فرامرز باشه ای گفت و سکوت کرد.یکی از بچه های گروه گفت:

-خب شروع کنید دیگه.

فریاد و فرامرز نگاهی به هم کردن و بعد یکی دیگه از بچه های گروه گفت:

-فرامرز تو اول بخون.

فرامرز نگاهی به من کرد و بعد گفت باشه.گیتارش رو گرفت دستش و خیره به من خوند:

"-تو،توهمونی که دلِ منو برد

واسه عشقم بهونه نیاورد

منم اونکه یه روزی دلشو به تو سپرد

تو،تو یه برقی داری تو چشات

که دلم دیوونه میشه برات

تویی عشقم،دلم آخه فقط تورو میخواد

دیوونتم،بری هرجا دنبالت میام

دیوونتم،آخه عشقم من تورو می خوام

دیوونتم،مگه می تونم از تو و فکرت دَرام

وقتی سکوت کرد و داشت آهنگ میزد چشم ازم برنمی داشت و من این حالتهارو اولین بار بود که از فرامرز می دیدم.دوباره شروع کرد به خوندن:

-من،منِ عاشق بی هوش و هواس

با تو باشم همه چی روبه راس

با تو خوشبختم،زندگی همین ثانیه هاس

نه،نمی تونیم که ما بدونِ هم

همه مارو میدن نشونِ هم

آخه بسته س نفسِ ما دوتا،به جونِ هم

دیوونتم،بری هرجا دنبالت میام

دیوونتم،آخه عشقم من تورو میخوام

دیوونتم،مگه می تونم از تو و فکرت دَرام"

وقتی تموم شد،همه دست زدند و سوت کشیدن.به فریاد نگاهی انداختم که یه اَخمِ غلیظ بینِ دو اَبروش افتاده بود و داشت به من نگاه می کرد.بچه ها گفتن:

-آقا فریاد نوبتِ شماست.

فریاد گیتارشو برداشت و اونم خیره به من شروع کرد:

-با دوست داشتنِ تو

دوست داشتنی تر میشه زمینم

تو باعث شدی که

این زندگی رو بهتر ببینم

تا نفسم بامه،توی قلبم همرامه

با خیالش جون میگیرم

اون همه دنیامه،توی آغوشش جامه

دیگه دور از اون میمیرم

من همونم که دیوونه میشه برات

اون که داره نفس میکشه تو هوات

اون که دلش باته،عاشقِ دنیاته

پات نشسته تو دنیا،تا دنیاست باهات

وقتی سکوت کرد و آهنگ میزد،نگام کرد و خندید.قلبم تند تند میزد و نمی دونستم چیکار کنم.نگامو ازش دزدیدم که دوباره شروع کرد به خوندن و من محوِ صدای قشنگش شدم:

-اِنگاری مهرت از قبل تو قلبم بود

من نبودم که اسمت رو قلبم بود

من نزاشتم یه مو از سرت کم شه

تو نزاشتی که من حِس کنم کمبود

اِنگاری مهرت از قبل تو قلبم بود

من نبودم که اسمت رو قلبم بود

تو دلیلی واسه خنده های من

قلبِ من واسه عشقم بهت کم بود

من همونم که دیوونه میشه برات

اون که داره نفس میکشه تو هوات

اون که دلش باته،عاشقِ دنیاته

پات نشسته تو دنیا،تا دنیاست باهات"

وقتی سکوت کرد همه دست زدند و من هنوز مات بودم چون واقعاً صدای قشنگی داشت.فرامرز رو به فریاد گفت:

-تبریک میگم بهتون،صدای قشنگی دارید.

فریاد لبخندی زد و گفت:

-ممنون شما هم صدای قشنگی دارید.

فرامرز هم لبخندی زد و به من نگاه کرد.تا موقعِ شام چند تا آهنگِ دیگه هم فرامرز و فریاد خوندن تا اینکه فرامرز رفت دستشویی و فریاد به من اشاره کرد تا دنبالش برم.از جا بلند شدم و دنبالش رفتم،گوشه ای از باغ ایستاد و رو به من گفت:

-این فرامرز پسرخالت،دوستت داره؟

با تعجب گفتم:

-نه،چطور مگه؟!

دستی به موهاش کشید و عصبی گفت:

-اما من مطمئنم دوستت داره،از نگاهاش معلومه!

من واقعاً تعجب کرده بودم،چون اصلاً فرامرز رو به چشمِ یه آدمِ عاشق نمی دیدم و خودمم به عنوانِ یه برادرِ بزرگتر دوستش داشتم.با سردرگمی گفتم:

-تو اشتباه میکنی فریاد.

-نه اتفاقاً درست فکر میکنه دخترخاله!

[پارت صد و پنجاه و پنجم]

[ژالین]

با هول برگشتم به سمتِ فرامرز که پشتِ سرم ایستاده بود و خیره شدم تو چشمهای خشمگینش.موقعیتِ خیلی بدی بود،فرامرز چشم ازم برداشت و نگاهشو دوخت به فریاد.بعد رفت نزدیکش و پرسید:

-تو دخترخاله ی منو از کجا میشناسی؟

فریاد نگاهی به من انداخت و گفت:

-دوستِ خواهرمه!

فرامرز سری تکون داد،اَبرویی بالا انداخت و گفت:

-آهان،که اینطور.

من که هنوز گیج بودم پرسیدم:

-فرامرز تو...تو منو دوست داری؟

اومد روبروم ایستاد،زُل زد تو چشمهام و گفت:

-آره دوستت دارم،همیشه داشتم!

یک قدم رفتم عقب تر و دستمو گذاشتم رو دهنم،باورم نمیشد.کسی که این همه وقت به عنوانِ برادرِ نداشته م بهش نگاه می کردم،به یه چشمِ دیگه منو میدید.یکدفعه همه ی باورهای قلبی و ذهنیم خراب شد و مثلِ آوار ریخت رو سرم.یه قطره اشک چکید رو گونه م و با ناباوری گفتم:

-دروغه فرامرز،مگه نه؟

فرامرز سرشو تکون داد و گفت:

-نه دروغ نیست،ولی آخه مگه چی شده که گریه میکنی؟

به فریاد که نظاره گرِ این صحنه ها بود گفتم:

-لطفاً تنهامون بزار.

فریاد باشه ای گفت و همونطور که تا لحظه ی آخر نگام میکرد،تنهامون گذاشت.رو به فرامرز که نگام می کرد کردم و گفتم:

-من باورم نمیشه فرامرز.

-آخه چرا؟حالا مگه چیشده؟

سرمو با کلافگی تکون دادم و گفتم:

-تو نمی فهمی فرامرز!من یه عمر تورو به چشمِ برادر می دیدم و فکر می کردم تو هم به همین چشم نگام میکنی!اما حالا دارم می فهمم تمومِ فکرام اشتباه بوده!فرامرز تو تمامِ باورهای منو

نابود کردی.من اگه هرجا میرفتی باهات میومدم چون فکر میکردم که تو هیچ نظری به من نداری اما حالا...

فرامرز دستی به موهاش کشید و پرسید:

-مگه تو این چند وقت اشتباهی ازم سر زده؟

-نه،نه،ولی تو...

پرید وسطِ حرفم و گفت:

-من چی؟

رومو ازش برگردوندم و گفتم:

-هیچی!

و تنهاش گذاشتم.

حالم اصلاً خوب نبود،واردِ جمع که شدم فریاد با نگرانی نگام می کرد.بچه ها عزمِ رفتن داشتن و قرار بود شام رو تو رستوران بخوریم که من به فریاد گفتم:

-میشه منو برسونی؟من نمیام رستوران.

فریاد عمیق نگام کرد و گفت:

-آره،می رسونمت.

لبخندی زدم و فریاد از جاش بلند شد.همون موقع فرامرز اومد و گفت:

-کجا؟

رو کردم بهش و با اخم گفتم:

-می خوایم بریم،ما رستوران نمیایم.

فرامرز نزدیکم شد و گفت:

-بزار برات توضیح می دم،من...

دستمو جلوی صورتش گرفتم بالا و گفتم:

-توضیح لازم نیست.

بعد هم از همه خداحافظی کردم و همراهِ فریاد رفتیم و سوارِ ماشینش شدیم.تو ماشین جفتمون سکوت کرده بودیم که فریاد سکوت رو شکست و پرسید:

-تو حالت خوبه؟

نگاش کردم و گفتم:

-نه،حالم خوب نیست.

-آخه چرا خودتو اذیت میکنی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-اصلاً باورم نمیشه،فرامرز با این اعتراضش تمومِ باورامو خط خطی کرد.

فریاد سکوت کرد و دیگه تا برسیم هیچی نگفت و منم در سکوت داشتم به فرامرز فکر می کردم.هنوزم تو شوک بودم و باورم نمیشد اما باید کم کم باهاش کنار میومدم!

****

"ژالین"

دو روز بود از مهدی خبری نداشتیم و داشتیم از نگرانی می مردیم.فرخ دوباره حالش بد شده و گوشه ی خونه افتاده بود.مادرِ مهدی هم حالش بد بود و تو خونه ازش مراقبت می کردند،مهناز هم کارش گریه شده بود.موبایلشم خاموش بود و هرچی زنگ می زدیم اُپراتور حرف میزد.تو اتاقم بودم که گوشیم زنگ خورد.به صفحه ش نگاهی انداختم و با هول از جا بلند شدم و جواب دادم:

-مهدی؟!

صدای آروم و خسته ش پیچید تو گوشی:

-ژالین می خوام ببینمت!

با خوشحالی گفتم:

-کجا بیام؟

بعد از کمی مکث گفت:

-نمی دونم،هر جا خودت خواستی!

-باشه،پس جاشو بهت پیامک می زنم.

خداحافظی کرد و من اِنقدر خوشحال بودم که حد نداشت.سریع به مادر و پدرِ مهدی و فرخ خبر دادم و اونا هم خوشحال شدند.هر چی به زمانِ دیدنِ مهدی نزدیک میشدم اِسترس می گرفتم و نمی دونستم چطوری باید باهاش روبرو بشم.یه روزی دوستش داشتم و حالا فهمیده بودم برادرمه.به هزار بدبختی و با استرس آماده شدم و از اتاق رفتم بیرون که پارسارو دیدم.به دستِ باندپیچی شده ش نگاه کردم و گفتم:

-دستت چطوره؟

نگاهی به دستش انداخت و گفت:

-بهتره.

خداروشکری گفتم که پرسید:

-کجا داری میری؟

با خوشحالی گفتم:

-مهدی بهم زنگ زد،دارم میرم اونو ببینم.

اَبرویی بالا انداخت و گفت:

-واقعاً؟

سرمو بالا و پایین کردم و گفتم:

-آره،واقعاً.

دستی به موهاش کشید و گفت:

-پس وقتی دیدیش،راضیش کن برگرده.

-باشه حتماً،فعلا من برم.

-باشه برو،مواظب خودت باش!

یکدفعه ای یه چیزی تو وجودم سقوط کرد و قلبم تند تند زد.پارسا بهم گفت مواظب خودم باشم و باورم نمیشد.سعی کردم به خودم مسلط باشم و رفتم از پله ها پایین اما تمامِ فکرم پیشِ جمله ی پارسا بود.از خونه رفتم بیرون و جلوی اولین ماشین دست بلند کردم.نشستم و گفتم بامِ تهران.تو راه که بودم فکرم پیشِ مهدی بود و می خواستم هرچی زودتر بفهمم باهام چیکار داره و این چند روزه کجا بوده؟!بالاخره رسیدم و با استرس از ماشین پیاده شدم،پولِ آژانس رو حساب کردم و رفتم سمتی که با مهدی قرار داشتم.وقتی رسیدم پشت به من ایستاده بود،آروم رفتم نزدیکش و گفتم:

-سلام.

[پارت صد و پنجاه و ششم]

[ژالین]

بلافاصله برگشت و وقتی چشمش بهم افتاد،خیره م شد.منم ماتِ سر و روش بودم.اِنقدر بهم ریخته و ژولیده بود که اِنگار نمی شناختمش.نزدیکش شدم و اشکام سرازیر شد،اونم اشک می ریخت و فقط نگام می کرد.روبروی هم ایستاده بودیم که بی هوا بغلم کرد!یه آن قلبم ایستاد و نمی دونستم باید چیکار کنم.چند ثانیه ای گذشت و از آغوشش اومدم بیرون،نگام کرد و با صدای خش داری از بغض گفت:

-من نمی تونم ژالین!

با کنجکاوی پرسیدم:

-چیو نمی تونی؟!

دستی به موهاش کشید،نگاهشو ازم دزدید و گفت:

-اینکه تورو به عنوانِ خواهرم دوست داشته باشم!

هول شدم و دستی به شالم کشیدم،تو بدموقعیتی گیر کرده بودم و نمی دونستم چی بگم.مهدی اومد نزدیکتر و من یه قدم رفتم عقب!نمی دونم چرا ازش ترسیدم،ایستاد و گفت:

-تو چته ژالین،از من میترسی؟

جوابی براش نداشتم که گفت:

-من باید چیکار کنم؟

بعد از کمی مکث گفتم:

-باید با واقعیت کنار بیای.

داد زد:

-کدوم واقعیت؟هان؟من یه عمرِ تمام دوستت داشتم به عنوانِ عشقِ زندگیم،حالا چطور می تونم یه روزه نظرمو نسبت بهت عوض کنم؟

دلمو زدم به دریا و گفتم:

-وقتی بدونی یکی غیر از من عاشقته،می تونی به اون فکر کنی و کم کم عاشقش بشی!

با تعجب نگام کرد و گفت:

-یکی غیر از تو؟!

سری تکون دادم و گفتم:

-سوگل دوستت داره مهدی،ازت خواهش میکنم بهش فکر کنی و دیگه به این عشقِ مسخره دامن نزنی.من و تو برادر خواهریم و من از این موضوع خیلی خوشحالم،چون همیشه آرزو داشتم یه برادر داشته باشم.مهدی خواهش میکنم برگرد خونتون،مامانت داره دق میکنه.

سری تکون داد و گفت:

-آخه یعنی چی ژالین؟داری یکی دیگه رو بهم پیشنهاد میدی؟

کلافه گفتم:

-آره،چون باید این موضوع تموم بشه،عشقِ تو باید تموم بشه.

فقط عمیق نگام کرد و دیگه هیچی نگفت،ازش خداحافظی کردم و لحظه ی آخر گفتم:

-به فرخ هم زنگ بزن.دوباره حالش بد شده،نگرانته.

و بعد ازش جدا شدم و تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم تا حالم خوب بشه.واقعاً اعصابم بهم ریخته بود و آرزو میکردم که مهدی بی خیالِ من بشه.گوشیم زنگ خورد،پارسا بود.جواب دادم و گفتم:

-بله؟

پرسید:

-مهدی رو دیدی؟

-آره دیدمش،خیلی داغون بود.

با لحنِ کنجکاوی پرسید:

-چی میگفت؟

خنده م گرفت،اما جلوشو گرفتم و گفتم:

-باز فضولیت گل کرد؟

کمی سکوت شد و بعد پارسا گفت:

-خونه میای که،برات دارم!

خندیدم و گوشیو قطع کردم،حالم بهتر شده بود.یه ماشین گرفتم و رفتم خونه.فردای همون روز مهدی برگشت خونه و همه از دیدنش خوشحال شدند.یک هفته بعدش قرار شد بریم برای پاشا خواستگاری.مهناز کلی اِسترس داشت و من سر به سرش میزاشتم و می خندیدم.تو این مدت ناصر چندبار باهام تماس گرفت که جوابشو ندادم،از وقتی پارسا اون حرفهارو در موردش گفته بود ازش می ترسیدم.بالاخره قرار شد بریم خواستگاری،پاشا از صبح داشت اینور اونور میرفت.خیلی هول و دستپاچه بود و من و پارسا سر به سرش می زاشتیم.

****

"مهناز"

از صبح با کلی استرس کارامو انجام دادم و هر چی به ساعتِ اومدنِ پاشا نزدیک می شدم استرس منو می گرفت.مهدی هم که کاری جز سر به سر گذاشتنِ من نداشت.بالاخره وقتش رسید،خودمو درونِ آینه نگاه کردم و لبخندی به خودم زدم.زنگ که به صدا دراومد قلبم ریخت،به سرعت دستمو گذاشتم رو قلبم و سعی کردم آروم باشم.به سرعت رفتم بیرون و کنارِ مادرم ایستادم.خانواده ی پاشا به همراهِ ژالین وارد شدند.

ژالین اومد نزدیکم و دمِ گوشم گفت:

-ای ناقلا،خوشگل کردیا.

لبمو گزیدم و گفتم:

-لوس نکن خودتو.

خندید و ازم دور شد.همه نشستن و منم کنارِ مادرم نشستم.آقا فرید پدرِ پاشا نگاهی بهم کرد،لبخندی زد و خطاب به پدرم گفت:

-ما اومدیم اینجا چون پسرمون از دخترِ شما مهناز خانم خوشش اومده.

پدرم هم لبخندی زد و گفت:

-من باید از این موضوع مطمئن بشم چون روی دخترم خیلی حساسم.پس بنابراین قبلِ اینکه اتفاقی بیفته بهتره این دو تا حرف بزنن و من بعد با دخترم حرف میزنم و جوابتونو میدیم.

پدرِ پاشا سری تکون داد و گفت:

-خیلیم عالی.

پدرم اشاره ای به من کرد و منم از روی مبل بلند شدم و همراهِ پاشا رفتیم به سمتِ اتاقم.وقتی واردِ اتاق شدیم روی تخت نشستم و پاشا روی صندلی کامپیوتر نشست.سرمو به زیر انداخته بودم که سنگینیِ نگاهشو حِس کردم و سرمو آروم آروم آوردم بالا.خیره ی هم بودیم که گفت:

-نمی دونم چی شد،ولی من عاشقت شدم!

قلبم شروع کرد به تند تند زدن و لبمو به دندون گرفتم.خیلی رُک حرفشو زد و من اصلاً انتظارشو نداشتم بنابراین سکوت کردم و هیچی نگفتم که دوباره سکوتو شکست:

-مهناز من همیشه دلم می خواست با عشق ازدواج کنم برای همین روز به روز سنم رفت بالاتر و هربار که خانواده م خواستن برام برن خواستگاری زیرِ بار نرفتم و باهاشون مخالفت کردم چون دلم می خواست عاشق بشم،بعد ازدواج کنم.حالا که عاشق شدم تورو به هیچ قیمتی از دست نمی

دم ولی تو حقِ انتخاب داری.فکر کنم می دونی که من سی سالمه و سیزده سال ازت بزرگترم!پس حق داری اگه بخاطرِ اختلافِ سنِ زیادمون راضی نباشی اما بدون من واقعاً دوستت دارم.

خیلی صادقانه حرفاشو زد بخاطرِهمین خیلی خوشم اومد.تو چشمهاش خیره شدم،لبخندی بهش زدم و گفتم:

-من راضیم چون...

همونطور منتظر نگام میکرد که سرمو به زیر انداختم و با هزار سختی گفتم:

-دوستت دارم.

[پارت صد و پنجاه و هفتم]

[ژالین]

یکدفعه چنان از جاش بلند شد که با ترس سرمو بلند کردم و دیدم که داره میخنده.منم خنده م گرفت و دوتایی کلی خندیدیم.از اتاق که رفتیم بیرون،پدرم خطاب به من پرسید:

-نظرت چیه؟

با خجالت سرمو به زیر انداختم و بدونِ اینکه چیزی بگم لبخند زدم.بابای پاشا هم با خنده گفت:

-سکوت علامتِ رضاست،مبارک باشه.

همه دست زدند و مهدی شیرینی هارو تعارف کرد.بعد هم واسه دو روز دیگه تاریخِ عقد رو گذاشتند.خیلی خوشحال بودم و اِسترس هم داشتم.وقتی خانواده ی پاشا عزمِ رفتن کردن،ژالین اومد کنارم و گفت:

-خوشبخت بشی عزیزم،خیلی برات خوشحالم.

همدیگه رو بغل کردیم که دمِ گوشم گفت:

-مواظبِ داداشم باش،حالش خوب نیست.از اولِ مهمونی یه نگاه هم بهم نکرده!

آروم گفتم:

-مواظبش هستم.

از آغوشِ هم جدا شدیم و بعد از خداحافظی رفتن.مهدی به سرعت رفت داخلِ اتاقش و درو بست.از وقتی برگشته خونه یه آدمِ دیگه ای شده،دیگه مثلِ قبلاً سرحال و شوخ نیست.میگه،می خنده و شوخی میکنه اما نه به اندازه ی قدیم.این روزا هم داره یه کارایی میکنه که ازش سردرنمیارم.تلفنهای پشتِ سرِهمِ کاری،پنهان شدنهای پِی در پِیِ داخلِ اتاق و خوندنِ کتابهای زبان!مامان که کلی غصه میخوره و ناراحته اما مهدی به کارای خودش ادامه می ده،در هفته روزی دوبار میره پیشِ فرخ پدرش و وقتی برمی گرده عصبی تر از هر زمانِ دیگه ایِ.

****

"ناصر"

اعصابم اِنقدر بهم ریخته بود که دوست داشتم خونه رو روی سرِ خودم خراب کنم!نمی فهمیدم چرا ژالین جوابمو نمیده،احساس می کردم یه چیزایی فهمیده،اما از کجا؟!هر چقدر بهش زنگ میزدم اِنگار نه اِنگار.توی اتاقم داشتم با کلافگی اینور و اونور می رفتم که مادرم واردِ اتاق شد و وقتی منو تو این حالت دید،پرسید:

-چیشده؟چرا کلافه ای؟

ایستادم،نگاش کردم و گفتم:

-میشه تنهام بزاری مامان؟

نگاهِ چپی بهم انداخت و گفت:

-وا،این چجورشه دیگه.

اینو گفت و رفت بیرون.باید یه کاری می کردم چون نمی خواستم تمومِ نقشه هام بهم بریزه.فهمیده بودم که فردا مراسمِ عقدِ پاشاست،پس گوشیمو از روی میز برداشتم و زنگ زدم به غلام.بعد از خوردنِ دو بوق جواب داد و گفت:

-سلام آقا،خوب هستین؟

-سلام غلام،باید یه کاری برام انجام بدی.

سریع و با لحنِ چابلوسانه ای گفت:

-شما امر بفرما آقا.

ولومِ صدامو آوردم پایین و بهش گفتم چیکار کنه و اونم بعد از کلی چشم قربان قطع کرد.خیالم کمی راحت شد و یه خنده ی مرموزانه نشست رو لبم.من باید به خواسته م می رسیدم حالا به هر طریقی که میشد.بالاخره با خیالِ راحت رفتم از اتاق بیرون و رو به مادرم گفتم:

-من میرم یکم خرید کنم برای مراسمِ پاشا.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-چه عجب دراومدی از تو لونه ت!

خندیدم و گفتم:

-مامان جان چپ چپ نگاه میکنی،زشت میشیا.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-برو پیِ کارت بچه،سر به سرِ من نزار.

با صدای بلند خندیدم و از خونه رفتم بیرون.

****

"پارسا"

داشتم با ژالین سرِ آرایشگاه رفتن بحث می کردم و اونم به حرفم گوش نمی داد.هِی بهش می گفتم خودم می برمت آرایشگاه اما مخالفت می کرد و می گفت که می خواد تنها بره.تو اتاقش طبقِ معمول سرِ این قضیه داشتم باهاش بحث می کردم که موبایلش زنگ خورد،به صفحه ش نگاهی انداخت و رنگ از صورتش پرید.رفتم کنارش و پرسیدم:

-کیه؟

با ترس گفت:

-ناصرِ،دست از سرم برنمی داره.

عصبی گوشیو از دستش گرفتم و جواب دادم:

-بله،چیکار داری؟

خندید و گفت:

-جنابعالی منشیِ ژالینی؟اتفاقاً شغلِ خوبیه،بهتم میاد!

با حرص چشمهامو بستم و گفتم:

-حرفِ مفت نزن ناصر.

اونم جدی شد و گفت:

-تو بیخود میکنی گوشیِ نامزدِ منو جواب می دی!

چشمهامو باز کردم و به حالتِ مسخره ای خندیدم.واقعاً داشت زیاد حرف میزد،برای همین گفتم:

-دیگه داری زیادی حرف میزنی،پس بهتره قطع کنم.

گوشیو با حرص قطع کردم که ژالین با نگرانی پرسید:

-چی میگفت؟چرا اِنقدر عصبی شدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-میگه بیخود کردی گوشیِ نامزدمو جواب دادی!

دوباره رنگ از روی ژالین پرید و گفت:

-این حرفش یعنی چی؟

با خونسردی گفتم:

-اون چرت و پرت زیاد میگه،تو نترس.

اما ژالین ترسیده بود چون نفسهاش به شماره افتاد و قلب من اِنگار از حرکت ایستاد.سریع دنبالِ اِسپِری آسمش گشتم و روی میز پیداش کردم.از روی میز برداشتمش و دادم دستِ ژالین.وقتی نفسهاش منظم شد،ریتمِ تپشهای قلبِ من هم منظم شد.رفتم نزدیکش،تو چشمهای ترسیده ش نگاه کردم و گفتم:

-تا وقتی من هستم از هیچی نترس!

یه دفعه ای چشمهاش آروم گرفت و فقط خیره م بود.چشمهاش دیوونه م میکرد،برای همین نگامو ازش گرفتم و گفتم:

-خودم می برمت آرایشگاه.

بعد هم از اتاقش رفتم بیرون تا کار دستِ جفتمون ندم.مطمئن بودم ناصر میخواد یه کارایی بکنه اما جلوی ژالین نگفتم تا بیشتر نترسه.اما کور خونده،خودم به حسابش میرسم.

****

"مهدی"

دیگه تحملمو از دست داده بودم و هرکار می کردم نمی تونستم قبول کنم برادرِ ژالین باشم.روزی که با خانواده ی پاشا اومد برای خواستگاری از مهناز،به هزار بدبختی سعی کردم نگاش نکنم ولی بازم گاهی اوقات نگاش می کردم.این روزا حالم خیلی بده و دارم کارامو میکنم تا یک ماهِ دیگه ازایران برم.شاید قبولِ واقعیت برای بقیه آسون باشه،اما برای من خیلی سخته و باید برم تا فراموش کنم!سوگل دخترِ خیلی خوبیه ولی تا وقتی فکرِ ژالین تو جای جایِ ذهنمه نمی تونم به کسی جز اون فکر کنم.پس میرم تا فراموشش کنم،تا به خودم بقبولونم اون خواهرمه،تا درک کنم فرخ پدرمه و فریاد برادرم.گوشیم زنگ خورد،یاسر بود.جواب دادم و گفتم:

-چیه یاسر؟چرا دست از سرم برنمیداری؟

بعد از مکثِ کوتاهی گفت:

-مهدی خواهش میکنم منو ببخش،بخدا پشیمونم.خودم زنگ میزنم و به ژالین میگم دروغ گفتم.

[پارت صد و پنجاه و هشتم]

[ژالین]

زهرخندی زدم و گفتم:

-دیگه حتی بگی هم فایده ای نداره!

-چرا؟

یه قطره اشکِ سِمِج چکید رو گونه م و گفتم:

-من و اون هیچ وقت نمی تونیم ازدواج کنیم،اتفاقاً تو کارِ خوبی کردی!

-یعنی چی مهدی؟!

-من و ژالین،خواهر برادریم یاسر!

داد زد:

-چی؟!

چشمهامو با درد بستم و گفتم:

-درست شنیدی و اون حاج آقا شمسِ معروف،پدرِ واقعیمه!

-چی میگی مهدی؟حالت خوبه؟

با صدای خش داری گفتم:

-نه داغونم،خداحافظ.

گوشیو قطع کردم و لبمو به دندون گرفتم تا بتونم جلوی گریه مو بگیرم اما نشد.برام پیام اومد،یاسر بود.باز کردم و خوندم:

-نمی دونم چه اتفاقی افتاده و این حرفها که زدی معنیش چی بود،اما واقعاً متأسفم و معذرت میخوام.بهت زنگ زدم تا برای مراسمِ عروسیم دعوتت کنم،من و میترا داریم ازدواج می کنیم!خوشحال میشم بیای.

وسطِ گریه زدم زیرِ خنده و به طرزِ جنون آمیزی خندیدم.مهناز با ترس واردِ اتاق شد و وقتی چشمش به قیافه م افتاد،پرسید:

-چیشده؟

با خشم نگاش کردم و داد زدم:

-برو بیرون!

با شوک وترس رفت بیرون و درو بست.تمومِ وسایلِ اتاق رو بهم ریختمو بلند داد زدم.مامانم با گریه از پشتِ در می گفت:

-مهدی،مادر توروخدا با خودت اینطوری نکن.

پوزخندی زدم و با خودم فکر کردم حتی اسمم تقلبیه!

****

"ژالین"

فرشته بهم زنگ زد و وقتی گفت با فریاد دوست شده و فریاد اعتراف کرده عاشقشه شاخ درآوردم.اصلاً باورم نمیشد فریادِ مغرور به کسی ابرازِعلاقه کرده باشه اما حقیقت داشت و منم وقتی این موضوع رو فهمیدم فرشته رو هم برای عقدِ پاشا دعوت کردم.با خوشحالی گفت حتماً میام و گوشیو قطع کرد.خوشحال بودم برای جفتشون چون دوتا از بهترینای زندگیم بودن.مهناز بهم زنگ زد،جواب دادم و گفتم:

-به،به،عروس خانمِ ما چطوره؟

هِق هِقِش که بلند شد با ترس و نگرانی پرسیدم:

-چی شده مهناز؟!چرا گریه میکنی؟!

همونطور که گریه میکرد گفت:

-مهدی حالش بده ژالین،رفته تو اتاقش خودشو زندانی کرده.

بیشتر نگران شدم و پرسیدم:

-آخه چرا؟

-نمی دونم ژالین،اصلاً از وقتی برگشته عوض شده.

-اون گوشیِ لامصبو قطع کن،کی گفت بهش زنگ بزنی؟!

صدای بلندِ مهدی بود که خطاب به مهناز می گفت گوشیو قطع کنه و بعد یکدفعه صداش توی گوشی پیچید:

-من خوبم ژالین،هیچیم نیست.اینا زیادی گنده ش می کنن!

و قبلِ اینکه حرفی بزنم گوشیو قطع کرد.با کلافگی نشستم و سرمو گرفتم تو دستام،اصلاً نمیشد یه روزِ خوش داشته باشم.واقعاً نگرانِ مهدی بودم،اما اون دلش نمی خواست بهش کمک کنم و من فقط می تونستم دعا کنم تا زودتر حالش خوب بشه.

****

به سرعت آماده شدم،چون باید می رفتم آرایشگاه.پارسا دمِ در منتظرم بود،قرار بود برم همون آرایشگاهی که مهناز می رفت.به سوگل هم گفتم،اما نیومد و گفت خودش تو خونه آرایش میکنه.رفتم دمِ در و رو به پارسا که داشت چپ چپ نگام می کرد میگفت:

-دیر نشد که،خب طول کشید آماده بشم.

خندید و گفت:

-باشه حالا،ایندفعه بخشیدمت.

خندیدم و سوارِ ماشین شدم،اونم سوار شد و راه افتاد.منو که رسوند آرایشگاه گفت:

-هر وقت کارت تموم شد زنگ بزن بیام دنبالت.

باشه ای گفتم و رفتم داخلِ آرایشگاه.با دیدنِ مهناز که زیرِ دستِ آرایشگر بود سلامی کردم و گوشه ای نشستم.مهناز هم سلام کرد و پرسید:

-پس سوگل کو؟

نگاش کردم و گفتم:

-نیومد،گفت تو خونه آماده میشه.

سری تکون داد و سکوت کرد تا آرایشگر به کارش ادامه بده.یکی از خانما منو صدا کرد و گفت:

-عزیزم موهاتو باز کن بشین رو صندلی تا آماده ت کنم.

سری تکون دادم و شالمو درآوردم.بعد نشستم روی صندلی و آرایشگر کارشو شروع کرد.مهناز زودتر آماده شد و پاشا اومد دنبالش تا برن آتلیه.خیلی خوشگل شده بود،خداحافظی کرد و رفت.منم یک ساعتِ بعد آماده شدم و به پارسا زنگ زدم تا بیاد دنبالم.آماده ایستاده بودم که صدای بوقِ ماشین اومد،منم رفتم دمِ در و فکر کردم پارسا اومده اما هنوز نیومده بود.رومو برگردوندم و خواستم برم داخلِ آرایشگاه که یکدفعه یه دستمال روی صورتم قرار گرفت و یکی منو از پشت بغل کرد.چشمهام کم کم بسته شد و از هوش رفتم.

****

"پارسا"

تازه رسیدم دمِ آرایشگاه و زنگ زدم به گوشیِ ژالین اما خاموش بود!با تعجب به شماره نگاه کردم تا ببینم درست گرفتم یا نه که دیدم درسته.از ماشین پیاده شدم و رفتم زنگِ آرایشگاه رو زدم.خانمی جواب داد و گفت:

-بفرمایید؟

سرفه ای کردم و گفتم:

-به ژالین بگید بیاد دمِ در.

مکثی کرد و بعد گفت:

-ایشون خیلی وقته اومدن بیرون.

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-یعنی چی خانم؟شما مطمئنید؟!

-بله صدای بوقِ ماشین اومد،ایشون هم خداحافظی کردن و رفتن.

تشکر کردم و به سرعت رفتم سوارِ ماشینم شدم.دوباره و چندباره شمارشو گرفتم ولی بازم خاموش بود.با نگرانی پامو گذاشتم رو گازِ ماشین و راه افتادم.به مامان زنگ زدم ولی گفت ژالین

نیومده.عصبی و نگران بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم.با خودم گفتم حتماً لجبازیش گل کرده و خودش تنهایی رفته تالار.برای همین رفتم به سمتِ تالار،وقتی رسیدم به سرعت از ماشین پیاده شدم و رو به مهدی که دمِ در ایستاده بود پرسیدم:

-ژالین اومده؟

گیج نگام کرد و پرسید:

-مگه با تو قرار نبود بیاد؟!

سرمو با کلافگی تکون دادم و گفتم:

-چرا،اما وقتی رفتم دنبالش نبود!

مهدی سریع گفت:

-صبر کن از بچه ها بپرسیم،شاید داخلِ قسمتِ زنونه س وقتی اومده من ندیدمش.

سری به موافقت تکون دادم و مهدی زنگ زد و بعد رو به من با نگرانی گفت:

-پارسا،نیست!

همون موقع ناصر نزدیکمون شد و پرسید:

-چیشده؟

مهدی گفت:

-ژالین نیست،گم شده!

ناصر با نگرانی گفت:

-چی؟!

اما من داشتم به نقشه های بی سر و تهِ ناصر و کینه ش فکر می کردم.وقتی دید خیره ش شدم پرسید:

-چرا اونطوری نگام میکنی؟

[پارت صد و پنجاه و نهم]

[ژالین]

دستشو بی هوا کشیدم و بردمش بیرونِ تالار،مهدی هم دنبالمون اومد.چسبوندمش به دیوار و پرسیدم:

-ژالین کجاست؟!

خودشو زد به اون راه و گفت:

-می فهمی چی میگی؟

-آره می فهمم،پس تا دخلتو نیاوردم حرف بزن.

مهدی گیج پرسید:

-اینجا چه خبره؟!

دستمو گرفتم جلوی صورتش تا سکوت کنه و دوباره از ناصر پرسیدم:

-ژالین کجاست عوضی؟

ناصر دستمو از یقه ش جدا کرد و گفت:

-دیگه شورشو درآوردی،من چه می دونم ژالین کجاست،اصلاً ژالین به من چه مربوط؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

-الان دیگه به تو مربوط نیست نه؟چطور تا دیروز نامزدت بود،ها؟

مهدی فقط هاج و واج نگامون می کرد که ناصر گفت:

-خودت داری میگی بود،اما دیگه نیست!من از همچین دخترای دمِ دستی خوشم نمیاد!

اومدم بزنم تو فَکِش که مهدی جلومو گرفت و خودش با مشت زد پای چشمِ ناصر،بعد هم گفت:

-دفعه ی آخرت باشه پشتِ سرِ خواهرِ من همچین دری وریهایی رو میگی!

ناصر همونطور که با حرص نگامون میکرد خندید و گفت:

-خواهرت؟آقا جون اشتباه گرفتی،خواهرت الان تو این تالار داره عقدِ پاشا میشه!

ایندفعه مهدی پوزخندی زد و گفت:

-اتفاقاً تو اشتباه میکنی،چون ژالین خواهرِ منه و اگه بفهمم تو بلایی سرش آوردی اونوقت حسابت با کرام الکاتبینه!

ناصر گیج و سردرگم نگامون میکرد که دایی نریمان اومد و با نگرانی پرسید:

-چیشده؟!

ناصر نگاهی به مهدی انداخت و گفت:

-از این آقا بپرس!

دایی نگاهی به مهدی انداخت و عصبی گفت:

-به چه حقی دست رو پسرِ من بلند کردی؟!

قبلِ اینکه مهدی چیزی بگه من گفتم:

-به همون حقی که ناصر ژالین رو دزدیده،اونم فقط بخاطرِ یه انتقامِ مسخره و عقده ی سربازنکرده!

دایی نریمان با تعجب نگام میکرد و گیج شده بود.ایندفعه ناصر دستپاچه اومد طرفم و گفت:

-بهتره اون دهنِ گشادتو ببندی و چرت و پرت نگی،آخه تو چی میدونی؟

زُل زدم تو چشمهاش و گفتم:

-همه چیو!

ایندفعه اون با تعجب نگام میکرد و لال شده بود.دایی رو به ناصر پرسید:

-قضیه چیه ناصر؟

ناصر لبخندِ مسخره ای زد و گفت:

-هیچی بعد برات میگم بابا.

مهدی عصبی سری تکون داد و گفت:

-هر قضیه ای که هست الان برای من مهم نیست،الان فقط مهم اینه که ژالین کجاست!

ناصر دوباره اِنکار کرد:

-من نمی دونم!

اما من می دونستم دروغ میگه برای همین به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-باشه حالا بریم داخلِ مجلس،خودم پِی گیری میکنم.

رفتیم داخل و رو به مهدی یواشکی گفتم:

-باید تعقیبش کنیم،من مطمئنم از ژالین خبر داره.

مهدی سری به موافقت تکون داد و همون موقع مامانم بهم زنگ زد و همینکه جواب دادم پرسید:

-ژالین کجاست پارسا؟چه اتفاقی افتاده؟

سعی کردم آروم باشم و گفتم:

-هیچی نشده،شما فقط یه کار کنید مهناز چیزی نفهمه.

-چجوری آخه مادر؟همین الانم همش داره دنبالِ ژالین می گرده.

پوفِ کلافه ای کشیدم و گفتم:

-بگو پارسا ماشینش خراب شده بینِ راه موندن،یه کاریش بکن دیگه.

باشه ای گفت و گوشیو قطع کردم،در حالی که تمامِ فکرم پیشِ ژالین بود.

****

"ژالین"

با احساسِ سردردِ شدیدی چشمهامو باز کردم و به اطراف نگاهی انداختم.داخلِ یه اتاقِ بزرگ و شیک بودم.روی یه تختِ بزرگ دراز کشیده بودم،به سرعت بلند شدم و با دقتِ بیشتری به اطراف نگاه کردم.

[پارت صد و شصتم]

[ژالین]

همه چی لوکس و شیک بود و این تعجب برانگیز هم بود!به آرومی از جا بلند شدم و رفتم سمتِ درِ اتاق،دستگیره رو تکون دادم اما در باز نشد.دوباره سعی کردم،اما باز هم در باز نشد،بنابراین فهمیدم در قفله.با ناامیدی برگشتم و روی تخت نشستم،خیلی ترسیده بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم.سریع دنبالِ کیفم گشتم تا موبایلمو گیر بیارم اما متأسفانه کیفم نبود.دوباره اطرافو نگاه کردم تا شاید بفهمم کجام که قابِ عکسِ کوچیکی رو روی پاتختی دیدم و بیشتر از قبل ترسیدم.عکسِ گلسا بود،پس ناصر منو دزدیده و اینجا هم خونشه.دستام ناخودآگاه شروع کرد به لرزیدن و نمی دونستم باید چیکار کنم.کم کم نفسم داشت بند می اومد و به زور هوارو می بلعیدم،اما باید از اسپری استفاده میکردم.اسپری تو کیفم بود و متأسفانه کیفم نبود.به تخت چنگ می زدم و با تمامِ قدرت نفس می کشیدم تا اکسیژن داخلِ ریه هام بره،اما نمیشد.کم کم چشمهام داشت سیاهی می رفت و دیگه جایی رو نمی دیدم اما تا آخرین لحظه با تمامِ توان

مقاومت می کردم.قیافه ی پارسا اومد توی ذهنم و اخمهای جذابش و یه قطره اشک چکید رو گونه م.زیرِ لب اسمشو تکرار کردم و گفتم:

-دوستت دارم تا همیشه.

****

"پارسا"

ناصر آخرشب که از تالار زد بیرون از دایی اینا جدا شد.من و مهدی یواشکی و بدونِ اینکه بفهمه تعقیبش کردیم.تو تمامِ کلِ راه دلم شور میزد و آروم و قرار نداشتم و اِنگار نیمی از وجودم داشت بی حس میشد.گوشیِ مهدی پشتِ سرِ هم زنگ میخورد و مهدی هم با حوصله جوابِ نگرانیهای همه رو می داد.ناصر رفت بیرون از شهر و من هر لحظه بیشتر نگران میشدم چون ناصر هیچ وقت کسیو بیرونِ شهر نمی برد.یه خونه تو خودِ تهران داشت که همیشه دخترارو می برد اونجا ولی حالا داشت می رفت یه جای دیگه که نمی دونستم کجاست.مهدی نگران پرسید:

-این داره کجا میره؟قضیه چیه پارسا؟

نگاهِ کوتاهی بهش انداختم و گذشته ی ناصر رو براش تعریف کردم و وقتی سکوت شد مهدی با صورتی قرمز گفت:

-می کشمش!

چشمهامو بستم و سریع باز کردم و توی دلم گفتم"منم ببینمش،میکشمش!"

بالاخره جلوی درِ یک باغِ بزرگ نگه داشت و با ریموت درو باز کرد و رفت داخل.ماشینو دورتر از ویلا پارک کردم و همراهِ مهدی پیاده شدیم.مهدی زنگ زد پلیس و آدرسِ باغ رو داد.دیوارِ باغ بزرگ بود و نمیشد ازش بالا رفت ولی کنارش یک باغِ کوچک بود که دیوارهای کوتاهی داشت و میشد از داخلش رفت داخلِ باغِ ناصر.به هزار بدبختی با مهدی واردِ باغ شدیم و به آرومی از کنارِ سگِ بزرگی که زُل زده بود تو چشمهام رد شدیم و صدای پارس کردنش بلند شد.سریع با مهدی دویدیم و پشتِ دیوار قایم شدیم.یک مردِ هیکلی اومد بیرون و اطراف رو نگاهی کرد و دوباره

رفت داخل.نفسِ راحتی کشیدیم و از پشتِ دیوار اومدیم بیرون.بعد رفتیم سمتِ پله ها و آروم رفتیم بالا،بعد درو به آرومی باز کردیم و داخل شدیم.تعجب برانگیز بود که هیچ صدایی نمی اومد و کسی داخلِ سالنِ بزرگ باغ نبود،یکدفعه صدای دادِ کسی توجهم رو جلب کرد که گفت:

-آقا،بیاین بالا این دختره نفس نمیکشه!

اِنگار نفسِ منم با شنیدنِ این حرف بنداومد،من و مهدی نگاهی به هم انداختیم و یکدفعه بدونِ در نظر گرفتنِ چیزی دویدیم سمتِ پله ها!از پله ها با سرعت رفتیم بالا که یک مردِ هیکلی جلوی رومون سبز شد و پرسید:

-آقایون کی باشن؟

دوباره من و مهدی نگاهی به هم انداختیم و سری تکون دادیم،بعد همزمان هُلِش دادیم که به شدت افتاد روی زمین.از روی مرده پریدم و اِنگار پَر کشیدم سمتِ اتاقی که عشقم اونجا بود اما اون مرده پای مهدی رو گرفت و مهدی هم افتاد روی زمین.درِ اتاق باز بود،نگاهی داخلِ اتاق انداختم و تنِ نحیفِ ژالین رو توی آغوشِ ناصر دیدم!

با خشم خیره شدم تو چشمهاش و دستپاچگی رو میشد تو صورتش و حرکاتش تشخیص داد.رفتم جلوتر که گفت:

-الان وقتِ دعوا نیست پارسا،باید ببریمش دکتر نفس نمیکشه!

رنگ از صورتم پرید و رفتم جلوتر که داد زد:

-خواهش میکنم لعنتی،نزار یکی دیگه هم مثلِ گلسا قربانی بشه!

[پارت صد و شصت و یکم]

[ژالین]

به سرعت سرمو آوردم بالا و تو چشمهاش که پر از اشک بود نگاه کردم.ناصر داشت گریه میکرد و این برام غیرِقابلِ باور بود.اومد نزدیکم،ژالین رو گذاشت رو دستام و با عجزی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت:

-نجاتش بده پارسا،توروخدا.

همون موقع مهدی رسید بالا و وقتی این صحنه رو دید حمله کرد سمتِ ناصر و من به سرعت از پله ها رفتم پایین در حالی که ژالین توی بغلم بود و نفس نمیکشید اِنگار!مثلِ بچه ها اشک

می ریختم و دعا میکردم بلایی سرش نیاد.سریع سوارِ ماشین شدم و ژالین رو هم روی صندلیِ عقبِ ماشین گذاشتم و با سرعتِ هر چه تمام تر حرکت کردم.گریه می کردم و داد میزدم تا ژالین چیزیش نشه،تازه می خواستم بهش اعتراف کنم که چقدر دوستش دارم و زندگی رو بدونِ اون نمی خوام.بعد از ساعتهایی که قدرِ قرن ها گذشت بالاخره رسیدیم بیمارستان و سریع پرستارها رو برای بردنِ ژالین خبر کردم.ژالین رو بردن داخلِ اورژانس و دکتر بعد از معاینه دستور داد که ببرنش داخلِccu! با ترس دویدم سمتِ دکتر و پرسیدم:

-چراccu؟!

دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت:

-متأسفانه خیلی دیر آوردینش،رفته تو کما!

چشمهام تو چشمهای دکتر با ناباوری دودو میزد و دیگه صداشو نمی شنیدم.سرم گیج رفت و پخشِ زمین شدم،چشمهای مشکیِ ژالین پشتِ پلکام نقش بست و دیگه هیچی نفهمیدم.

****

"مهدی"

اِنقدر ناصرو زده بودم که دیگه توان نداشتم.پلیسا اومدن و ناصرو همراه با نوچه هاش دستگیر کردن.زنگ زدم به پارسا ولی یه خانمی جواب داد،با تعجب پرسیدم:

-شما؟!

-من پرستارِ بیمارستان هستم.

با نگرانی پرسیدم:

-چه اتفاقی افتاده؟!این گوشی دستِ شما چیکار میکنه؟!

-متأسفانه این آقا حالشون بد شده و بیهوشن.

با صدای لرزونی پرسیدم:

-خانمی که همراهش بود چیشد؟

-ایشون تو کما هستن!

گوشی از داخلِ دستم پرت شد روی زمین و دنیا روی سرم آوار.یادِ خنده های ژالین افتادم و بغض چنگ زد به گلوم.دویدم سمتِ ماشینِ پلیس که داشت دور میشد و داد زدم:

-نگه دارین!

نگه داشتن و با التماس گفتم منو به شهر برسونن.تمومِ بدنم می لرزید و یک دقیقه هم قیافه ی ژالین از جلوی صورتم کنار نمی رفت.قلبم داشت آتیش می گرفت و می خواستم هر چه زودتر برسم بیمارستان.اِنقدر عرق ریخته بودم که یکی از مأمورا ازم پرسید:

-حالتون خوبه آقا؟

سری تکون دادم به معنیِ تأیید،اما حالم خوب نبود.تا وقتی ژالین رو نمی دیدم خوب نمیشدم.به شهر که رسیدیم پیاده شدم و جلوی اولین تاکسی دست بلند کردم و نشونیِ بیمارستان رو دادم.همون موقع یادِ مامان اینا افتادم،موبایلِ راننده رو گرفتم و زنگ زدم به مامان و گفتم بیان بیمارستان.مامانم با نگرانی قطع کرد و من هم موبایلِ راننده رو دادم و گفتم:

-سریع تر لطفاً.

به بیمارستان که رسیدم سریع کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.رفتم سمتِ اورژانس و اسمِ ژالین رو دادم اما گفتن نمی تونم ببینمش.با ناامیدی اسمِ پارسا رو گفتم و اتاقشو نشونم دادن.رفتم به همون سمت و وقتی دیدمش چشمهاش بسته و به دستش سِرُم وصل بود.رفتم نزدیکش و صداش کردم اما جوابی نشنیدم.با کلافگی و عصبی دستی به موهام کشیدم و از اتاق رفتم بیرون.همون موقع چشمم خورد به مهناز و بقیه.مهناز هم منو دید و با گریه دوید سمتم،دستامو گرفت و با هِق هِق پرسید:

-ژالین کو؟

بلافاصله چشمهامو پر از اشک شد و گفتم:

-رفته تو کما!

عمه ی ژالین گفت یا ابوالفضل و دستای مهناز شُل شد،نزدیک بود بیفته که پاشا زیرِ بازوشو گرفت و بردش سمتِ صندلی های بیمارستان تا بشینه.بابای پارسا نزدیکم شد وپرسید:

-پس پارسا کو؟

-حالش بد شده،بهش سِرم زدن.

مادرش با نگرانی پرسید:

-الان کجاست؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-فعلاً بیهوشه،بهتره صبر کنید بهوش بیاد!

پاشا حیرت زده پرسید:

-چرا بیهوش؟!

من-وقتی وضعیتِ ژالین رو شنیده،شوکه شده و از حال رفته.نگران نباشید دکتر گفت حالش خوبه.

فرخ اومد سمتم و گفت:

-ژالین خوب میشه پسرم؟

برای اولین باردستاشو گرفتم تو دستام و گفتم:

-براش دعا کن بابا!

با تعجب و چشمهایی که از شنیدنِ کلمه ی پدر پر از اشک شده بود نگام کرد و یه لبخند نشست رو لبش.

****

"پارسا"

چشمهامو باز کردم و وقتی چشمم به دستم که بهش سِرم وصل بود افتاد یادِ ژالین افتادم.به سرعت سِرم رو از دستم کشیدم و دویدم بیرون.پرستار با دیدنِ من و دستِ خونیم گفت:

-شما چرا از جاتون بلند شدید؟

بدونِ اینکه به سؤالش جواب بدم،پرسیدم:

-ژالین کجاست؟

پرستار هم اومد سمتم و گفت:

-بهتره برگردین داخلِ اتاقتون.

به شدت هُلِش دادم و رفتم جلو که مامانم به سرعت دوید سمتم،نگاهش کشیده شد سمتِ دستِ خونیم و گفت:

-خدا مرگم بده مادر،این چه وضعشه؟

یکی یکی همه ی خانواده اومدن سمتم که پرسیدم:

-اتاقِ ژالین کجاست؟

پاشا دستمو گرفت و گفت:

-تو بیا برو داخلِ اتاقت وقتی حالت بهتر شد می ریم پیشِ ژالین!

دستشو پس زدم و گفتم:

-من حالم خوبه،میخوام برم پیشِ ژالین.

پدرم نزدیکم شد و پرسید:

-چته پسر؟چرا لجبازی میکنی؟حالا یکم دیرتر ببینیش چی میشه؟

زُل زدم تو چشمهاش و گفتم:

-می میرم!

همه شوکه و مات نگام می کردن و حرفی برای گفتن نداشتن که گفتم:

-چیه؟چرا اونطوری نگام میکنین؟آره،درست حدس زدید من عاشقِ ژالینم!از همون وقتی که برای اولین بار دیدمش و زد تو صورتم!

[پارت صد و شصت و دوم]

[ژالین]

رومو کردم سمتِ پاشا و گفتم:

-حتی اون موقعی که نامزدِ تو بود هم عاشقش بودم و الانم بدونِ اون نمی تونم پس خواهش میکنم منو ببرین پیشش.

پاشا همونطور که ماتِ من بود سرشو به معنیِ موافقت تکون داد و با اجازه ی پرستار منو برد سمتِ ccu و ژالین رو دیدم که روی یک تخت دراز کشیده و کلی دستگاه بهش وصله.خواستم برم داخل که پرستار گفت:

-فقط از پشتِ شیشه می تونید ببینیدش!

اما من هیچی حالیم نمیشد و به زور رفتم داخل.پرستار هم وقتی دید کاری از دستش برنمیاد گفت:

-فقط پنج دقیقه حق دارید اینجا باشید.

سری تکون دادم و پرستار تنهامون گذاشت.با پاهای لرزون رفتم نزدیکش و خیره ی صورتِ بی رنگ و روش شدم.اِنگار هنوزم با وجودِ ماسکِ اکسیژن سخت نفس می کشید!

اشکم چکید رو گونه م و گفتم:

-ژالین توروخدا تنهام نزار،چشمهاتو باز کن تا بهت بگم چقدر دوستت دارم.آخه چرا حالا؟چرا حالا که می خوام همه چیو اعتراف کنم تو بیهوش رویِ این تختِ لعنتی افتادی؟ها؟ژالین چشمهاتو باز کن عزیزم.

یکدفعه صدای بوقِ ممتدِ دستگاه توی گوشم پیچید و با ناباوری به خط هایی که داشت جلوی چشمهای گشاده شده از حیرتم صاف میشد خیره شدم.پرستارها و دکتر به سرعت وارد شدند و منو که مات مونده بودم زدن کنار و شوک دادن به قلبِ ژالین که ایستاده بود!تمومِ ثانیه هایی که قلبِ ژالین نمیزد زمان اِنگار ایستاده بود و چشمهای من خیره ی خط های صافی بود که اِنحِنا پیدا نمی کرد!کم کم داشت دستام می لرزید که بالاخره اون خط های صافِ لعنتی دیگه صاف نبودند و ژالین بازم داشت نفس می کشید.پرستار با عصبانیت منو از ccu بیرون کرد و من مثلِ یه آدم آهنی که هیچی از اطراف نمی فهمه فقط راه می رفتم.رفتم بیرون که دایی نریمان نزدیکم شد و پرسید:

-حالش چطوره؟

یادِ ناصر افتادم و با خشم زُل زدم تو چشمهای داییم.اگه ژالین طوریش میشد خودم ناصرو می کشتمش!

جوابشو ندادم و ازش رد شدم که صدای التماس آمیزش رو شنیدم:

-پارسا به ناصر رحم کن،چیزایی که می دونی رو نگو!

همونطور که پشت بهش می رفتم پوزخندی زدم و زیرِ لب گفتم:

-دیگه دیر شده چون همین الان مهدی همه چیو به پلیس گفته!

****

چند روز تو بی قراری گذشت و خبردار شدم ناصر به خاطرِ شرکت توی قتلِ گلسا و آدم ربایی و تجاوز به پونزده سال زندان محکوم شده.خیلی از شنیدنِ این خبر خوشحال شدم اما وقتی یادِ ژالین و اینکه هنوز حالش هیچ فرقی نکرده بود می افتادم تمامِ خوشحالیم دود میشد و می رفت هوا.ساعتها از پشتِ شیشه نگاش می کردم و اشک می ریختم اما حتی کوچکترین عکس العملی نشون نمی داد و هر روز بیشتر از روزِ پیش داغون می شدم.همه هر روز می اومدن بیمارستان و با ناامیدی از بهوش اومدنِ ژالین برمی گشتن خونه.عمو فرخ هم مریض شده و توی خونه در حالِ استراحت بود.مهدی هم هر وقت میومد بیمارستان لاغرتر از دفعه ی پیش می شد و کلی ریش درآورده بود.دو ماهی گذشت و ژالین هنوز تو کما بود.همه از بهوش اومدنش ناامید شده بودند ولی من هنوز امید داشتم و می دونستم که ژالین نمی میره،یعنی نباید می مرد چون اونوقت منم می مردم.تو همین گیر و دار بودیم که مهدی خبر داد داره میره خارج از کشور و همه رو شوکه کرد!

****

"مهدی"

تو این مدتی که ژالین توی کما بود کارای منم درست شد و باید می رفتم اما ژالین هنوز بهوش نیومده بود.برام ندیدنش و دوری ازش سخت بود اما باید می رفتم تا فراموش کنم که

عاشقشم!باید می رفتم تا یاد بگیرم که باید به چشمِ یه خواهر نگاش کنم نه عشقم.تو این مدت در موردِ سوگل هم فکر کرده بودم اما نمی تونستم تا وقتی که احساساتم درگیرِ ژالین بود بهش قولی بدم،بنابراین تصمیم گرفتم همه رو پشتِ سرم جا بزارم و برم.تا یادم بره بچه ی واقعیِ پدر و مادرم نیستم،تا کنار بیام با پدر بودنِ فرخ،تا قبول کنم خواهر بودنِ ژالین رو که معلوم نبود زنده می مونه یانه!مهناز،مادرم و سوگل کسایی بودن که پشتِ سرم کلی اشک ریختن اما نتونستن جلوی رفتنم رو بگیرن و من تو بدترین روزای زندگیم،تو روزای مریضیِ فرخ پدرم و بیهوش بودنِ ژالین با بی رحمیِ تمام ایران رو ترک کردم و همه ی کسایی که دوستشون داشتم رو پشتِ سرم جاگذاشتم!

****

"سوگل"

وقتی مهدی رفت اِنگار قلبمم رفت!تو خونه می نشستم و ساعتها خیره میشدم به در و دیوارِ اتاقم.تو کما بودنِ ژالین از یه طرف و رفتنِ مهدی از طرفِ دیگه منو روز به روز بیشتر داغون می کرد.مادر و پدرم نگرانم بودن اما من حالم خوب نمی شد.مهدی گاهی اوقات برام ایمیل می فرستاد و حالمو می پرسید اما من هیچ وقت خوب نبودم و اونم هیچ وقت عاشقم نبود. دو ماه از رفتنِ مهدی می گذشت و چهارماه از بیهوش بودنِ ژالین که مادرم گفت داره برام خواستگار میاد.وقتی این خبرو بهم داد فقط مات نگاش کردم و تنها عکس العملی که نشون دادم ریختنِ یه قطره اشک بود و پوزخندی که خیلی تلخ بود.هنوز یادم نمیره روزی رو که برام خواستگار اومد.طبقِ معمول توی اتاقم نشسته بودم و خیره به دیوار که مادرم واردِ اتاقم شد و با دیدنم عصبی گفت:

-سوگل دیگه تمومش کن،بلند شو لباستو عوض کن الان خواستگارا میان.

فقط نگاش کردم و هیچی نگفتم که اومد نزدیکم،دستامو گرفت و گفت:

-بلند شو عزیزم،بخدا با این کارات هم داری مارو عذاب میدی هم خودتو.

وقتی تو چشمهاش اشک جمع شد از جا بلند شدم و لباسامو عوض کردم و وقتی به خودم داخلِ آینه نگاه کردم خنده م گرفت از اینکه هنوز زنده ام.مادرم با خوشحالی از دیدنِ خنده م اومد و بغلم کرد که بینِ خنده بغضم شکست و با صدای بلند گریه کردم.مادرم با ترس ازم جدا شد و عصبانی از اتاق رفت بیرون.خیره ی اشکام شدم و صورتِ مهدی رو توی آینه دیدم که داشت بهم می خندید.اِنقدر که اشک ریخته بودم تار می دیدمش برای همین به سرعت اشکامو پاک کردم که همون موقع صدای زنگِ در اومد و تصویرِمهدی محو شد.با نا امیدی از اتاق رفتم بیرون و کنارِ مامان که با تأسف نگام می کرد ایستادم و خواستگارم همراهِ پدر و مادرش اومد داخلِ خونه.وقتی همه نشستیم من حتی به پسری که اومده بود خواستگاریم نگاه هم نگردم،اما خیلی ها داشتن به من نگاه می کردن چون سنگینیِ نگاهشون رو حس می کردم.

[پارت صد و شصت و سوم]

[ژالین]

هیچی از مراسم و حرفهاشون نفهمیدم تا اینکه بابام صدام کرد و گفت که با اون پسر برم داخلِ اتاقم برای حرف زدن.به سختی از جا بلند شدم و رفتم سمتِ اتاقم،اونم دنبالم اومد.واردِ اتاق شدم و روی تختم نشستم،اونم وارد شد و روی صندلیِ کامپیوتر نشست.سرم پایین بود که گفت:

-از وقتی که اومدم حتی یه نگاه هم به من نکردین،باور کنین اونقدرا هم زشت نیستم!

بالاخره سرمو آوردم بالا و دیدمش و از زیباییِ زیادش هنگ کردم.تا حالا پسری به این زیبایی و جذابی ندیده بودم.خندید و گفت:

-دیدین خیلی هم زشت نیستم،قابلِ تحملم!

دوباره سرمو انداختم پایین که گفت:

-من به شما علاقه دارم!

یادِ مهدی توی ذهنم پررنگ و پررنگ تر شد و ناخودآگاه سرمو آوردم بالا و با گریه گفتم:

-توروخدا دوستم نداشته باش!

اون پسر که اسمش کسری بود با حیرت نگام کرد و پرسید:

-آخه چرا؟!

همونطور که زجه می زدم گفتم:

-چون من نمی خوام ازدواج کنم،چون یکی دیگه رو دوس دارم یکی که منو نمی خواد!توروخدا برو و منو فراموش کن.

کسری فقط نگام می کرد و هیچی نمی گفت اما من فقط التماسش می کردم.بالاخره بعد از کلی سکوت حرفمو قطع کرد و گفت:

-چقدر خوشبخته اونی که داری بخاطرش خودتو جلوی من خار میکنی و چقدر بدبخته که تورو نمی خواد!

اینو گفت و رفت و من دیگه ندیدمش.وقتی کسری و خانواده ش رفتن مامان کلی باهام بحث کرد که دیگه شورشو درآوردم،اما بابا جلوشو گرفت و گفت کاری به کارم نداشته باشه.رفتم داخلِ اتاقم و کامپیوترم رو روشن کردم.یه ایمیل داشتم از طرفِ مهدی،سریع بازش کردم و مات شدم به پیامی که فرستاده بود:

-دلم برات تنگ شده سوگل!

پیامشو چندبار خوندم و اِنگار یه جونِ تازه گرفتم،مهدی دلش برام تنگ شده بود این یعنی اوجِ خوشبختی.

****

"مهدی"

یک سال گذشت و من یاد گرفتم که ژالین رو به عنوانِ خواهر دوست داشته باشم،یک سال گذشت و من فهمیدم عاشقِ سوگل شدم.یک سال گذشت و فرخ رو به عنوانِ پدرم قبول کردم.یک سال گذشت ولی ژالین هنوز بیهوش بود!دکترا ازش قطعِ امید کردن ولی پارسا اجازه

نمی داد دستگاه ها رو ازش جدا کنن و یک سالِ تمام کارش شده بود که از پشتِ شیشه خیره ی ژالین بشه.من ایران نبودم اما تمامِ خبرها رو سوگل برام ایمیل می کرد.فریاد با یکی از همکلاسیهای ژالین به اسمِ فرشته عقد کرده بود و قرار بود چند ماهِ دیگه عروسی بگیرن.مهناز و پاشا هم تصمیم گرفتند تا وقتی وضعیتِ ژالین مشخص نشده عروسی نگیرن و منم بعدِ یک سال دوری از همه تصمیم گرفتم برگردم ایران.وقتی پامو داخلِ فرودگاهِ تهران گذاشتم اولین کسی که دیدم سوگل بود که با چشمهای گریون نزدیکم شد،دسته گلی رو به سمتم گرفت و گفت:

-به وطن خوش اومدی!

بهش خندیدم و تازه مامان و بابارو به همراهِ مهناز و پاشا دیدم.همشونو یکی یکی درآغوش گرفتم و دلتنگیام دود شد و رفت هوا.آخر از همه فرخ پدرم رو دیدم و ناخودآگاه در آغوش گرفتمش و آروم گفتم:

-دوستت دارم بابا،دلم برات تنگ شده بود!

شونه هاش آروم تکون میخورد و معلوم بود که داره گریه میکنه.ازش جدا شدم و گفتم:

-گریه نکن بابا!

اشکاشو پاک کردم و خندید.مادرم گفت:

-بهتره بریم خونه.

اما من سریع گفتم:

-میخوام برم بیمارستان خواهرمو ببینم.

مادرم سری تکون داد و رفتیم سوارِ ماشین شدیم و حرکت کردیم سمتِ بیمارستان.دلم خیلی برای ژالین تنگ شده بود و دوست داشتم یه دلِ سیر ببینمش.بالاخره بعد از کلی تو راه بودن رسیدیم بیمارستان و از ماشین پیاده شدیم.رفتیم داخلِ بیمارستان و من رفتم سمتِ ccu،اما ژالین اونجا نبود!با تعجب برگشتم سمتِ مامان اینا و پرسیدم:

-پس ژالین کو؟!

سوگل نگاهی بهم انداخت و گفت:

-منتقلش کردن به یه اتاقِ خصوصی!

من-اتاقش کجاست؟

سوگل لبخندی بهم زد و گفت:

-بیا با هم بریم.

سری به معنای تأیید تکون دادم و همراهِ سوگل رفتیم به سمتِ اتاقی که ژالین داخلش بود.به اتاق که رسیدیم سوگل در زد و وارد شدیم.چشمم افتاد به پارسا و فهمیدم چقدر شکسته شده!موهای کنارِ شقیقه ش سفید شده بود.با تعجب و حیرت خیره ی من بود که گفتم:

-سلام پسرعمو!

به خودش اومد و یه لبخند زد.بعد اومد نزدیکم،بغلم کرد و گفت:

-سلام بیمعرفت!

تازه چشمم افتاد به ژالین و تازه فهمیدم خیلی خیلی دلتنگش بودم.از آغوشِ پارسا جدا شدم و پرسیدم:

-هنوزم هیچ فرقی نکرده؟

پارسا با صدای بغض آلودی گفت:

-هنوزم هیچ فرقی نکرده!اما...

سریع نگاش کردم و پرسیدم:

-اما چی؟!

نگاهشو دوخت به ژالین و گفت:

-من می دونم که برمی گرده!

منم بغضم گرفت و غِبطه خوردم به این همه عشق.چند دقیقه ای تو اتاق ایستادم ولی دیگه نتونستم تحمل کنم و رفتم بیرون.سوگل هم همراهم اومد و گفت:

-پارسا نمی خواد قبول کنه که ژالین دیگه بهوش نمیاد!

-یعنی واقعاً دیگه بهوش نمیاد؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-دکترا که اینو میگن،من دیگه نمی دونم.

چشمهام پر از اشک شد و دلم برای خنده های ژالین تنگ.همه رفتیم خونه و من قدِ تمومِ دلتنگیام برای ژالین گریه کردم.

****

"پارسا"

تو این یک سال که ژالین بیهوش بود و تمومِ آدمهای دور و برم میگفتن دیگه تمومش کنم من به حرفشون گوش ندادم،چون همین که روی تخت دراز کشیده می دیدمش دلم قرص میشد و میگفتم زنده س و بالاخره بهوش میاد.

[پارت آخر]

[ژالین]

الانم که دارم نگاش میکنم اِنگار زنده س و منتظره تا یک دلیل پیدا کنه و چشمهاشو باز کنه.تو این یک سال هزاربار مردم و زنده شدم اما ژالین بهوش نیومد که نیومد.با اینکه هر روز می دیدمش اما کلی دلتنگش بودم و دعا می کردم دوباره با اون چشمهای مشکیش نگام کنه.یه ماهی

از برگشتنِ مهدی می گذشت که بالاخره رفت خواستگاریِ سوگل و عقد کردن.همه ی آدمای اطرافم یکی یکی داشتن سر و سامون می گرفتن اما من فقط در حسرتِ یه تکونِ کوچولو بودم تا اعتراف کنم هر چی که تو دلم مونده بود اما...

امروزم مثلِ همیشه کنارِ تختِ ژالین نشسته بودم و داشتم نگاش می کردم که چشمم به دستش افتاد و دلم خواست دستشو بگیرم تو دستم.پس آروم دستشو گرفتم و شروع کردم به حرف زدن:

-ژالین،خسته نشدی از خوابیدن؟دلت نمی خواد بیدار بشی و دوباره دنیارو ببینی؟دلت نمیخواد توی مراسمِ فریاد و دوستت شرکت کنی؟دلت نمیخواد عروسیِ مهناز رو ببینی؟ژالین توروخدا چشمهاتو باز کن،توروخدا.

سرمو گذاشتم رو دستش و زار زدم.

****

"ژالین"

اِنگار داشتم خواب می دیدم،یه خواب شیرین!یه خوابی که پر بود از پارسا،بوی عطرش،گرمیِ دستاش و شیرینی حضورش.خنده م گرفت چون مطمئناً یه خوابِ محال بود که هیچ وقت اتفاق نمی افتاد.اِحساسِ بدن درد داشتم و فکر می کردم کلِ بدنم خشک شده.انگشتامو تکون دادم و چشمهامو باز کردم.سرمو چرخوندم و پارسارو دیدم که با چشمهای گشادشده از حیرت نگام میکرد.خودمم از اینکه داشتم پارسا رو می دیدم تعجب کرده بودم!به اطراف نگاه کردم و فهمیدم تو بیمارستانم و تازه یادم اومد دزدیده بودنم که نفسم گرفت و از حال رفتم.دوباره نگاهمو دوختم به پارسا و پرسیدم:

-چطوری پیدام کردی؟!

فقط اشک می ریخت و بلافاصله بلند شد و از اتاق رفت بیرون.بعد از ثانیه ای با دکتر و چندتا پرستار واردِ اتاق شد.همه با تعجب نگام می کردن و شروع کردن به معاینه کردنم.بالاخره گیج پرسیدم:

-اینجا چه خبره؟!

دکتر نگام کرد و گفت:

-این یه معجزه س خانم!

دوباره گیج تر از قبل پرسیدم:

-پارسا چی شده؟!

دکتر و پرستارها رفتن بیرون و پارسا با خوشحالی گفت:

-خداروشکر که بهوش اومدی،نمی دونی تو این یه سال چی کشیدم ژالین!

با حیرت گفتم:

-یه سال؟!

سری تکون داد و گفت:

-تو یه ساله بیهوشی ژالین،یه سال!

باورم نمیشد که یه سال بیهوش بودم و از همه غیرِقابلِ باورتر نگاه های پر از اشک و خاصِ پارسا بود و خوشحالیِ بیش از حدش از بهوش اومدنم.کلِ اتفاقهایی که توی این یه سال خوابِ من افتاده بود رو برام تعریف کرد و خیلی خوشحال شدم که همه ی نزدیکانم به آرزوهاشون رسیدن و خوشحال بودن.وقتی پارسا سکوت کرد خیره ش شدم که گفت:

-اونطوری نگام میکنی دیوونه میشم!

چشمهام از حدقه زد بیرون و با تعجب نگاش کردم که لبخندی زد و گفت:

-حق داری تعجب کنی،اما دیگه از این به بعد خیلی از اینطور حرفها می شنوی پس سعی کن تعجب نکنی!

سردرگم گفتم:

-منظورت چیه؟!

زُل زد تو چشمهام و گفت:

-خیلی دوستت دارم ژالین،اِنقدر که حتی فکرشم نمی تونی بکنی!پس زود خوب شو،چون نوبتی هم باشه نوبتِ من و توئه که بریم دنبالِ سرنوشتمون!

قلبم تند تند میزد و فکر می کردم دارم خواب می بینم برای همین محکم زدم تو صورتِ خودم و خیلی دردم گرفت،پارسا خندید و گفت:

-چیکار میکنی دیوونه؟؟

با تمومِ عشقی که داشتم نگاش کردم و گفتم:

-می خواستم ببینم خوابم یا بیدار!

ایندفعه اون با تعجب پرسید:

-منظورت چیه؟!

نفسِ عمیقی کشیدم،لبخند زدم و گفتم:

-خیلی وقته منتظرِ اینم که بگی دوستم داری!

خندید از تهِ دل و بلند،اومد نزدیک و گفت:

-واقعاً؟

سری تکون دادم و گفتم:

-منم دوستت دارم!

دوتامون خندیدیم و همون موقع همه ی خانواده اومدن و وقتی دیدمشون خداروشکر کردم که بعد از مدت ها همه دورِ هم جمع شدیم و خوشحالیم.حالا دیگه هیچی نمی خواستم و خوشبخت بودم،من ژالین روشن در سن نوزده سالگی به آرامش رسیدم...

سلام به خوانندگان عزیز رمان ژالین،ممنونم از همتون که رمان منو دنبال کردید و امیدوارم که مورد رضایتتون بوده باشه،منتظر نظراتتون هستم و ازتون میخوام که با کامنت گذاشتن نظراتتون رو بگید،چند ماه دیگه رمان جدیدمو با اسم "آغوش غریب "شروع میکنم،دوستدار شما فاطمه زهرا سعیدی...

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .